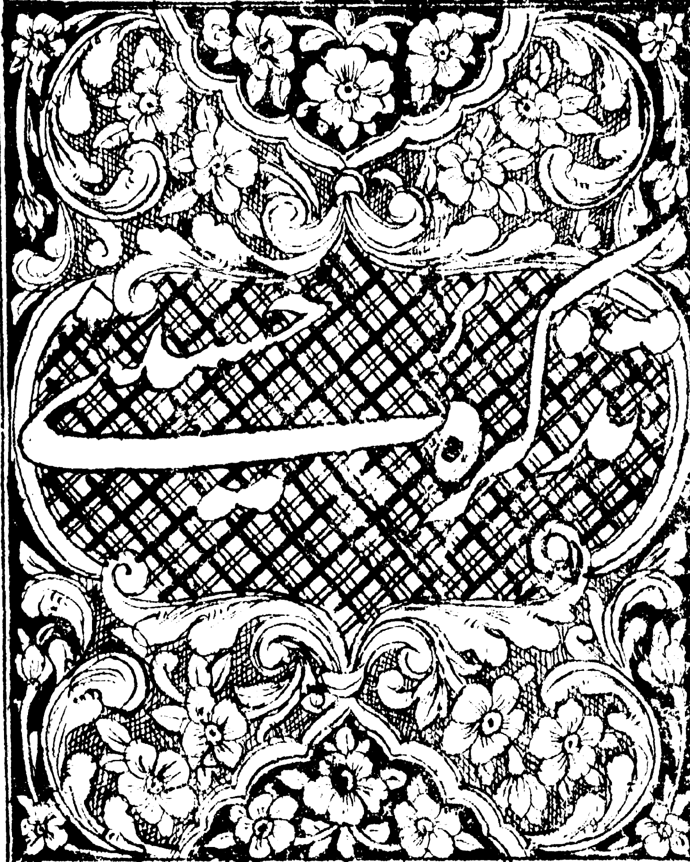
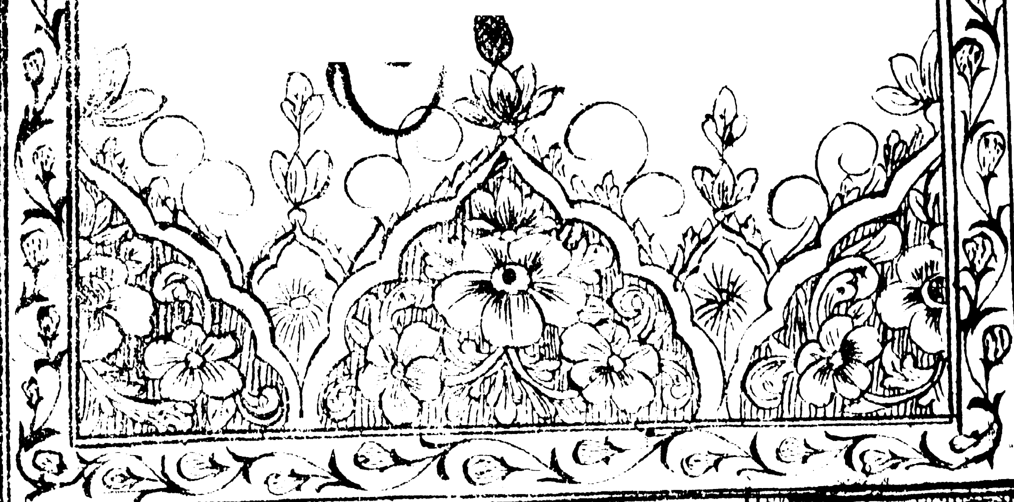
بعون خالق کون و مکان و فضل خلاق جهان جل شانه

کتاب لاجواب مشعر بکلام صداقت انتساب اولیای کرام و شعرای عظام مسمی به



مؤلفه افضل العلما مورخ بی عدیل ماهر علوم خفی و جلی میر حسین دوست سنبهلی غفر له

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین طبع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش بحد و ثنایش بعد مبدعی را سزد که افراد ایجاد را به ابیات مثنیهٔ اشخاص انبیا
علیهم الصلوة و السلام حسن انتظام بخشید و مجمع اشعار هدایت و ارشاد را بذوات مقدسه
ائمة الهدی علیهم التحیة والثنا پیرایهٔ اختتام پوشانید مثلث موالید مربع عناصر فکر بیت
از افکار ارادت او و مخمس حواس و مسدس جهات انموذجی ست از دیوان مشیت اوست
سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا ٭ بر خاک عجز می فگند عقل انبیا ٭ و مستزاد نعوت متکاثره
مخترعی را رواست که تصنیف مثنوی ارض و سما برای خاطر قدسی مظاهر اوست و قصیدهٔ تکمیل
و غزل اهتدا یکی از وجی تلاشهای باطن فیض مواطن اوست اولیای عالی مقام و سلاطین
ذوی الاحترام همین تتبع صوری و معنوی او ترکیب قربت و ترجیع نصفت حاصل و فصحای
بلاغت شعار و شعرای فصاحت دثار را برکت کلام معجز نظامش درجات قبول شامل
صلی الله علیه و آله و اجمعین و اصحابه الطیبین الطاهرین قطعه صاحب صدق و صفا خاص

رسول الله صلعم :: اولین حضرت بوبکرؓ بود یارِ غارؓ :: سومی حضرت عثمانؓ ست حیا را معزز ست
چهارمی حیدر کرار که هست مظهرِ || اما بعد خاک راه نبی و علی مولف این اوراق میر حسین دوست
سنبهلی غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه که ولد قبلة الافاضل مجمع الفضائل قدوه اکابر
مظهرات مواهب مولوی سید ابو طالب قدس سره ست چون در عمر نوزده سالگی در وطن
سعادت متوطن بخدمت سراپا برکت فضائل و کمالات انتسابه مخدومی شیخ فضل الله مدظله
بسبیل تحصیل علم بدار الخلافت نزهت نهاد شاهجهان آباد وارد گشت و عمری در اکتساب
علوم ادبیه بگذرانید و بفیض مجالست فصحای شیرین کلام و شعرای بلاغت انتظام در فن
شعر مهارتی بهم رسانید یاران جانی و دوستان روحانی باعث شدند بر جمع اشعار نو و کهن
بنابر آن تذکرة الاحباب انگشت قبول بر چشم گذاشت و مجمعی مختصر از احوال اشعار اولیای
باصفا و ملوک و فضلا و شعرا بتخصیص طائفی که میان یکدیگر گذشته اند پرداخته اند مسمی
به تذکرهٔ حسینی توقع از مکارم اخلاق خداوندان ذوق آنست که اگر بر لغزشی
وقوف یابند باصلاح کوشند و جامع این مسوده را بجز ناقل کلام بزرگان نه بینند و بالله التوفیق

حرف الالف

حضرت امیر علیه السلام مهر منیر فلک الوهیت و ماه منور آسمان مدیت امام الاولیا سید الاصفیا باب مدینهٔ علم
حریم کعبه حلم رفیق احمد مصطفی صلعم وصی محمد مجتبی صاحب ذو الفقار حیدر کرار سراپا شرف شاه نجف عجائب مظهر
ساقی کوثر حلال مشکلات کونین قبلهٔ مرادات دارین محیط امواج کرامت و سخاوت بحر
ذخار فراست و شجاعت والی و اصلان و الامناقب حضرت امیر المومنین علی اسد الله الغالب
صلواة الله و سلامه علیه مرتضی لقب آن فرزند حقیقی عم رسالت پناه صلعم ست
و ابو الحسن کنیت نامه فیض التزام والد این جناب ولایت مآب ابی طالب بن عبد المطلب

بن هاشم بن عبد المناف ولادت آن ملائک صفات وهم ماه رجب بعد سی سال
از عام الفیل در حرم کعبه اتفاق افتاد و هزاران ابواب فتوح و سعادت بر روی
چهار دانگ عالم کشاده تحریر کشف و کرامات و ترسیم خرق عادات آن حضرت را اگر
طبقات زمین و آسمان صفحه شود و بحور مداد و جن و انس کاتب از عهدهٔ عشر عشیر آن بیرون
نمیتوان آمد کاتب السطور از دفاتر مناقب آن ولی خدا حرفی از صحائف مدائح آن
پرده نشین سراپردهٔ کبریا بنقلی مینگارد تا کحل الجواهر باصرهٔ ایمان در دیدهٔ ایقان خوانندگان گردد
منقبت در مناقب مرتضوی مسطور است که غلام سیاهی بملازمت شاه ولایت پناه آمد
و عرض کرد یا امیر المومنین روزی از استیلای هوای نفس از مال غیر چیزی دزدیده ام
میخواهم که بر من اجرای حکم شرع کنی و مرا از گناهان درین جهان پاک سازی فرمودند چیز
در و تصرف کرده شاید از مال نصاب باشد گفت بحد نصاب می رسد چون وی سه نوبت
اقرار کرد آن حضرت فرمودند تا دست راستش ببرند غلام دست بریده را بدست چپ گرفته
از مجلس بیرون آمد خون از دستش می چکید درین حین عبد الله بن عباس در راه با وی ملاقی
شد و پرسید دست تراکه قطع کرد گفت امیر المومنین وصی سید المرسلین پیشوای سفید رویان
مولای انس و جان غالب کل غالب علی ابن ابیطالب ابن عباس گفت آن حضرت
دست تو بریده و تو مدح و ثنایش میگوئی وی گفت چگونه مدح و ثنایش نگویم که محبتش
بگوشت و پوست من آمیزش یافته است و دست مرا بحق بریده ابن عباس بخدمت
حضرت امیر المومنین آمده آنچه از وی شنیده بود بسبیل تفصیل عرض نمود آن حضرت فرمود
مارا دوستان باشند که اگر در راه محبت ما پاره پاره کنند غیر از محبت ما خطره
بر خاطرشان گذر نکند و دشمنان داریم که اگر بشفقت تمام عسل در گلوی آنها بریزیم

۸.

جز خداوند ما خیالی در ضمیر انها عبور نکند پس آن حضرت با مام حسن علیه التحیة والثنا فرمود برود آن غلام را باز آر امام عالی مقام رفت و باز آورد انگاه شاه ولایت پناه فرمودند من دست ترا بریده ام و تو مرا مدح و ثنا میگوئی آن غلام گفت من چه ثنای آن حضرت توانم گفت که خدا یتعالی ثنای شما فرموده است آن حضرت دست بریده اش را بدست حق پرست خود گرفته بر موضعیکه از انجا قطع شده بود نهادند و ردای مبارک بالایش برافگندند و سورهٔ فاتحه خوانده دم روح افزا برو دمیدند فی الفور دستش درست گردید چنانچه گوئی هرگز قطع نشده بود و درینمعنی شیخ عطار گوید شعر

از دم عیسی کسی گو زنده خاست		او بدم دست بریده کرد راست

منقبت روزی در کوفه آنحضرت باصحاب نشسته بودند که مردی خرقه دربر و عمامه بسر و شمشیری در کمر آمده گفت کیست درمیان شما که ولادتش به بیت الله شده و در اخلاق حمیده بمقام عالی رسیده و محمد مصطفی صلعم را در جمیع غزوات نصرت کرده و عمر بن عبدود را از پا افگنده و در خیبر را بیک حمله برکنده آن حضرت فرمودند هرچه می پرسی آنکس منم گفت رسولم از جانب شصت هزار مرد که آنها را عقیمه خوانند کشته آورده ام که در کشنده اش اختلاف افتاده اگر وی را زنده نمائی بتحقیق دانم که وصی رسول خدائی و در دعوی خود بر پائی آن حضرت فرمودند بر اشتری بنشین و در کوچها و محلهای کوفه ندا کن که هر که خواهد مشاهده نماید وی همچنان کرد روز دیگر آن حضرت نماز بامداد گذارده رو بصحرا نهادند و اهل کوفه در رکاب مستطاب آن جناب بودند چون موضعیکه مقرر شده بود رسیدند فرمودند که تا جنازه آن اعرابی حاضر آوردند انگاه شاه ولایت پناه گفتند که این را عمش کشته و نامش جرير بن حسان است که دختر خود را باین داده بود و این خود دخترش را گذاشته خواستگاری

زن دیگر نمود آنها گفتند یا امیر المومنین صورت قرابت چنین ست که میفرمائی ما بدین
راضی نمیشویم تا که زنده نه نمائی آنگاه حضرت پای مبارک خود را بران کشته زده فرمودند
که قم باذن الله آن جوان زنده گشت پس حضرت امیر فرمودند که ترا کدام شخص کشته است
گفت عم حرس بن حسان چون این واقعۂ غریبه را خلق مشاهده نمودند بآواز بلند زبان
بمدح و منقبت آن حضرت کشودند پس آن حضرت فرمودند ای اعرابی جوان بروید و قوم
خود را خبر کنید از انچه بچشم خود دیدید گفتند یا امیر المومنین ما عهد کردیم تا زنده باشیم بملازمت تو
حاضر باشیم هر دو نفر بخدمت آنحضرت کسب سعادت میکردند تا آنکه در حرب صفین شهید شهادت خوردند

منقبت **اوزستی** آب فرات طغیانی کرد و کشتی ها را ضایع ساخت اهل کوفه
بجناب شاه ولایت پناه آورده استدعا کردند که آب فرات کمتر شود آن حضرت
برخاسته بمنزل خود آمدند و خلائق بر در ش منتظر بودند بعد از ساعتی خرقۂ حضرت رسول
مقبول صلعم در بر کرده با لقای چون ماه تابان بیرون آمدند و اسپ طلبیده سوار شدند
و امامین علیهما السلام و جمیع مردمان در رکاب مستطاب بودند چون بکنار فرات رسیدند
آن حضرت فرود آمده دو رکعت نماز گذاردند انگاه عصا بدست حق پرست خود گرفته
بجانب آب اشاره کردند آب یک گز کم شد فرمودند اینقدر بس ست عرض کردند هنوز
کمتر میخواهیم باز اشاره کردند یک دیگر کم شد فرمودند اینقدر بس ست ؎

منقبت در مصابیح القلوب مسطور ست که خارجی بخصومت پیش حضرت آمده و بآواز بلند سخن کرد
آنحضرت بانگ بر وی زدند بصورت سگ گشت مردمان گفتند یا حضرت بانگ بر وی زدی سگ شد
ترا چه نافع ست در دفع معاویه فرمودند اگر من خواستمی معاویه را در یکساعت بر تختهٔ
جنازه پیش من می آوردند لیکن سری ست از حکم خدا اعراض نمیکنم و فرمودند

باش و نکال آخرت سخت تر از عقوبت دنیا است +

منقبت در شواهد النبوة مذکور است که حضرت امیر المومنین پای مبارک خود را بر رکاب می نهادند و افتتاح قرآن مجید میکردند و تا رسیدن پای دیگر بر رکاب دوم ختم میکردند +

منقبت در مناقب مرتضوی مرقوم است در زمانیکه آنحضرت متوجه کوفه شدند چون صحابه بگذرانیدن چهارپایان از فرات مشغول بودند نماز عصر فوت شد چون آنحضرت بقدر قدرت ایشان تاسف شنیدند دعا کردند آفتاب فرو رفته بازگردید و بلند شد تا سائر اصحاب نماز گذارده اند و این چنین یکبار اتفاق افتاده چنانچه میر حاج گوید ؎ تا کنی بر وقت ادایش آنچه ایزد کرد فرض ٭ بازگردید از سوی مغرب یکبار آفتاب +

منقبت روزی آنحضرت از راهی میگذشتند جهودان گدای را بتسخر فرستادند وی آمده سوال کرد و اظهار فقر و فاقه نمود آنحضرت در آن حال چیزی پیش خود نداشتند براراده جهودان مومنه مشرف شده دست آن گدا بگرفتند و ده مرتبه درود خواندند و برکف دستش بدمیدند و فرمودند مشت بربند و برو درویش بگفته قیام نمود و پیش آنها رفت جهودان پرسیدند شاه مردان بتو چیزی داد گفت هیچ نداد ده مرتبه درود بر کف دست من خوانده بدمیدند جهودان بخندیدند و بگفتند مشت وا کن چون مشت وا کرد دو دینار سرخ در مشت بود بسیاری از جهودان ازین خرق عادات غرائب اسلام آوردند +

منقبت شخصی بآنحضرت گفت عجب می آید مرا ازین دنیا که نزدیک دیگرانست و در دست شما نیست فرمودند که تو پنداری که ما دنیا میخواهیم و نمیخواهیم بس دست دراز کرده سنگریزه بگرفتند فی الحال در دست حق پرست آن حضرت گوهر های قیمتی گشت آنگاه فرمودند خواستمی چنین شدی پس از دست فرو ریختند بدستور سابق سنگریزه گشت +

نزدیک بدرخت انار خشک جلوس داشتند وجمعی از متابعان در خدمت حاضر بودند
فرمود امروز بشما آیتی نمایم چون مائده عیسی بر بنی اسرائیل حضار گفتند نعم یا امیر المومنین
پس فرمودند بدین درخت خشک بنگرید چون دیدند آن درخت فرخنده بخت سبز شد
و باهتزاز آمد وچنان بارور گشت که هیچ آفریده مثلش ندیده بود پس فرمودند ای مومنان
بسم الله بگوئید و یک یک انار ازین درخت بگیرید چون مردمان بفرموده قیام نمودند
بعضی از ایشان دست دراز کرده بچیدند و بعضی هرچند دست دراز میکردند شاخ بالا
میرفت و دست شان نمیرسید پرسیدند یا امیر المومنین چرا دست بعضی میرسد و بعضی را نمیرسد
فرمودند کسانیکه محبان من اند دست شان میرود و هرکه منافق من است دست او
نمیرسد و در قیامت نیز همچنین خواهد بود دوستان ما هر میوه که خواهند درخت سر فرود
آرد ایشان بچینند بخلاف منافقان

منقبت در مصابیح القلوب مسطور است از هبیره بن عبد الرحمان که روزی در کوفه
بخدمت حضرت امیر المومنین علی مرتضی علیه الصلواة و السلام آمد آنحضرت روبوی
آورده فرمودند دلت مائل اهل عیال ست که در مدینه اند وی گفت بلی پس فرمودند چشم
بربند وی چشم بربست باز فرمودند بگشا چون وی بگشاد خود را بر بام سرای خود در مدینه
بخدمت حضرت امیر المومنین دریافت پس فرمودند پیش اهل عیال خود دلت تازه کن
وی اهل عیال را دیده ملاقات کرده باز بخدمت آن حضرت حاضر شد پس فرمودند چشم
برهم نه باز گفتند بگشا چون دیده را واکرده خود را در خدمت آنحضرت در کوفه همانجا که بود دریافت

منقبت روزی حضرت جبرئیل علیه السلام پیش حضرت رسول مقبول صلی الله علیه وآله وسلم
ذوالفقار آورد و گفت خدا یتعالی ترا سلام میرساند ومیگوید که این ذوالفقار را قابل یک کس

می بینم جهت قطع حیات کافران وقتل معاندان فرمود که آنکس که امت گفت کسیکه متکفل قتل دختر ابلیس که در آن
وادی است شود پس حضرت رسول مقبول صلعم با اصحاب خود دران وادی رفته دختر ابلیس را
دیدند در نهایت حسن صورت و در پیش آب در غایت سرعت و تیزی روان بود آن حضرت
شمشیر بابی بکر دادند و فرمودند برو این دختر را بکش ابی بکر روان شد چون باو رسید
آن دختر فریادی کرد که ابی بکر از کثرت خوف باز گشت پس امیر المومنین علی مرتضی ع
با مر حضرت سید المرسلین متوجه آن دختر شدند چون باو رسیدند دختر ابلیس بدستور سابق فریاد
بلند کرد حضرت امیر المومنین او را نهیب زده سر از تنش برداشته پیش آن حضرت آوردند
حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم ذو الفقار بمرتضی علیه السلام انعام فرمودند چون
حضرت امیر ذو الفقار را از خون پاک کرد چهار جا بر او نوشته دیدند لا فتی الا علی لا سیف
الا ذو الفقار آن سرور بعد از مشاهده آن سطور مسرور شده فرمودند صاحب ذو الفقار علی ابن ابیطالب

منقبت روزی حضرت امیر المومنین بر شتری سوار شده بجائی رسیدند
که سه کس بر سر قسمتی دعوی دارند آنها چون حضرت را دیدند مناقشه و مرافعه پیش حضرت
عرض کردند که یا امیر المومنین ما سه کس را بر سر هفده شتر که حق ماست مشکلی افتاده آنجناب
فرمودند بچه گونگی گفت که ازین هفده شتر نصفی حق منست دیگری عرض کرد که ثلثی نصیب منست
ثالث اظهار نمود که تسعی را من مالک ام هرچند سعی میکنم که بی حیف و میل شتران بخش قسمت
شوند میسر نیست و علاج آن جز شفاخانهٔ عصمت جای دیگر نه آن حضرت شتر سواری خود را
اضافه آن شتران نموده فرمودند که هر یک حق خود بگیرد شخصی که بنصف مستحق است نه شتر بود چنانکه
بقدر اضافه رسد او بود و آنکه ثلث مستحق است شش برد و این نیز بقدر زیاده از حصه خود گرفت که
تسعی میطلبید دو شتر برد باوجودیکه اینهم از وزن از بخش خود یافت و شتر حضرت بحضرت رسید

منقبت روزی جوانی پیش قدوۀ اصحاب عمر آمده اظهار کرد که مادر من
در حق من ظلم می کند و بعلت خوف و رافت پدر نمیگوید که تو پسر من نیستی
خلیفه کسی را بطلبش فرستاد عورت با چهار برادر و چهل گواه حاضر آمد خلیفه گفت که
ای عورت این جوان میگوید که تو مادر حقیقی اوئی و بنا بر غرض نفی فرزندیش میکنی
گفت باسد دروغ میگوید من اصلا این را نمی شناسم این میخواهد که مرا در قبیله رسوا
کند و من هرگز نزائیده ام خلیفه گفت گواه داری گفت این جمله مردم گواه اند آنها همه
باتفاق گواهی دادند خلیفه گفت این جوان مفتری را بزندان برید اتفاقاً حضرت امیر المومنین
علی در راه باو ملاقی شدند آن جوان فریاد برآورد که ای حل مشکلات بفریاد
برس که بر من ظلم میشود و قصهٔ خود را باز نمود آن حضرت فرمودند تا آن جوان بدار الشرع
بردند بعد از ساعتی خود نیز تشریف آورده فرمودند یا ابا حفص رخصت ست که در باره
این جوان و عورت حکمی کنم که رضای حق تعالی در آن باشد خلیفه گفت چون رخصت
نباشد یا ابوالحسن که من بارها از رسول مقبول صلعم شنیده ام که اعلم و اقضای شما
علی ابن ابیطالب ست پس حضرت امیر فرمودند که ای عورت تو مادر این جوان نیستی
گفت نه فرمودند تو مرا والی خود میکنی گفت بلی آنگاه حضرت به قنبر فرمودند تا چهار صد
درهم حاضر آورد و گفتند این زر را صداق این عورت داده با این جوان عقد میکنم
ای حضار مجلس گواه باشید و بآن جوان فرمودند که دست عورت بگیر و درون خانه
ببر و وقتی برون آئی که آثار جماع از تو ظاهر شود جوان باضطراب تمام گفت یا حضرت
از من این کار نیاید فرمودند آنچه میگویم بران قائم باش جوان دست عورت گرفته
درون برد عورت فریاد برآورد که یا امیر المومنین واویلا مرا و پیش خدا و خلق رسوا

لکن که این فرزند حقیقی منست چگونه شوهر کنم برادران من مرا برین آورده بودند که این را از پیش خود دور کن وگرنه دعوی میراث پدر خواهد کرد اکنون توبه کردم پس آنحضرت فرمودند تا گواهان را بحد بزنند مادرش دست پسر گرفته به پیشانیش بوسه داد و بسیار گریست و بخانه برد پس خلیفه علیه السلام از روی انصاف گفت مولا علی لهلک العمر

منقبت بازرگانی مالدار فوت شد و زنش نیز بعد از و درگذشت از ایشان پسری ماند سبزرنگ و غلامی سپید پوست و چهار غلام دیگر بعد چند روز میان پسر خواجه و غلام سپید پوست مناقشه افتاد و پسر آن غلام را زدن گرفت غلام بدار الشرع آمده گفت که یا حضرت امیر من پسر حقیقی فلان خواجه ام که برحمت حق پیوسته بقدری متروکه مانده و غلامی دارم که دست برین دراز کرده بفریاد من برس خلیفه فرمود تا غلام را بدرگاه حاضر کردند گفت پدر من برسم تجارت درین شهر آمده بود با کسی معرفتی ندارم اگر امر کنی غلامی چند که با پدر من همراه بودند با دای شهادت بیارم خلیفه گفت خوش باشد پس وی بغلامان آمده گفت اگر شما گواهی دهید که من مخدوم زادهٔ شما ام شما همه را آزاد کنم از چهار غلام دو نفر قبول اینمعنی کردند و بدار الشرع آمده گواهی دادند خلیفه فرمود تا پسر را نیز حاضر آوردند آنگاه بدو گفت تو غلام فلان خواجه گفت لا بلکه فرزند صلبی اویم وغیر ازین غلام مدعی چهار غلام دیگر دارم که گواه اند خلیفه حکم کرد تا حاضر ساختند لاخیر فی عبید دو غلام گواهی دادند و دو غلام ندادند که این پسر مخدوم زادهٔ ماست و این سه غلام یکی مدعی و دو گواه کاذب حرام نمک اند خلیفه بخود درماند و گفت ای مومنان کسی درین واقعه چه حکم فرماید بخاطر میرسد که ترک خلافت کنم سلمان فارسی گفت درین قسم مشکلات رجوع بامیر المومنین مرتضی باید کرد چون التجا بآن جناب الاهیه

آوردند آن حضرت بدار الشرع تشریف آوردند پس آن هر دو کس را که با هم مناقشه داشتند
حاضر کردند و تغییر فرمودند که هر دو نفر را برده سر ایشان از دریچهٔ مسجد بیرون کرده بنشانند
همچنان کرد پس شمشیر بدست قنبر داده فرمود بزن گردن غلام را بمجرد علم کردن شمشیر
غلام سر از دریچه عقب کشید و پسر همچنان نشسته ماند بر حضار یقین شد که غلام کیست
و آن غلام نیز بر کذب خود اعتراف کرد و نادم شد پس خلیفه گفت لولا علی لهلک العمر
منقبت در زمان خلافت قدوهٔ اصحاب حضرت عمر بن خطاب رضی الله عنه دو مرد و دو زن همسایه همخانه
شدند زنان ایشان در یک خانه می بودند یکی حمل نه ماهه داشت و دیگری فرزند یکماهه
اتفاقاً بعد از ایام پسر یکماهه هشت فوت شد و زن حامله پسر زاد و آن زن پسر مرده
بر تنگی او رنجیده بود از راه خصومت گفت اگر پسر خود را بمن بسپاری هم موجب اطمینان
خاطر من شود و هم تو از زحمت شیر دادن برهی گفت خوش باشد بعد از ماه چون پسر
با دامنش گرفت روزی نزاع میان هر دو واقع شد مادر پسر فرزند از وی طلب کرد
وی گفت دیوانه شده اگر فرزند تو می بود من چه شیر میدادم و شیر تو چون خشک است
میشد این قضیه پیش خلیفه آوردند خلیفه رضی الله عنه گفت حلال این نوع مشکلات علی مرتضی
پس بآن جناب رقعه نوشت آن جناب تشریف آورده به قنبر فرمودند تا اره حاضر
ساخت آنگاه گفتند این پسر را دو پاره کن نصفی باین میدهیم و نصفی بآن تا هر خسته
بحارت شود زنیکه والدهٔ حقیقی او بود سر بخاک مالیده گفت و گریه و الحاح آغاز نموده
اظهار کرد که یا امیر المؤمنین من گواهی میدهم که این پسر از آن اوست لیکن دو پاره
مساز هر جا که باشد زنده باشد آن حضرت فرمودند که این تحقیق پسر تست بگیر و ببر
خلیفه فرمود چگونه تصدیق این معنی توان کرد که وی دو گواه عادل همراه دارد که شیر

دوم طفلی ہم باو رام ست فرمودند یا ابا حفص این در کمال ظہور است کہ مہر مادری نمیگذارد کہ راضی بدو پارہ کردن شود آنکہ فرزند اوست او را از مردن طفل چہ غم ست

مطائبہ روزی سید کائنات صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وسلم باصحاب ستطاب رضی اللہ عنہم خرما تناول میفرمودند بر سبیل مطائبہ خرما پیش حضرت امیر المومنین علی مرتضی میگذاشتند اصحاب نیز باشارہ آن حضرت متابعت می نمودند بعد فراغ روبسوی اصحاب کردہ پرسیدند کہ میان ما خرما کہ بیشتر خوردہ است گفتند یا سید المرسلین صلعم من کثر نواتہ فہو اکول یعنی ہر کرا خستہ بسیار باشد او بسیار خوردہ است حضرت در جواب فرمودند من اکل النواۃ فہو اکول یعنی ہر کہ ہیچ خستہ خوردہ او بسیار خوردہ است آن سرور علیہ السلام فرمودند شکلیست از برادر من سخن را پیش بردن

مطائبہ روزی شاہ ولایت پناہ از حضرت ابوبکر صدیق وحضرت عمر بن خطاب رضی اللہ عنہما بطریق سیر پیادہ میرفتند چون شیخین طویل القامت بودند از راہ طیبت بآن حضرت گفتند یا علی بیننا کالنون فی لنا یعنی یا علی تو درمیان ما چنان ہستی کہ درمیان لنا آن حضرت در جواب فرمودند لولا انا بینکما لا کنتما یعنی اگر من درمیان شما باشم پس شما ہر دو لا شوید .:.

منقول ست روزی دو منافق بر سبیل امتحان پیش حضرت امیر المومنین علی مرتضی آمدند یکی از انہا گفت یا امیر المومنین این مرا اہانت رسانیدہ است کہ میگوید شب بمادرش محتلم شدہ در شرع حکم تعزیرا و چیست فرمودند او را در آفتاب استادہ کن و بر سایہ او حد بزن القصہ سن شریف آن حضرت شصت وسہ رسیدہ بود کہ در سال چہل ہجری بست یکم رمضان المبارک روز شنبہ برحمت الٰہی واصل گردیدند این

چند بیت از دیوان معجزنشان آن حضرت یتمناً ثبت می شود رباعی

و ذاک فیک و لا تشعر و … و ذاک منک و لا تبصر و
و انت الکتاب المبین الذی … باحرفه منظهر المضمر و
و تزعم انک جرم صغیر … و فیک انطوی العالم الاکبر
فلا حاجة لک من خارج … و فکرک فیک و تفکر

غزل

یا من یری ما فی الضمیر و یسمع … انت المعد لکل ما یتوقع
یا من یرجی للشدائد کلها … یا من الیه المشتکی و المفزع
ما لی سوی فقری الیک وسیلة … فبل افتقار الیک فقری ادفع
ما لی سوی قرعی لبابک حیلة … فلئن رددت بای باب اقرع
ثمن الذی ادعوا باسمه … ان کان فضلک عن فقیرک تمنع
حاشا لجودک ان یقنط عاصیا … الفضل اجزل و المواهب اوسع
بالذل قد وافیک بابک عالما … ان التذلل عند بابک ینفع
فلعت معتمدی علیک توکلا … و بسطت کفی سائلا اتضرع
فحق من احببه و بعثته … و اجیب دعوة من به یتشفع
اجعل لنا من کل ضیق مخرجا … و الطف بنا یا من به الله مرجع
ثم الصلواة علی النبی و آله … خیر الخلائق شافع و مشفع

مخفی نماند هر که این غزل را که ثبت شد دو ماه متواتر و متوالی هر روز هفت مرتبه جهت طلب علم یا مال بخواند مقرر بمراد رسد رباعی

ان نلت یا ریح الصبا یوما الی ارض الحرم … بلغ سلامی روضة فیها النبی المحترم

من جبینه بدر الدجی من خده شمس الضحی		من ذاته نور الهدی من کفه بحر الهمم

۴

مرجع مقربان حضرت رحمانی شیخ ابو الحسن خرقانی رحمة الله علیه نام وی علی بن
جعفرست زبدهٔ اولیای صاحب کمال و قدوهٔ اصفیای کرامت مآل بود +

نقلست که شیخ بایزید بسطامی چون بر خرقان گذر کردی باستادی و نفس برکشیدی
و با مریدان گفتی که ازین دزدان بوی مردی می‌شنوم نامش علی و کنیتش ابو الحسن
بود و بسه درجه از من پیش بود بار عیال کشد و کسب کند و درخت نشاند +

نقلست شیخ در ابتدای دوازده سال در خرقان نماز عشا با جماعت گذاردے
و رو بمرقد بایزید نهادی و بر پای استادی و تا همه شب ستاده ماندی و باز بهمان وضو
نماز بامداد نمودے +

نقلست جماعتی بسفری میشدند گفتند شیخا راه نا ایمن است ما را دعائی بیاموز تا اگر
بلائی پدید آید بدان دعا دفع شود شیخ گفت چون بلا بشما روی دهد از ابو الحسن یاد
کنید این سخن آن قوم را ناخوش آمد چون برفتند راه زنان قصد ایشان کردند
یک شخص از آنها در حال از شیخ یاد آورد از چشم عیاران ناپدید گشت و دیگران
گرفتار شدند عیاران هر چند او را جستند نیافتند ایشان بر شیخ باز آمدند و پرسیدند
که سر این حال چیست که ما همه خدا تعالی را میخواندیم گرفتار شدیم و این شخص که
ترا خواند از چشم عیاران ناپدید گشت و بسلامت بماند شیخ گفت شما خدای تعالی را
خوانید بمجاز و ابو الحسن بحقیقت یاد کند شما ابو الحسن را بخوانید تا ابو الحسن برای شما
خدای تعالی را یاد کند و کار شما بر آید و اگر شما بمجاز دعا دارید خدا را هزار بار یاد کنید سود ندهد

نقلست چون شیخ ابو سعید ابو الخیر پیش شیخ رسید که قرص چند جوین معهود در خانه

شیخ پخته بودند و خلق بسیار گرد آمده بود شیخ بخادم فرمود که جا دری برین قرصها بینداز
و چندانکه خواهی قرصها بیرون آر خادم همچنان کرد چندانکه قرص بیرون می آورد دیگر
باقی بود یکبار آن را برداشت قرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر آنرا برنمیگرفتی
همچنان تا قیامت قرص ازان بیرون آمدی چون از نان خوردن فارغ شدند
شیخ ابوسعید گفت دستوری ده که چیزی برگویند شیخ گفت مرا پروای سماع نیست
لیکن موافقت ترا بشنوم بیتی بگفتند مردی بود مرید شیخ که او را ابوبکر خرقی گفتندی
سماع میکرد و مریدی دیگر که از شیخ بود وجد میکرد چنان سماع در هر دو اثر کرد که رگ شقیقه
هر دو برخاست و سرخی روان شد شیخ ابوسعید سر برآورد و گفت ای شیخ وقت است
که برخیزی شیخ برخاست و سه بار آستین بیفشاند و هفت قدم بر زمین نهاد جمله دیوارهای
خانقاه بموافقت او بجنبش درآمدند ابوسعید گفت باش تا بناها خراب نشود و زمین و آسمان
برقص نیاید شیخ ابوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط آن بدین درآید و قبض آن بدان
شود یکدیگر را در بغل کردند این هر دو صفت نقل افتاد چنانکه ابوسعید آن شب تا روز
سر بزانو نهاده بود و میگریست و شیخ ابوالحسن نعره میزد و رقص میکرد چون روز شد
شیخ ابوالحسن بهوش آمد و گفت ای شیخ اندوه من بمن بده که مرا آن خوشتر است باز
معانقه کردند دیگر بار نقل افتاد +

نقلست بوعلی سینا آوازهٔ شیخ عزم خرقان کرد و بوثاق شیخ درآمد شیخ بدرمنه رفته
بود پرسید که شیخ کجاست زنش گفت آن زندیق کذاب را چه میکنی و همچنین جفای بسیار
نمود بوعلی عزم صحرا کرد شیخ را دید که می آید خرواری درمنه بر شیری نهاده بوعلی از دست
رفت و گفت شیخا این چه حالتست گفت آری تا بار این چنین گرگی یعنی زن نکشتی

تیری چنین بار تو نکشد پس بوعلی شاق آمده بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی بگفت که خاطر
شیخ بگرفت برخاست و پارهٔ گل در آب کرد و گفت مرا معذور دار که دیوار عمارت میکنیم
و برسر دیوار برفت ناگاه تبری از دست شیخ بیفتاد بوعلی برخاست تا آن تبر بدست شیخ
بر دهد پیش از آنکه بوعلی انجا برسد تبر از جا برجست و بدست شیخ بازگشت بوعلی معتقد کرامت
شیخ گردید و ایمانی عظیم در وی پدید آمد و از ان باز سر از فلسفه بطریقت کشید ؛

نقلست برقع پوشی از هوا در آمد و پیش شیخ پای بر زمین میزد و میگفت مصطفی در قسم
و خدای در قسم معنی آنست که شیخ محو بود ؛

نقلست که شیخ نماز میکرد آوازی شنید که هان ای ابو الحسن بگویم انچه از تو دانم تا ترا
خلق سنگسار کنند شیخ گفت ای بار خدایا بگویم انچه از رحمت تو دانم و از کرم تو شناسم تا دیگر هیچکس ترا سجده نکند آواز آمد نه از ما
شیخ نخواند گفت الله تعالی منهم بگویم انچه از غفاریت دانم تا ترا سجود نکنند گفت نه از ما
و نه از تو و گفت چون بگرد شهر عرش رسیدم صف ملائکه پیش می آمدند و مباهات میکردند
که کروبیانیم گفتم ما معصومانیم ایشان خجل شدند و مشائخ شاد گشتند بجواب دادن من
و گفت که خدایتعالی مرا قدمی داد که بیک گام از ثری بعرش رسیدم و از عرش بثری
باز آمدم و گفت چون زبان من بذکر توحید گشادند طبقات زمین و آسمان را دیدم که
گرد بگرد من طواف میکردند و خلق ازان غافل بود و گفت پدر و مادر من از فرزندان
آدم علیه السلام بودند و اینجا که منم نه آدم است و نه فرزندان و گفت اگر مومنی را زیارت
کنی ثواب آن بصد حج اکبر و گفت از ابلیس ایمن مباشید که او در هفت صد درجه از معرفت
سخن گوید پرسیدند تو خدا کجا دیدی گفت انجا که خویش را ندیدم و گفت هرچه برای خدا
کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریاست و گفت هرکه تنها نشیند و با خدا بود
علامت او آنست که او خدای خود را دوست میدارد و گفت چهل سال است که نفس من

شیرینی آب سرد و دو نوع آب ترش میخواهد و یرا بمداده ام ❖
نقلست که شیخ خدایتعالی را بخواب دید گفت الهی شصت سال ست که بامید دوستی تو
میگذارم و در شوق تو میباشم حق تعالی فرمود لو شصت سال که طلب من کردۀ من
از ازل دعوی تو کرده ام باری دیگر خدا عز و جل را در خواب دید که با وی گفت ای
ابو الحسن خواهی که ترا باشم گفت خواهی تا تو مرا باشی یا نه گفت یا ابو الحسن خلق اولین
و آخرین درین اشتیاق سوختند تا من کسی را باشم یا کسی مرا باشد این چرا گفتی گفت بار خدایا
اختیار یکه تو مرا دادی از آنکه تو امین کی توانم بود چون عمر شیخ سپری شد و زمان وفات
نزدیک رسید گفت کاشکی دل پر خون ام بشگافتندی و بخلق نمودندی تا بدانستندی که
با این بت پرستی راست نخواهد آمد پس گفت سی گز خاکم فرو برید و دفن کنید که ادب نبود
که خاک من بالای خاک بایزید بود و رحلت نمود همچنان کردند این واقعه در سال
چهارصد و بست و پنج هجری شب شنبه عاشورا واقع شد گویند روز دیگر سنگی سفید بر سر
مرقدش نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند و دانستند که آنرا شیر آورده است و بعضی
دیدند که شیر طواف میکردند ❖
نقلست شیخ را در خواب دیدند پرسیدند خدایتعالی با تو چه کرد گفت نامهٔ من بدست
من داد گفتم مرا بنامه چه مشغول میکنی گفت پیش از آنکه نکردم همیدانستی که از من چه
آید نامه بکرام الکاتبین ده کن که چون ایشان نبشته اند بخوانند دعا رکبدار که با تو نفسی هم بر آید

هر آید که در مضطبه مسکن دارد		بوی ز من سوخته خرمن دارد
هر جا که سیه گلیم شوریده سری ست		شاگرد من ست و خرقه از من دارد
تا کرسی ازین بتیغ عاری بود	ایضاً	آنرا که میان بسته بر یاری بود

تا کسی با تو سبیتی یار سے بود	آنرا بیان عاشقان کاری بود

۴۸ ابوسعید ابو الخیر قدس سره ذات پیر کمالش شمس فلک هدایت و بدر افق هدایت بوده مولد مبارک آن حضرت ارض منهه خاوران ست و پیر طریقش شیخ ابو الفضل قدس سره ست و خرقه از شیخ عبد الرحمن پوشیده و به صحبت شیخ ناصر الدین استرابادی علیه الرحمته رسیده کشف و کرامت شیخ زیاده از حوصله تحریر ست و خارج از حیطه تقریر **نقلست** خواجه ابو بکر خطیب که از ائمه مرو بود و قصد نیشاپور داشت محمد حسی نام فاضلی نزدیک وی آمد و گفت شنیده ام که عزم نیشاپور داری مرا سوالیست از شیخ ابو سعید تو از وی پرسیده جواب آن باز آری اما او نداند که این سوال فلان کرده است او را بر کاغذی نوشته داد سوال این بود که آثار هم محو بود چون در نیشاپور بکاروان سرای فرود آمد همانوقت دو صوفی آمده آواز دادند که ابو بکر خطیب درین کاروان سرای گفت وی گفت منم پس گفتند که شیخ ابو سعید ترا سلام میرساند که ما آسوده نه ایم که تو بکاروان سرای فرود آمدی باید که نزد من زود بیائی وی گفت غسل کرده میرسم از این سوال الجواب برو حالتی طاری شد و دانست که شیخ را بر اسرار غیب اطلاع تمام ست چون بخدمتش آمد سلام کرد شیخ جوابداد و گفت تا از مرو بیرون آمده ما منزل بمنزل می شماریم بیار تا چه داری و آن پرچه کجاست وی آن کاغذ گذرانید شیخ در جواب این رباعی نوشته داد رباعی

در عشق تو بی چشم همی باید زیست	چشم همه اشک گشت و چشم نگریست
چون من همه معشوق شدم عاشق کیست	از من اثری نماند این عشق از چیست

و فرمودند چون ناصیه ملک الموت پدید آمد علم ظاهر محو شود اثری ازان نماند و هوای مراد ظاهر آید اما چیزیکه بدل تعلق دارد باقی ماند و از و توقع ثمرات عظیم ست و گفت

که حجاب الله تعالی از زمین و آسمان نیست بلکه پندار منی و توئیست چون از خود گذشتی بخدا پیوستی رباعی در راه یگانگی نه کفرست نه دین ٭ یک گام ز خود برون نه و راه به بین ٭ ای جان جهان تو راه اسلام گزین ٭ با مار سیه نشین و با خود منشین ٭ چون کار شیخ بآخر کشید شیخ ابو طاهر پسر شیخ مشار الیه از دل آرزوی آن داشت که خرقه که از حضرت ابو بکر صدیق بمیراث مانده است و شیخ دران خرقه عبادت میکرد و بوی سپارد و شیخ هم باز کرد و گفت ولایتی که تو طمع داری بدیگری سپرده‌اند و علم شیخی مرا برد خرابات زده‌اند دکان که بما بود و بوی تسلیم کرده‌اند و وصیت کرد که بعد از ملاقات بمدتین سال جوانی تو خط شهلا چشم سر دبالا احمد نام از در خانقاه ما در آید و تو در میان یاران نشسته باشی بجای من این خرقه بده و تسلیم کنی بعد از چند سال شیخ ابو طاهر در خواب دید که شیخ ابو سعید با جمعی از یاران بتعجیل میرود شیخ ابو طاهر پرسید که یا شیخ این تعجیل چیست گفت تو هم برو که قطب الاولیا میرسید شیخ ابو طاهر خواست که برود بیدار شد دیگر روز شیخ ابو طاهر در خانقاه با یاران نشسته بود که جوانی باصفتی که شیخ قدس سره گفته بود از در درآمد شیخ ابو طاهر را بدانست و ویرا اعزاز و احترام کرد لیکن بمقتضای بشریت اندیشه ناک شد که خرقه پدر را به طور از دست بدهد آن جوان گفت ای خواجه امانت را خیانت روا نباشد شیخ ابو طاهر این حرف را شنیده خوشوقت گردید و برخاست و آن خرقه را که شیخ بدست خود بر سر نهاده بود فرود آورده بر سر آن جوان انداخت گویند آن خرقه را بهشت و سه تن پوشیده بودند که نوبت شیخ احمد جامی رسید عمر شیخ بزرگوار هشتاد و چهار سال و چهار ماه در سال چهار صد و چهل هجری رحلت نموده این چند رباعی از جمله رباعیات شیخ که هر یکی از آنها مظهر تاثیرات اسماء الهی است و هر رباعی جهت حصول امری مخصوص است

جهت میشود و ترتیب خواندنش بدین دستور است که اول وضو کند و رو بقبله بنشیند و فاتحه بروح شیخ بخواند و بسم الله الرحمن الرحیم گفته درود بحضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم بفرستد سه بار یا پنج بار یا هفت بار بعده شروع در قرائت رباعی نماید و خیال مدعا بخاطر گذارند و هر مرتبه بعد رباعی یکبار بگوید بحق شیخ ابوسعید ابوالخیر چون عدد معلوم رباعی تمام شود و بعده بقدر مذکور درود بفرستد و دست بدعا بردارد انشاء الله العزیز مستجاب شود این رباعی جهت تسخیر قلوب سه روز یا پنج روز بعد نماز صبح یا ظهر و شام شش صد مرتبه بخواند که روزی هیزده مرتبه خوانده شود و مطلوب را در مخیله مخاطب سازد یا روبروی او بخواند تا نیز اسم شریف یا من اقرب الیه من حبل الورید رباعی

ای دل بر ما مباش بی دلبر ما	یک دلبر ما به از دو صد دلبر ما
نی دل بر ما نه دلبر اندر بر ما	یا دل بر ما فرست یا دلبر ما

این رباعی جهت شفای چشم سه روز بعد از نماز صبح و شام و ظهر دوازده مرتبه بخواند اثر تامه شفا که نسبت دارد و لقد کنت فی غفلة من هذا فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید یا شافی الوجع رباعی

من دوش دعا کردم و یا و آمنا	تا به شود این دو چشم و یا و آمنا
از دیدهٔ بدخواه ترا چشم رسید	از دیدهٔ من دو چشم یا و آمینا

این رباعی جهت دوستی و اتحاد در هر صبح و شام بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا مجیب یا ودود دارد رباعی

تسبیح ملک را و صفا رضوان را	دوزخ بد را بهشت مر نیکان را
دنیا جم را و قیصر خاقان را	جانان ما را و جان ما جانان را

این رباعی جهت حصول مطالب دنیوی و اخروی بخواند اثر اسم یا مغنی دارد رباعی

یارب بمحمد و علی و زهرا	یارب بحسین و حسن و آل عبا

گر لطف برآر حاجتم در دو سرا	بی منت خلق یا علی الاعلی

این رباعی جهت مقهوری اعدا چهل و یکبار به نصف شب بخواند اثر اسم یا حافظ یا غالب دارد رباعی

خداوندا بگردانی بلا را	از آفتها نگهداری تو ما را
بحق هردو گیسوی محمد	زبون گردان زبردستان ما را

این رباعی جهت دیدن مطلوب بخواب بقدر نقد و بخواند اثر عظیم دارد رباعی

گفتم صنما لاله رخا دلدارا	در خواب نمائی چهره باری ما را
گفتا که روی بخواب اما وانگه	خواهی که دگر بخواب بینی ما را

برای هزیمت مدعی ظالم که طرف مقابل ناحق در پی ایذارسانی باشد بارها بتجربه درآمده رباعی

دل ظالم بقصد کشتن ما	دل مظلوم ما بسوی خدا
او درین فکر تا بما چکند	من درین فکر تا خدا چکند

این رباعی جهت دفع تب بسم الله بگوید صلواة فرستد و به اندک آبی بخواند و دم کند و قدری بر روی او افشاند سه روز این عمل کند اثر تمام دارد رباعی

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت	صحت گل عیش ریخت در پیراهنت
تپ را بغلط بر تنت افتاد گذار	مشتی عرقی شد و چکید از بدنت

این رباعی جهت نزول باران مخصوص است باید که چهل تن یا دوازده تن در صحرا رفته دو رکعت نماز بگذارند بعد ازان هفتاد نوبت این استغفار بخوانند استغفر الله الذی لا اله هو الحی القیوم و اتوب الیه یا منزل الغیث بعده صلواة فرستد و هر یک شخص چهل مرتبه این رباعی بخوانند رباعی

یارب بسبب حیات حیوان بفرست	وز خوان کرم نعمت الوان بفرست

از بهر لب تشنهٔ طفلان نبات	از دایهٔ ابر شیر باران بفرست

این رباعی بهر گشایش کار و افزونی رزق سه وز دست بلند کرده پنج نوبت بخواند اثر اسم یا رزاق دارد

ای خالق خلق رهنمائی بفرست	وی رازق رزق در گشائی بفرست
کار من بیچاره گره در گره است	لطفی بکن و گره گشائی بفرست

این رباعی جهت تعدی ظالمان هر روز هفت بار بخواند خصوص در وقت معارضه با خصمان اثر اسم یا قاهر یا غالب دارد رباعی

من طرفه پرم که بر صف اعدا زد	مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد
با تیغ برهنه ایم در دست قضا	شد کشته هر آنکه تیغ را بر پا زد

این رباعی جهت متفرق شدن اعدا و مخل مجلس ده مرتبه بخواند اثر اسم یا فارق یا بعید دارد رباعی

این گنبد گبر از کجا پیدا شد	این صورت قیر از کجا پیدا شد
خورشید مرا ز چشم من پنهان کرد	این تکه ابر از کجا پیدا شد

این رباعی جهت توفیق یافتن نماز شب سه بار بخواند اثر اسم یا موافق یا میسر دارد رباعی

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند	گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب در بندند	الا در دوست را بشب باز کنند

این رباعی جهت استغنا هزار و نه بار بخواند اثر اسم یا مغنی یا عزیز دارد رباعی

طامع که بدل سر فروشی دارد	همت هوس پلاس پوشی دارد
اینجا که بیک سوال بخشند دو کون	استغنا هم سر خموشی دارد

این رباعی جهت دفع نزول آب مخصوص است وقتیکه علامتش ظاهر شود در تلقین بجا باید که وضو کند و رو بقبله بنشیند و بسم الله بگوید و در وقت مقدور فرستد و بسجده رفته

استغاثه و آیهٔ شفا را که در صدر ثبت شده بخواند و سر از سجده برداشته شروع در قرائت رباعی نماید و بعد از نماز نیز میخوانده باشد انشاء الله تعالی شفاء کلی یابد اثر اسم یا نور یا قدوس وارد رباعی

یارب بدو نور دیدهٔ پیغمبر	یارب بدو چشم دو جوان حیدر
بر حال من از عین عنایت بنگر	دارم نظری آنکه نیفتم ز نظر

این رباعی جهت حصول مدعاست آخر شب برخاسته وضو کند و دو رکعت نماز بگذارد بعد از آن صلوات فرستد و سه شب این عمل کند مدعا حاصل شود اثر اسم یا مسبب وارد رباعی

در هر سحری با تو همین گویم راز	در حضرت تو همین کنم عرض نیاز
بی منت بندگانت ای بنده نواز	کار من بیچارهٔ سرگشته بساز

این رباعی جهت انتظام سررشته مهمات خود هفت مرتبه بعد از نماز صبح و شام میخوانده باشد رباعی

الله بفریاد من بیکس رس	لطف و کرمت یار من بیکس بس
هر کس بدری و حضرتی می نازد	جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

این رباعی جهت رسیدن بمطلوب هر روز بقدر حضور قلب بخواند رباعی

حق تعالی که مالک الملک است	لیس فی الملک غیره مالک
برساند بیکدگر ما را	انه قادر علی ذالک

این رباعی جهت عرض حاجات و آمرزش گناهان هر روز بعد فرائض پنج مرتبه بخواند

اثر اسم یا قاضی یا طالب وارد رباعی

یا من بک حاجتی و روحی بیدیک	اعرضت من الغیر و اقبلت الیک
ماسیی عملا صالحا استظهر به	قد جئتک راجیا توکلت الیک

این رباعی جهت دفع خوف مار و عقرب بر پارهٔ گلی بخواند و در گوشهای خانه

افشاند رباعی

بستم دم مار و دم عقرب بستم	نیش و دم شان هر دو بهم پیوستم
صد جا فسون سیافرسیا خواندم	بر نوح نبی سلام دادم رستم

این رباعی جهت دفع تب هر روزه سه مرتبه بخواند و بر مریض دم کند رباعی

تب را شب خون زدم و در آتش کشتم	یکچند بتعویذ میانش کشتم
بازش یکبار در عرق کردم غرق	چون لشکر فرعون در آتش کشتم

این رباعی جهت بازگشت از معاصی نصف شب بخواند اثر اسم یا وهاب دارد رباعی

یارب ز گناه زشت خود منفعلم	وز قول بد و فعل بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس بریز	تا محو شود خیال باطل ز دلم

این رباعی جهت حصول مدعا صبح و شام بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا مجیب الدعوات دارد رباعی

غمناکم و از کوی تو با غم نروم	جز شاد و امیدوار خوارم نروم
از حضرت همچو تو کریمی شاها	محروم کسی نرفت من هم نروم

این رباعی جهت صبر بر مصائب و استقامت مزاج ناسازیهای زمانه و تکلیف موشاقه که بر طبع گران باشد سحرگاه پنجاه مرتبه بخواند اثر اسم یا صبور دارد رباعی

گر دست تضرع بدعا بردارم	بیخ و بن کوهها ز جا بردارم
لیکن ز تفضلات معبود احد	فاصبر صبرا جمیلا بردارم

این رباعی جهت تسخیر معشوق در یکنفس هفت مرتبه بخواند و ویرا در جمله مخاطب سازد اثر اسم یا ودود یا عزیز دارد رباعی

از هجر تو ای نگار اندر نارم	می سوزم ازین درد و دمی بر نارم

تا دست به گردن تو اندر نارم | آغشته بخون چو دانه اندر نارم

این رباعی جهت رسیدن بدوستان چند روز مداومت نماید اثر اسم یا شفیق یا قدیر دارد رباعی

ای ناله گرت دمیست اظهاری کن | وان غافل مست را خبرداری کن
ای دوست محبت ولایت بدر آی | وی باطن شرع دوستی کاری کن

این رباعی جهت رسیدن به محبوب و دفع مهجوری دوازده مرتبه بخواند اثر اسم

یا جامع المتفرقین دارد رباعی

یارب تو مرا بیار دمساز رسان | آوازهٔ درد دم بهم آواز رسان
آنکس که من از فراق او غمگینم | او را بمن و مرا باو باز رسان

این رباعی جهت درد دندان نوشته بزیر دندان گذارد شفای کلی یابد رباعی

افتاده منم بگوشهٔ بیت حزن | غمهای جهان مونس غمخانهٔ من
یارب تو بفضل خویش دندانم را | بخشای بروح حضرت ویس قرن

این رباعی جهت اخفای افعال ذمیمه و آسانی مشکلات و حصول نعمت دنیوی

و اخروی نصف اللیل بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا ستار یا میسر دارد رباعی

افعال بدم زخلق پنهان میکن | دشوار جهان بردلم آسان میکن
امروز خوشم بدار فردا با من | آنچه از کرم تو می سزد آن میکن

این رباعی جهت چیز گم شده بسیار بخواند حاضر آید اثر اسم یا معید دارد رباعی

برگوش دلم زغیب آواز رسان | مرغ دل خسته را بپرواز رسان
یارب که بدوستی مردان رهست | آن گم شدهٔ مرا بمن باز رسان

این رباعی جهت مطیع و منقاد شدن اعدا بعد فریضه می خوانده باشد

اثر اسم یا رؤف یا رحیم دارد رباعی

ای خالق ذو الجلال و ای رحمان تو — سامان ده کار بی سر و سامان تو
خصمان مرا ببین مطیع من میگردان — بی رحمان را ز چشم من گردان تو

این رباعی جهت شفای جمیع علل است باید که مریض مدام میخوانده باشد و اگر نتواند دیگری بخواند و در آخر او آیه شفا نیز ضم کند و آن اینست وننزل من القرآن ما هو شفاء ورحمة للمؤمنین ولا یزید الظالمین الا خسارا رباعی

ای در صفت ذات تو حیران که و مه — در هر دو جهان خدمت درگاه توبه
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی — یا رب تو به فضل خویش بستان و بده

این رباعی جهت گشودن کارهای بسته هزار و پانزده بار بخواند اثر اسم یا فتاح دارد رباعی

ای خالق ذو الجلال و ای بارخدای — تا چند روم در بدر و جا بجای
یا خانهٔ امید مرا در بربند — یا قفل مهمات مرا در بگشای

این رباعی جهت برآمدن حاجات و گشایش هر روز یازده مرتبه بخواند اثر اسم یا باسط دارد رباعی

ای شیر خدا امیر حیدر فتحی — وی قلعه گشای در خیبر فتحی
درهای امید بر رخم بسته شده — ای صاحب ذو الفقار و قنبر فتحی

این رباعی جهت آوارگی و آشوب اعدا بخواند اثر اسم یا منتقم یا قاهر دارد رباعی

یا سرکشی سپهر را سر کوبی — یا خاره و خس زمانه را جاروبی
بگرفته دلم ازین خسیسان یارب — حشری نشری قیامتی آشوبی

این رباعی جهت مقهور کردن ظالمان شدید نصف اللیل بقدر مقدور بخواند اثر اسم یا ذو البطش الشدید دارد رباعی

ای آنکه سپهر را پر از ابر کنی — وز لطف نظر بسوی هر گبر کنی

کردند تمام خانهائی تو خراب		ای خانه خراب تا بکی صبر کنی

این رباعی جهت سرفرازی عالم معنی بعد از نصف شب بخوانند اثر اسم یا لطیف دارد رباعی

ای آنکه منزهی و بی همتائی		کس را نبود ملک باین زیبائی
خاقان همه خفته اند در ها بسته		یارب تو در لطف من بگشائی

این رباعی رسیدن به مقصود هر روز بقدر مقدور بخوانند اثر تمام دارد رباعی

آنی که تو حال خسته حالان دانی		احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینهٔ سوزان شنوی		ور دم نزنم زبان لالان دانی

این رباعی جهت بیدار شدن از خواب صبحدم سه بار بخوانند اثر اسم یا حی یا قیوم دارد رباعی

در وقت سپیده خروس سحری		داند که چرا همیکند نوحه گری
گر آینه صبح شود دیدند او را		کز عمر شبی گذشته تو بیخبری

این چند رباعی نیز از کلام شیخ ست از خواص مسطور یافته نشده بهت رباعی

آنروز که آتش محبت افروخت		عاشق روش و سوز زمعشوق آموخت
از جانب معشوق سوز و این سوز و گداز		تا در نگرفت شمع پروانه بسوخت
سیابی شد هوا و زنگاری دشت	وله	ای دوست بیا دیگذر از هر چه گذشت
گر میل وفا داری اینک سر و جان		ور قصد جفا داری اینک سر و طشت
ایدل چو فراقت رگ جان بکشودت	وله	منمای بکس خبر فه خون آلودت
مینال چنانکه نشنوند آوازت		میسوز چنانکه بر نیاید دودت
مردان رهت میل بهستی نکنند	وله	خودبینی و خودپرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند		خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

گر ذره کند پای تو ای حور نژاد	وله	از درد بدان که هرگزت درد مباد
آن درد منست بر منش رحم آید		از بهر شفا عشم بپای تو فتاد
جانم بلب از لب خموش تو رسید	وله	وز لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که دردی دارد		در دل من مگر بگوشش تو رسید
یا رب برسالت رسول الثقلین	وله	یا رب بغزا کننده بدر وحنین
عصیان مرا دو حصه کن در عرصات		نیمی بحسن بخش نیمی به حسین
ای چشم تو چشم چشمهٔ چشم همه	وله	بی چشم تو زیب ست چشم همه
چشم همه را نظر بسوی تو بود		از چشم تو چشمهاست در چشم همه
دل را همه جام آشنائی دادی	وله	آخر بستم زهر جدائی دادی
گر زانکه هزار کعبه آباد کنی		بهزان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را		بهتر که هزار بنده آزاد کنی
من با تو چنانم ای نگار یمنی	وله	کاندر غلطم که من توام یا تو منی
گر در بینی و با منی پیش منی		در پیش منی و بی منی در یمنی

قدوهٔ اولیای عظام شیخ احمد جام مولد مبارک آن زبدهٔ الکرام معمور جام توست من محالات جام شیخ از ابنای جریر بن عبدالله بوده و در سال وفات حضرت رسول مقبول صلعم ایمان آورده بغایت حسین کشیده قامت بود چنانچه قدوهٔ اصحاب عمر بن خطاب رض ویرا یوسف امت محمدی میگفتی گویند شیخ را دو پسر بود و سه دختر همه اهل فضل و کمال و مالک تصانیف و صاحب جمال اما شیخ در عمر بست سالگی از شراب تائب شده بگوشه رفته تریاضتهای شاقه کشیده بود و هیژده سال در حالت سکر گذرانیده چنانچه گفته

که مرا بعد سیزده سال بخلق فرستادند و در انوار لدنی بر دل کشادند چنانچه اکثر کتب
در علم توحید و معرفت و اسرار حقیقت خود تصنیف کرده که هیچ یکی از علمای اعتراض بران
نتوانسته و قصهٔ توبه شیخ چنین ست که روزی با جمعی حریفان شراب میخورد که خمر آخر شد
شیخ کسی را فرستاد تا از خمخانهٔ وی که چهل خم پر از شراب در انجا بود شراب بیارد چون وی
رفت و همه خمها خالی یافت آمده احوال باز نمود شیخ متعجب و حیران بماند و آن حال
بکسی ظاهر نکرد برخاست و از جای دیگر شراب آورده پیش یاران گذاشت و خود
زود تر بر خری سوار شده میخواست که بمیخانه بشتابد خر قدم پیشتر نمی نهاد شیخ خر را کوفت
که ناگاه الهام شد که ای احمد چرا خر را میرنجانی تا او را فرمان نشید هم کی قدم بر دارد
شیخ سر بر زمین نهاد و گفت الهی توبه کردم که هرگز خمر نخورم اما الحال فرمان ده که در از گوش
روان شود تا خم بیارم و در روی یاران شرمسار نشوم در حال دراز گوش روان شد
به خمخانه رسید و خمها را بدستور از شراب پر یافت چون آورد پیش یاران گذاشت
آنها پیاله پر کرده به شیخ احمد گذاشتند شیخ گفت نمی خورم که من توبه کردم آنها الحاح کردند
آن زمان باز الهام شد که یا احمد حالا بچش و بایشان نیز بچشان پس شیخ احمد قدس سره
شراب خود هم بخورد و با حاضران نیز بچشانید پس همه توبه کردند و شیخ احمد واله و حیران
رو بکوه آورد و در ریاضت مشغول شد و در نفحات الانس مرقوم ست که شیخ را یک من
گندم برای خرچ هر روزه از زیر بالین پیدا میشد و نیز مرقوم ست که پیری محتاج بسابقه معرفتی
که داشت در کوه پیش شیخ آمد پرسید چونی گفت سیرم که از عدم کفاف میرم گفت
ترا چه قدر کفاف میباید گفت دانگی کافیست گفت من دانگ ترا حواله بسنگ کردم
هر روز زیر پائی می برده باشی وی هر روزی آمدی و میبردی روزی آن پیر بخدمت

با شیخ عرض کردم که من پیرم و اطفال صغیر دارم چون من نمانم حال آنها چگونه شود فرمود
تا خیانت نکنند هرکه از فرزندانت بباید بردار د و بعد از وی فرزندان می آمدند و میبردند
چون یکی از فرزندانش خیانت کرد دیگر نیافتند ٭

نقلست روزی اکابر هرات پیش شیخ آمدند و سخن در توحید سر کردند شیخ گفت شما
به تقلید سخن میگوئید ایشان بد بردند و گفتند ما هریک را بر اثبات هستی حضرت صانع
جل شانه هزار هزار دلیل حفظ باشد و تو ما را مقلد میخوانی شیخ گفت اگر صد هزار بیاد شما باشد
جز مقلد نیستند ایشان گفتند ما را برین برهانی باید شیخ خادم را فرمود تا طشتی آب و سه دانه
مروارید حاضر کرد شیخ گفت اصل این مروارید چه بوده است گفتند قطرهای باران نیسان
شیخ آن مروارید را در طشت انداخت و فرمود هر یکی از سر تحقیق روی بدین طشت بکند
و بگوید بسم الله الرحمن الرحیم این هر سه دانه آب شوند و در یکدیگر دوند همه گفتند این عجب
باشد شما بگوید شیخ گفت نخستین شما بگوئید هر یکی از آنها روی فرا طشت کرده بنوبت گفت
بسم الله الرحمن الرحیم این هر دانه آب شود و در یکدیگر دود هر سه دانه بدستور بود چون
نوبت بشیخ رسید حالتی عظیم بر وی طاری شد و روی فرا طشت کرده فرمود بسم الله الرحمن الرحیم
این هر سه دانه مروارید آب شود و دود هر سه دانه آب گردید و در طشت میگردید چون
شیخ گفت اسکن باذن الله فی الحال یکدانه مروارید ناسفته منعقد گشت همه متحیر شدند
و بگفتهٔ شیخ اعتراف کردند القصه تاریخ وصال آن مظهر کمال احمد جامی قدس سره است

این چند بیت از دیوان حقایق بنیان اوست **غزل**

منزل عشق از مکان دیگر است	مرد این ره را نشان دیگر است
کشتگان خنجر تسلیم را	هر زمان از غیب جان دیگر است

خواستم شرح غم دل بقلم بنویسم / آتشی در قلم افتاد که طومار بسوخت

باور مساز چون دوای تو منم / در کس منگر که آشنای تو منم

گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی / شکرانه بده که خون بهای تو منم

چون قدر به نیستست هستی کم کن / هستی بت نیست بت پرستی کم کن

از هستی و نیستی چو فارغ گشتی / می نوش شراب شوق و مستی کم کن

چشمم که سرشک لاله گون آورده / بر هر مژه قطره های خون آورده

لی لی بنظاره اش دل خون شده ام / از روزن دیده سر برون آورده

زبدهٔ اولیای جلیل شیخ ابو اسمعیل ابر مطیر اوج گهر و مشهور بشیخ عبد الله انصاری کشف و کرامات شیخ زیاده از حوصلهٔ تحریر و خارج از اندازهٔ تقریر ست موطن مبارکش بلدهٔ طیبهٔ هرات است ولادتش در سال سیصد و نود و شش در ماه شعبان روز جمعه در قندهار اتفاق افتاد و در سال چهار صد و هشتاد و یک قدم بسفر جنت الماوی کشاد شیخ اشعار عربی و فارسی بسیار بیادگار دارد فقیر دو سه باعی از جمله رباعیات مینگارد رباعی

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست / تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت / نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

وله

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست / تاریک دلم نور ضیای تو کجاست

ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی / آن بیع بود لطف عطای تو کجاست

وله

ما را نبود وسیله که کار آید ازو / غیر ناله که در دمی هزار آید ازو

چندان گریم که کوه ها گل گردند / نی روید و ناله های زار آید ازو

وله

شرطست که چون مرد ره درد شوی / خاکی تر و ناچیزتر از گرد شوی

هر گو ز مراد کم شنود مرد شود ‌ ‌ بفگن الف مراد تا مرد شود

٦ نقطهٔ دائرهٔ فیض ناشی افضل الدین کاشی قدس سره از محققان معنی یاب بوده خواجه نصیر الدین طوسی خواهرزادهٔ اوست این شعر و رباعی ازوست شعر

در حسرت کردم جوانی کز جوانی خوشترے ‌ ‌ چون میرم پیش تو گر زندگانی خوشترے

رباعی

گردنده فلک ز بهر کاری بودست ‌ ‌ پیش از من و تو لیل و نهار بودست

زنهار قدم بخاک آهسته کنی ‌ ‌ کان مردمک چشم نگاری بودست

رباعی

دو تو بتم از نه فلک و هشت بهشت ‌ ‌ هفت اخترم از شش جهت این نامه نوشت

کز پنج حواس چار ارکان و سه روح ‌ ‌ ایزد بدو عالم چو تو یک کس نسرشت

۷ آهوی مرغزار صاحب کمال شیخ احمد غزالی قدس سره ذات کرامت صفاتش از جرگه اصفهان بوده است و نسبت ارادت شیخ ابوبکر نساج علیه الرحمة درست نموده از جمله کراماتش اینست که روزی شخصی آمده از احوال برادرش حجت الاسلام محمد غزالی پرسید رحمة الله علیه فرمود که وی در خون است سائل ویرا طلب کرد و بمسجد دریافت از قول شیخ احمد تعجب کرد و قصه بحجت الاسلام باز نمود او گفت راست گفته است که من در مسئلهٔ مستحاضه فکر میکردم القصه شیخ در سال پانصد و هفت رحلت نمود و در بلدهٔ طیبه قزوین برآسوده ازوست رباعی

رویم چو بدید زرد آن سبز نگار ‌ ‌ گفتا که دگر بوصلم امید مدار

زیرا که تو ضد من شدی در دیدار ‌ ‌ تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار

۸ صوفی باصفا خواجه ابوالوفا خوارزمیست شاعر گرامی آبروی گلستان بوده و در سال هشتصد پنج رحلت نموده دیر [illegible] رباعی

ای آنکه توئی حیات جان جانم ‌ ‌ در وصف تو گر چه عاجز و حیرانم

بینائی چشم من توئی سے بینم		دانائی عقل من توئی میدانم
من از تو جدا نبوده ام تا بودم	وله	اینست دلیل طالع مسعودم
در ذات تو ناپدیدم ار معدومم		وز نور ظاهرم اگر موجودم
بد کردم واعتذار بدتر ز گناه	وله	چون نیست درین عذر سه دعوای بناه
دعوی وجود و دعوی قدرت		و فعل لا حول ولا قوة الا بالله

سمندر آتشکده معنی پروری شیخ جلال الدین اذری رحمة الله علیه مرید شیخ محی الدین طوسی قدس سره است بعد زیارت بیت الله بهندوستان رسیده و بخدمت اکثر از اولیای اکابر مشرف گردیده باز از هند مراجعت ورزیده چهل سال بسجاده عبادت وقناعت متکا زده و بفقر و فاقه گذرانید بسیاری از ملوک و امرا معتقد وی شدند روزی سلطان محمد ناسخ در وقت غربت عراق برای دیدن شیخ آمد شیخ ویرا مواعظ ونصایح دلپسند کرد سلطان را اعتقاد بهم رسید زر موقنا بدره زر پیش شیخ ریختند قبول نکرد واین بیت فرمود بیت

زر که ستانی و برافشانیش		بهتر از آن ست که بستانیش

شیخ مجاهد هندی که دران مجلس حاضر بود یک مشت زر از ان جمله برگرفت و گفت یا شیخ تو این زر را بزور بر خود حرام کردی خدا بر من حلال گردانا سلطان بخشید باقی زر نیز بوی بخشید مدت عمر شیخ هشتاد و دو سال بود و در سال هفت صد و شصت و رحلت نمود نسخه جواهر الاسرار و دیوان اشعار بعرصهٔ روزگار یادگار گذشته و پیت غزل

شنیده ام که درین طارم زراندود ست		خطیکه عاقبت کار جمله محمود ست
ز تاب قهر میندیش نا امید مباش		که زیر سایهٔ خود نیست هرچه موجود ست
اگرچه دولت وصلت بچون منی نرسید		درین امید بمیرم که خوش تمنای ست

اگر صبا سر زلف ترا گذارد بهم		هزار دل شده و ایمان خود بباد دهد
باز شب شد چشم من میدان گریه آب زد		سیل اشک آمد شب خون بر سیاه خواب زد
خوش حیاتست کسی را که پس از جان دادن		دوستان بر سر خاکش بزیارت آیند
شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم		که جرم ما بجوانان پارسا بخشند
قیمت دولت وصال تو اگر جان بودی		کار بر عاشق دل سوخته آسان بودی
گر رسیدی بکفم طرهٔ او دست مراد		چنین خاطر مجموع پریشان بودی

۱۰ مظهر اسرار ایزدی سید لطف الله احمدی قدس سره وطن آن جناب کمالات مآب خطهٔ بلگرام نزهت مآل است و مقربون فی جنات النعیم تاریخ وصال آنقدوهٔ کمال رباعی

در معرفت خدا دلیل آمد کم		بشناس که اوست ساقی بادهٔ خم
یعنی که دلیل حق نباشد جز حق	وله	کس راه نبرد دست بهر از انجم
پسند خودی که بی تمیزی باشی		خواری بگذار تا عزیزی باشی
ای مرد خیال خود عدم کن ورنه		چیزی باشی اگر تو چیزی باشی

۱۱ درویش فانی صفت مورد عنایت سرمد خواجه احمد تخلص احمدی قرار داده و از کلبهٔ انزوا پای کمتر برون نهاده وطنش بلدهٔ لکهنو نزهت نشان ست و معنی مآب و صاحب چند دیوان فقیر مطلع ازو بخاطر دارد و بنگارد بیت

قطع ید از نظر سیر تماشا کردم		دیده کند ز سر آبلهٔ پا کردم

۱۲ گل گلستان فضیلت و صاحب طبع شگفته شاه محمد سلیم گیسو تخلص آشفته رحمة الله ذات پاکش از مشائخ به کمال حضرت سنبهل بوده در خلوت را بوقت نماز کمتر میکشوده در ابتدای سن تمیز تحصیل علوم کرده بمصاحبت امارت و ایالت مرتبت محمد قاضیخان

خلافت خیر اندیش خان عالمگیری معزز و مکرم می بوده در وسط عمر ترک و تجرید نموده بعبادت و طاعت گذرانیده اول طعام از خوان نوالش به مستحقان و محتاجان میرسید بعد ازان الحمد لله به کمال بشاشت گفته خود بخوردن متوجه میگردید و در عهد جوانی گاهی به فکر شعر نیز میل می نمود قصیده در نعت بزبان عشق گفته که این بیت ازوست فرد

از بهر ذکر خطبهٔ عشقش که کس نه گفت	منبر ز عرش کن که بلندست شان او
زبس تنیده براه تو دیده تار نگاه	زمین به صفحهٔ مسطر کشیده می باید

آفتاب مشرق سخنوری حکیم اوحد الدین انوری از خاوران وطن خود جهت طلب علم بطوس رسیده و کسب کمال کرده سرآمد فضلای عصر خود گردیده باز عنان توسن عزیمت بعرصهٔ شاعری منعطف نموده و گوی سخنوری از شعرای معاصرین ربوده ؛

نقلست روزی انوری از بازار بلخ میگذشت حلقه دید که مردم جمع آمده پیش رفت و سر دران حلقه کرد دید که شخصی استاده قصائد انوری را بنام خود می خواند مردم او را تحسین میکنند انوری گفت ای مرد این اشعار از کیست گفت از انوری گفت تو انوری را میشناسی گفت چه میگوئی انوری منم بخندید و گفت شعر دزد شنیده بودم شاعر دزد ندیده بودم

دراو راکه ز تو کار من بجان آمد	وله	عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد
شب و شمع و شکر بوی گل و باد بهار		می و معشوق و دف و رود نی و بوس و کنار
سبزه و باغ خوش الحان و صبوحی با یاغ		نالهٔ بلبل و آواز بت سیم عذار
خوش بود خاصه کسی راکه نوای بکند		وای بر آنکه دل دارد و آنهم افگار

نقلست شاعری در مدح خواجه بخیل قصیده گفت و پیش بخواند خواجه هیچ صله نداد شاعر یکهفته صبر کرد اثری ظاهر نشد باز قطعه تقاضا گفته بگذرانید خواجه التفات نکرد

بعد از یک هفته دیگر همچنین که خواجه خود را آن وزن یاد و شاعر بیامد بر در دروازه مرثیه نشست
خواجه چون از خانه بیرون آمد وی را دید بفراغتی نشسته است گفت ای بی شرم هنوز قصیده
گفتی چیزی ندادم باز قطعه تقاضا آوردی برو انگه دم پس هجو شنودی بآن وزن نیاوردیم
اینجا بچه امید نشسته گفت بدان امید که بمیری و مرثیه ات بگویم و ببردم خواجه بخندید و ویرا صله بخشید
نقلست خواجه بخیل بیمار شد شاعری که آشنای وی بود بعیادت نیامد چون صحت
یافت با وی ملاقات کرد او از وی گله کرد که اینهمه بیماری صعب کشیدم و تو یکبار نیز مرا
عیادت نکردی گفت معذور دار که بمرثیه گفتن تو مشغول بودم اطلاع نیز ویراست بیت

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی — آتش زدی اندر من و چون زود برفتی

دیباچه سخندانی میر ابو الحسن فراهانی از فضلای عالی قدر و فصحای عصر خود بوده و
در علم شاعریش سر بسر یا فرسوده سرآمد شعرای زمان شاه عباس صفویست اطلاع ویراست

زندگانی داد عشق از تو دل افسرده را — آری آتش آب حیوانست شمع مرده را

وله

دردا که یار بر سر لطف نهان نماند — تا مهربان دو روز بمن مهربان نماند

وله

دیوار و در آلوده بخون جگرم کرد — هجران تو سر منده دیوار و درم کرد

وله

در حشر گر از بوی تو بوسے بمن آید — برخیزم از آن پیش که جان سوی تن آید

وله

دوش چشم ساغر سرشار و خونم باده بود — آنچه دل میخواست از اسباب طرب آماده بود

وله

باقی بمن از طرهٔ پیچان تو افتاد — چاکم بدل از چاک گریبان تو افتاد

ایدل لب او آبحیاتست ندانم — چون آتش سوزان شده و در جان تو افتاد

ببین نقص زن هند و کمال عشق را بنگر — که با نقص زنی خود را چه سان پروانه میسوزد

حال دل از آن بهانه جوی میپرسم — بد حالی دل از آن نکو میپرسم

آشفته گفتم بمن که دوانه صد دل را		در دامن خویش حال از و میپرسم

بیابان ممالک سخن طرازی خواجه آصفی شیرازی بلبل بوستان خوش کلامیست سرمست میکده فیض مولوی جامی

نقلست روزی پیش مولوی شکایت کرد که اصلاح بنده بعد اصلاح همه صاحبان دیگر میشود مولوی فرمود لقمه لذیذ را بعد طعام باید خورد که لذت او تا دیر بماند گویند شعرا و شعر از بسیار کار آغا بیگ هروی مالک این مطلع

آه زین هوا می که دارد رشته جان تاب از و		آه از آن لعلی که هر دم دل خورد خوناب از و

علی وظیفه بیافتند بتوجی در وظیفه آصفی تاخیر افتاد خواجه این قطعه طرح کرده با آغا بیگ فرستاد قطعه

ایا عروس خطا بخش و بحر هوش بگو		که کی وظیفه ما را قرار خواهی داد
بوقت عمر اگفته که بازدهم		سرم فدای درست چند بار خواهی داد

آغا بیگ حسن ... الیش چپسندید و قلم مقرری شی زاید بخشید من دیوانه

بیا عقب دیده ... که غنچه را انزا		بود شگوفه بادام نوبهار را انزا
دل که طور با رده فا رده من محزون را	وله	پاره کردند ندانسته بیان مضمون را
قاتل من چشم می شد و دم ... مرا		تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
چه دیده که آینه مایلی شب و روز		ز من نهفته مدار آنچه رو نمود امشب
کام خسرو از لب شیرین شود انگیز یافت	وله	کوه را فرهاد کند وصل را پرویز یافت
تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی	وله	زمانه ایست که هر کس بخود گرفتار است
من طور تجلی چکنم بر لب بام آی	وله	گوئی تو مرا طور جمال تو تجلی است
ما را فروخته ز آتش می روی سپید	وله	شمع پروانه هر آتش زده در موی سپید

۶۱

آمدم مست بکوی تو و مجنون رفتم		نعرهٔ بزنم نیست که چون آمدم و چون رفتم
نیست همدردی که همچون شیشه ساعت بهم	وله	سر بسر آریم یکساعت و دلی خالی کنم
ریخت کافر بچه خون مسلمانان را	وله	یاد آنروز که من نیز مسلمان بودم

نقلست که خواجه در اشعار خود لفظ سگ را بیشتر می آورد و شیخ کمال لفظ دلبند را شخصی میگفت که دیوان آصفی و دیوان کمال در یک جلد بسته ام ظریفی دران میان بود گفت حیف کردی زود از هم بگشا مبادا سگان آصفی به دلبند آن کمال در افتند

و آنشور سخن پسر قاضی احمد مشهور به لاغر بوده اما در فن معما فربهی تمام ممنودی خواجه آصفی در بارهٔ وی این بیت نگاشته بیت ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما بدور شیشه می ریش قاضی خرمنی دارد ٭ قاضی لاغر در جواب این بیت گفته ریش قاضی خرمنی دارد بر هشیار ست ٭ آنکه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست ٭ این قطعه متضمن بعذر خدمت ملک سیستان که دران ایام باده میخورد از قاضی احمد ست

شهنشها ز سر لطف عذر من بپذیر	قطعه	ز خدمت تو دو سه روز اگر کناره کنم
ز خدمت تو مرا مانع ست امر قضا		تو خود بگو که با مر قضا چه چاره کنم
زیاده منع تو نتوانم و نگویم نیست		که می خورند حریفان و من نظاره کنم

شاعر اکبر میرزا اصغر سخن سنج پر تمیز ست و ولد غیاث الدین عزیز بسیار خوشخو و بهترین معاصر سلطان حسین

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم	مطلع	میان این و آن فرق زمین تا آسمان دیدم

مولانای اصیلی مشهدی طبع خوب داشت و خط نستعلیق مرغوب مینگاشت این مطلع از دست

بو به طفلیش بدیدم نمودم اهل دین را	مطلع	که شود بلای جانها بشما نمودم این را

شاعر مرغوب خواجه ایوب محمد کلاهی داشته و در عهد میرزا حسین علیهم غفوری مولانا آشنه

	مطلع	
آنکه زغیرم چو اندیشه رحم از یادش		شرمی از سابقۀ بیگانگی با یادش

۱۹ واقف دقایق شیرین بیانی مولانا امان الله قهستانی در هرات بطاعت و عبادت میگذرانیده و سخن سنجی را بمرتبۀ اعلی رسانیده بسیار خوش گوست و این مطلع از وست مطلع

روز در فکرم که شب دل بی تو چون خواهد گذشت		شب درین اندیشه ام تا روز چون خواهد گذشت

۲۰ مولانا آهی شاعر نامی بوده و طالب علم گرامی بسیار خوش او هست و معاصر سلطان حسین میرزا این مطلع پاکیزه از وست مطلع

میکنی جور و جفا مهر و وفا میگویی		تو چها میکنی ای شوخ چها میگویی

۲۱ ابر نیسان اوج گهرباری مولانا آصفی قندهاری واقعه نویس با بر پادشاه بوده در سال نهصد و هفتاد و سه رحلت نموده بسیار خوش گوست و این مطلع از وست مطلع

سرشکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن		بیا در کشتی چشمم نشین و سیر دریا کن

۲۲ مرکز دایرۀ سخن طرازی مولانا اهلی شیرازی بسیار خوش گوست این چند بیت از دیوان او ست بیت

و سیه هیچ و دنیا شود چشم راحت ما		پیچیده دم تیغ ز بخت بر جراحت ما
امروز عیان شد که ندارد سر اهلی	وله	بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها
بی تو چو شمع کرده ام گریه و خنده کار خود	وله	خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود
در بزم غم و درد من خلق ز فغان آرد	وله	که همچو غنچه دهانی و صد زبان دارد
فریاد که بر جان من این داغ نهانی	وله	از دست کسی هست که فریاد توان کرد
هر چند که از جور تو ام خون شود اندر دل	وله	از در چو درآیی همه بیرون شود از دل
من گرد نیایم همه عمر کارم اینست	وله	تو جفا و جور میکن بوفا چه کار داری

بصد کرشمهٔ مهرم شکار خود کردی — وله — کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

۲۳ واقف آیین نکوبیانی مرزا ابو زنجانی معنی یاب بجواب این دو مطلع ازوست

می که غم قدح اوست در ایاغ من ست — گلی که خون ویش شبنم ست باغ من ست

انچه یوسف بکف اهل تماشا میکرد — رخنهٔ بود که برجان زلیخا میکرد

۲۴ ابر مطیر اوج گهر سیزی حکیم ابو طالب تبریزی بسیار خوشگوست واین مطلع ازوست مطلع

یار با غیر و غم هجر در آغوشم بود — مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

۲۵ نازک خیال بی نظیر مرزا جلال اسیر از سنگساران منطقهٔ معنی بوده و شاه عباس ماضی بخویشی خودش سرفراز نموده ازوست مطلع

ای گلشن از بهار خیال تو سینها — برگ گل از طراوت نامت سفینها

رخصت کشتن بده نرگس کم نگاه را — وله — یا بکن آشنای دل گرمی گاه گاه را

گداخت بر لب حسرت ترانهٔ دل ما — وله — تبسمی کن و بشکن بهانهٔ دل ما

برشک خود چقدر با امیدوار شدم — وله — که قاصد از سر کوی تو نا امید رسید

نگه بدامن گل رعنا گریز — وله — فتادم بسر تماشا گریز

گشتم غبار و از سر کویت نمیروم — دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

۲۶ واقف آیین سخن گستری شاعر ماهر ملا اظهری دی اگمی بوده و ملا شیدا در کلامش دخل مینموده لهذا او در مجلسی که وی می بود از اشعار خود نمیخواند روزی در مجلسی سخن فهمان جمع آمده بودند اظهری را تکلیف نمودند که از منظومات خود بخواند گفت زرد گوشی خود را اینجا حاضر نیست گفتند همه مخلصان شمایند اظهری غزلی برخواند که مطلعش اینست مطلع

دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم — عشق داند که باین دیده چه احسان کردم

چون به مقطعش که اینست مقطع خواه با ظهری و خواه به بیگانه نشین ٭ من شرم ترا بر تو نگهبان کردم ٭ رسید گفت مخدوم گفته اید مثل هندست زن با بیمار خدا نگهبان زر و گوش قلتبان گوزنید

۲۷ شاعر ماهر بکرم مرزا ابراهیم ادهم از اجلهٔ زهاد است من ملحقات همدان سوداگری شوخ طبع بوده باکثری از خویش و بیگانه شوخیها نمود —

نقلست روزی نواب صدر مرزا حبیب الله نام خالوی مرزا ابراهیم ادهم بود ویرا تکلیف تاهل میفرمود مرزا بعد از سماجت بسیار راضی میشود بشرطیکه هرکس را وی خواهد خواستگاری نماید نواب صدر قبول میفرمایند بعد از چندی بعرض نواب میرساند که فلان حلوائی دختری دارد اگر نسبت مرا میکنید بآن بکنید والا نه نواب هرچند منع مینماید که اهل فوق کفو مردم نیستند از اعزهٔ سادات و اعاظم شهر دیگری را اختیار کن سود نمی بخشد ناچار نواب خود بخانهٔ حلوائی تشریف میفرمایند حلوائی از معنی سر افتخار بفلک میفرساید و بعد از گذارش بندگی و شرائط سرافگندگی که از و منصهٔ ظهور می آید نواب تعقد بسیار در جواب فرموده ظاهر مینماید که آمدن بخانهٔ شما ازین جهت است که میخواهم صبیهٔ شما را برای مرزا ابراهیم بگیرم حلوائی زمین شیار بلب ادب بوسیده بعرض میرساند و سوگند میکند که بنده را صبیه نمیباشد بجز این یک پسر اولاد نمیدارم نواب از عدم تحقیق انفعال کشیده بمرزا که دران مجلس حاضر بود خطاب مینماید که شما تحقیق نه کرده ما را در این عزیز را تکلیف دادید مرزا بعرض میرساند که بنده خود عرض نکرده بود که دختری دارد غرض بنده همین پسر است که بخدمت استاده است نواب لاحول گفته از حلوائی عذر جسارت میخواهد و بخانه می آید بعد از چند روز مرزا از شارع عام که گوش الاغی می برد دهقان بخدمت نواب صدر آمده شکوه مینماید نواب مرزا را طلبیده عتاب

میفرماید مرزا در جواب میگوید که امروز با من حرف میزنند که شرط کرده ام که هرجا
چیزی به بینم گوشش به برم القصه مرزا چون بهند آمده در خدمت شاهجهان بادشاه تقرب
یافت صبیهٔ بادشاه وقتی از پرورش کرده های خود بمرزا داده مرزا لطفی با اهلیهٔ خود
نداشته و بیگم یعنی صبیهٔ بادشاه ازین معنی اطلاع بهمداشته روزی مرزا معه چارسوار دچار
بیگم میشود ناچار از اسپ فرود آمده کورنش میکند بیگم مرزا را نزدیک طلبیده میفرماید
چرا الهما با اهلیهٔ خود نسبت کم شفقت واقع شده آید مرزا عرض میکند ملکهٔ آفاق سلامت
وجهش اینست که اهلیهٔ بنده غربیله نمیداند بیگم میفرماید غربیله چه چیز است مرزا دستار خود را
بزمین زده فریاد میکند ای وای بیگم جی هم نمیدانند که غربیله معنی نخره است ❊

نقلست روزی مرزا در مجلس امیری وارد میشود امرد بپهلوی عزیزی نشسته
می بیند و سخنان چرب و شیرین نیز میکند و گرم میجوشد و آشنائی بهم میرساند آخر
آهسته بگوشش میگوید چون ستنگه این پسر را برای ما راضی کنی آنعزیز میگوید صاحب چه میگوئید
این مولود پسر نیست گفت همچنین غلط کردم پس بدیگری باید گفت

نقلست روزی مرزا مهمان امیری میشود بعد از فراغ طعام میل بخوابگاه مینماید خواجه سرائی
انجا خوابیده بود مرزا خواست که با وی خیانت کند وی از خواب برجست و پیش نواب
شتافت و گفت داد و داد داد مرزا از عقب میگوید نواب والله ندادند داد همچنین شوخیهای
مرزا بسیار است القصه آنچه مرزا از مثنوی زلالی انتخاب کرده سه بیت یکی ازان در وصف مصور سحر نگار

نزاکت آنچنانش نخل بسته — بیت — که بار رنگ شاخ گل شکسته

دوم در وصف تاریکی شب

کواکب می‌نمود سے در زمانه		چو چشم گریه ور تاریک خانه

سوم در صفت اسپ باد رفتار

ز جستن جستن او سایه در دشت	چو زاغ آشیان گم کرده میگشت

این چند بیت از اشعار مرزا شبت بیشود

در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم	غیر از تو درین خانه کسے را نه دارد
برای نثارش ز بهر منت گیها	اگر جان منی داشتم مرده بودم
ایکه آرام دل خود بجهان میخواهی	بعد درویشی اگر هیچ نباشی شاهی
ادهم صحبت وقت می خوشیدن	شوم مست بمخمور سحر خوابیدن
این نشئه که در می صبوحی بینی	برخیز که در خواب نخواهی دیدن

۲۸ شاعر نیکو دستگاه محمد کاظم آگاه سخن سنج پر شعور بوده من کلامه

گیرد به بغل تنگ ترا هر که بخواهد	از بسکه تو چون شیشه می بینه دهانی

نقلست عورتی را بکار بد گرفتند و پیش حاکم بردند شخصی بدو گفت سخت بیحیائی که بارها بهمین علت گرفتار شده و باز نمی آئی وی گفت از غائت حیاست هر که دستم میگیرد منعش نمیتوانم کرد حاکم بخندید و از سر سزایش در گذشت و رها کرد

۲۹ ملا امیدی شاعر خوش گوست و این مطلع ازوست ٭

خوش آنکه چاک گریبان بناز باز کنے	وطرز ان تن نازک گنے وناز کنے
شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم	روز از زدی وصل دل افروز کنم
القصه که دور از تو بصد خون جگر	روزی بشب آرم و شبے روز کنم

۳۰ سرآمد شعرای گردن فراز محمد سعید اعجاز از اهالی شاهجهان آباد بوده و گوی سخن از معاصرین بوده

از نظر پنهانی و درد تو در دل آشکار	آشکار امیکند این درد پنهانی ترا

خیال حاکیمی من وفا بیادستش داد		بجای شمع دل درد بر فرازم سوخت

نقطهٔ دایرهٔ نیکونهادی شیخ محمد ناصر فضلی آبادی فرزند خوب الدوله بوده خوشگوست ازوست

خیال لعل لب او بچشم داغ منست		فتیله از رگ یاقوت در چراغ منست

ظ

شاعر متین شاه فقیر الله آفرین لاهوری اقسام شعر خوب میگفته و انواع لآلی معانی در سلک اتقا سفته و این بیت ازوست ــ حجاب عشقم نداد رخصت سوال بوس از لب تو یارا ٭ ز تو نمی آید این مروت
ز من نمی آید این تقاضا

نقلست مولانا ارشد عربی وعظ گرم میگفت و مردمان را متاثر میساخت و با طرح سوال می انداخت و کیسهای مستمعان پاک میپرداخت ملک حسین بادشاه و برابرسالت نزد شجاع بادشاه فرستاد و هشت هزار دینار پیش عطا نموده سوگند داد که زنهار سوال نکنی که عزت بر باد میدهد وی رفت و بمدعا جواب یافت شاه شجاع و ارکان دولتش بمبالغه گفتند که عمریست آوازه وعظ تو می شنوم و مشتاقیم یک مجلس بگوئی وی ناچار شده بعد نماز جمعه مجلس وعظ بنهاد و مستمعان متاثر شدند و بگریه درآمدند دید که بازار وعظ گرم ست و خریداران راغب عرق طامعش بحرکت آمد و نتوانست خود را جمع کرد گفت ای یاران پیش ازین از کیسه کرم یاران دریوزه میکردم لیکن از وقتیکه رو درین دیار آورده ام مرا از گدائی سوگند اکنون اگر من سوگند خورده ام شما سوگند نخورده آید که مرا چیزی دهید مردمان در عین گریه خندان شدند و خدمتش بجا آوردند این چند بیت از آفرین ست

نشه سیاه تغافل پی صحبت آرایست		نقیب ناله صدائی که اشک مجرائیست
جان حاضرست جانان دل میکنی طلب ست		یک شیشه بود بشکست پهلوی من چه علت ست

ستم بر زبر دستان مرد مکش را خطر دارد	فلک را شیوهٔ عاجز کشی زیر و زبر دارد
شبی که با شانه آن زلف پریشان کردم	هر گره یوسفی آزاد و ز زندان کردم
بهستی نیستی را متهم دارد دهان او	چو مو از گرمی نظاره می پیچد میان او
چو زرین ترکشی چون صبح بهرانه می بندد	جفا جو تیر را طفلی که دل باشد نشان او

۳۳ فاضل کامل و شاعر نامی میر غلام علی آزاد بلگرامی سلمه الله تعالی سخن سنج جلیل ست و نوا[?]
میر محمد خلیل ست و بیر است[?]

نمی‌خیزد ز جا از ضعف آه ناتوان ما	رگ یاقوت باشد در جگر تار فغان ما
دست و پا گم کرده همچون کاروان شبنمیم	هر قدم در ره بزور سینه می غلطیم ما
شبی که گم شود آن آفتاب از نظرم	ز اشک ریزی مژگان ستاره بیشمرم[?]

۳۴ عمده امرای عالی دستگاه نواب نظام الملک آصف جاه از عهد عالمگیر بادشاه تا زمان محمد شاه بادشاه در قید حیات بوده اول شاکر و آخر آصف تخلص اختیار نموده من دیوانه[?]

رفت آن عهد که نیکی رسد از کس بکسی	این زمان ترک ضرر هر که کند احسان است
پی دل بردن مردم تملق را سبب کردم	بدشمن نیز خندیدم بدان گرمی که تب کردم

۳۵ عمدهٔ سخن سنجان شیرین کلام نواب عمدة الملک امیر خان انجام فهم و فراستش بحدی بوده که احوال شیر از شیره اش بیک نگاه دریافت می نمود و مزاج بادشاه را چندان متوجه خود کرده بود که هیچکس را آن قرب منزلت میسر نبوده و باقسام اختراعات ممتاز بوده است و در لطیفه و بذله سنجی بی انباز

نقلست روزی نواب با جامهٔ کمخواب سرخ پوشیده بود و رنگش از ته دامان برنگ شمع از فانوس میدرخشید نور بالی[?] که یکی از فواحش حاضر جواب هند بود دیده میگوید

نواب سلامت چه کافر با جامه ست نواب میگوید تنها کافر نیست مسلمانی نیز در خود دارد نقلست روزی نواب بر دستر خوان که انواع اطعمه و اقسام اشربه و لوزیات رنگین و فواکه شیرین چیده بودند بابائی نیز حاضر بود نواب نظر سوی انگوری که خایهٔ غلامان نام داشت انداخته میگوید که گاهی خایهٔ غلامان هم دیده گفت ندیده ام مگر امروز بسفرهٔ نواب البته آخر کار سپاهی سوخته روزگار در قلعه محمد شاه بادشاه بضرب گنار پهلو گذار کارش تمام ساخت و بادشاه تاریخ وفاتش غم عمده دریافت من اشعاره

گر بر سر من دست کرم تاک ندارد — بینائی دلم شعلهٔ ادراک ندارد
فریاد که پیراهن دیوانگی من — چون دامن صحرا خبر از خاک ندارد

شاعر مشهور تر از خورشید قزلباش خان امید سخنور خوش اداست و اسمش محمد رضا در عهد بهادر شاه از وطن همدان بهند آمده بمنصب هزاری سرفرازی یافته اما بدو راضی نبود چنانچه خودش گوید

همچو بلبل همیشه نالانیم — این بود منصب هزاری ما

در عهد محمد شاه بادشاه تا بمنصب چهار هزاری عروج نموده و در همین جا راه مراحل فنا پیموده سر دیوانش

رو بتو هر که دید بمصحف شنید گفت — هر کس شنید ذلک لاریب فیه گفت
دیگر امشب کجا بودی بقربانت سرت گردم — که چاک سینه ام بر هم آمد خال بودت حاجت
هوش از سر و رنگ از رخ و صبر از دل یار رفت — تا رفته از دیده چگویم چها رفت
دل کرد مرا کباب امید — این آتش مرده جان من سوخت
نتوانست بسر منزل تاثیر رسید — نالهٔ از دل او پای بسنگ آمده است
دیده و گریان میشود آری چو از دل سنگ شد — آری آری راست باشد با عبارت آورد

چو دست پر زده ام دیده بلبل گفت در گلشن	نگیرندش که شاخ گل نهان در آستین دارد

۴۷ شاعر روشن نوا محمد صادق آشنا در فن شعر و معما استاد کامل بوده است و معاصر میرزا عبد القادر بیدل ویر است

هست از فیض سحرگاهی لیاقت خوان ما	شیرمال صبح چون خورشید باشد نان ما
آمد بهار و ناله ام آتش زبانه شد	هر شاخ گل جنون مرا تازیانه شد
اتفاقا که بشمرده هست کفی	در بنه غذا و حب اسمه مختلفی

۴۸ شمع شبستان اقسام گفتگو سراج الدین علیخان آرزو سلمه الله دانش گوایست بحر لآلی ابدار صاحب تصنیفات نامی و تالیفات گرامیست امروز در دار الخلافت شاه جهان آباد در فن شعر و دیگر علوم کوس استادی می نوازد و من دیوانه

نمانده هیچ جز از هیچ اختیار مرا	سپرده داد بدست تو روزگار مرا
آخر امیدم اثر ما سبق ناز گرفت	خاک ما خجل تندروی شهپر پرواز گرفت
دم مسیحش که بیمار شفا می بخشد	از خط پشت لبت نسخهٔ اعجاز گرفت
عشق روزی که بمن خلعت سودا بخشید	جامه داری بمن از دامن صحرا بخشید
گر بودی تو زلیخا مژده وا میکرد	آنچه در خواب ندیدست تماشا میکرد
بست مضمون فنا جلوه گر از موی سفید	بیت حک کرده بود در نظر ابروی سفید
لغتی که از نظم جهان حسن است	نازل شدهٔ سوره نشان حسن است
خطی که بر و شدست خوبی همه چشم	پیغمبر آخر الزمان حسن است

۴۹ شاعر عبارت آرای منشی امانت رای از کهتریان بعل پور است و مستفیدان میرزا عبد القادر بیدل که مدتی بامر منشی گری نواب امجد خان کوکه محمد شاه بادشاه قیام داشته

روزی خود نقل میکرد که شبی از ویرانه میگذشتم و دران حال متفکر به تصنیف دیوان بودم دیدم که در تاریکی شاه حسن دیوانه رقص میکند دست بسته باد ب باستادم او دهن در چانه دمن آورده گفت بر دو پای لعل و گوهر از چشمه ذره تابت خواهد شد ... چنان شد که دیوان در کم مایهٔ فرصت با تمام رسید و سری بهاگوت تمام و نایکا بهید وغیره از هندی در پارسی مسلک نظم کشیده شد از سری بهاگوت در اظهار احوال گوپیان بفراق کشن میگوید رباعی

تا کرد از این شهر کنهیا شبگیر	از ما چند بیکسی نیاید تدبیر
گوپی و گوال در ره اوست هنوز	استاده بجای خود چو بزم تصویر
بهست گوبا بز اعمی از انقلاب دهر نیست	در نگین حرف از راستی و ازون نشد
بسکه خون در جگر از دست نگاری دارم	در دل خود چو حنا جوش بهاری دارم
در تمنای تو ای سرو روان بر لب جو	همچو ساحل تهی از خویش کناری دارم
دل پر سوز خود از سینه که بیرون برانداخم	درون خرمن آرام مردم اخگر انداخم

حرف الباء

زبدهٔ اولیای گرامی و قدوهٔ اصفیای نامی شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه ذات قدسی صفاتش مرجع اقطاب و مرشد اوتاد بود جنید رحمة الله میگوید که بایزید جبرئیل است درمیان ملائک و هم او گفته که نهایت که موحید در آید بدایت میدان بایزید است و شیخ ابو سعید ابو الخیر میگوید که هزده هزار عالم را از بایزید می بینم و بایزید درمیان نیست یعنی او درمیان آو میان محو است از مادر شیخ منقول است که چون لقمه در دهان نهادی که در وی شبهی بود بایزید در شکم طپیدی و قرار نگرفتی تا که آن لقمه را دفع نکردی

نقلست که مادرش ویرا بمکتب فرستاد چون بسورهٔ لقمان باین آیة رسید که
اشکرلی و لوالدیک یعنی حق تعالی میفرماید که مرا خدمت کن و شکر بگوی و پدر
مادر را خدمت کن از استاد معنی این آیة پرسید چون بگفت بر دلش کار کرد و لوح
بنهاد و دستوری خواسته بخانه آمد مادرش پرسید که چرا آمدی گفت باین آیة آمدم حقتعالی
میفرماید و بخدمت تو و خانهٔ گدائی کردن ندانم و آن آیة بر جان من آمده است
یا مرا از خدا درخواه تا همه از جان تو باشم یا بخدا ببخش تا همه از آن او باشم مادرش
گفت ای فرزند من ترا در کار خدا کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید از بسطام برفت
و سی سال در بادیه میگشت و ریاضت میکشید و گرسنگی و بیخوابی لازم گرفت صد و سیزده
پیر را خدمت کرده از همه فائده برگرفته آخر بجناب هدایت مآب امام جعفر صادق
علیه السلام رسیده و مدتی سقای آن جناب ورزیده و تسلی خاطرش کردند چنانچه
خود گفته اگر بدین جناب نمیرسیدم کافری بودم روزی آن حضرت فرمودند دست
که اینجای آن طاق ندیده گفت مرا از آن طاق بچکار که بنظارهٔ طاق نیامده ام
آن حضرت فرمودند که برو به بسطام که حالا کار تو تمام شد
نقلست که گفت آن کار که بازپسین کارها دانستم پیش از همه کارها دانسته بودم
آنهم رضای مادر بود که در جمله ریاضات و مجاهدات آنچه می جستم در آن یافتم
نقلست که شیخ از مکه می آمد چون بهمدان رسید تخم گل معصفر خرید اندکی در خرقه بست
و به بسطام آمد چون باز گشاد موری چند در آن میان دید گفت ایشان را از جای
خود آواره کرده ام برخاست و باز بهمدان برد و بجائیکه خانهٔ ایشان بود برسانید
و گفت که نوزده سال آهنگر نفس خود بودم در کورهٔ ریاضت می نهادم و به پتک

علامت میگوفتم تا از خود آئینه ساختم و پنج سال خود بودم و با نواع طاعات و عبادت
آن آئینه را زدوده دم پس آنرا یکسال بنظر اعتبار کردم و در میان خود از غرور و اعتماد
بر طاعت و عمل آثاری بدیدم پنج سال دیگر جهد کردم و آن زنار را بریدم و اسلام تازه
آوردم چون نگاه کردم همه خلق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و
از جنازهٔ ایشان بازگشتم و بی زحمت خلق و بی مدد حق بحق بپیوستم
نقلست چون شیخ خلوت کردی و برای عبادتی بخانه در شدی همه سوراخها را
بگرفتی و گفتی که میترسم که روزی مرا بشوراند عیسی بسطامی گفته سیزده سال با شیخ
صحبت داشتم که ازوی سخن نشنیدم و عادتش آن بود که سر بر زانو نهاده بودی
چون سر بر آوردی آهی برکشیدی و باز سر بزانو نهادی و این در حالت قبض بودی
و در حالت بسط از شیخ فوائد بسیار یافتند باری در خلوت بر زبانش رفت سبحانی
ما اعظم شانی چون بخود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظ گفتند گفت اگر بار دیگر
بشنوید مرا پاره پاره سازید پس هر یکی را کاردی دادند تا وقتی دیگر همان سخن گفت اصحاب
قصد او کردند و خانه را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار گوشهٔ خانه پر بود اصحاب کارد
میزدند کارد در میشد چنانکه در آب میرود و چون ساعتی بر آمد آن صورت خورد میشد
و بایزید پدید می آمد و میگفت بایزید اینست آن بایزید نه بود
نقلست که وقتی سیبی سرخ بگرفت و بروی نگریست و گفت چه لطیف ست بگوشش
ندائی آمد که ای بایزید شرم نیداری که نام من بر میوه می نهی چهل روز نام خدا از دلش
فراموش شد گفت سوگند خوردم تا که زنده باشم میوهٔ بسطام نخورم
نقلست ابوتراب نخشبی را مریدی بود صاحب کمال ابوتراب وی را گفتی همچو توئی

صحبت باثر حق باید روزی آن مرید گفت ای خواجه کسیکه هر روز صد بار خدا تعالے را
می بینی بقدر خود می بینی و چون انجا بینی بقدر بایزید بینی و در دیدن تفاوت ست
این سخن در دل مرید فرو دآمد و گفت برخیز تا هر دو به بسطام برویم پس هر دو به بسطام
آمدند شیخ در خانه نبود بآب رفته بود و شیخ را دیدکه می آید سبوی آب در دست و پوستین
کهنه در بر چون چشم بایزید بر مرید ابوتراب افتاد و چشم مرید بایزید در حال بلرزید و
بیفتاد و جان داد ابوتراب گفت شیخا این در یک نظر مرد و گفت ای ابوتراب در نهاد
این جوان کاری بود که هنوز وقت کشف آن نبود و در مشاهده بایزید آن کار کشف شد طاقت
آن نداشت بمرد

نقلست سلطان احمد خضرویه با هزار مرید بخدمت بایزید آمد چنانکه هر هزار بر آب
میرفتند و در هوا می پریدند احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید ندارد و بیرون باشد
تا ما او را بینیم و او را زیارت کنیم هر هزار رفتند و هر یکی را عصائی بود و در بایزید خانه بود که آنرا
بیت العصا خواندندی هر که در آمدی عصا انجا نهادی یکی از ایشان گفت من طاقت
دیدار بایزید ندارم من عصا را نگاه میدارم چون جمع نزد بایزید رفتند سیر احمد را گفت
آنکه بهتر شماست او را در آرید در آوردند پس شیخ گفت یا احمد تا کی از سیاحت گرد عالم گشتن احمد
گفت چون آب یکجا شود گنده گردد شیخ گفت با احمد دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش
نپذیری احمد پرسید یا شیخ ابلیس را دیدم بسر کوی تو پرواز کرده اند گفت ای بلی ما
عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد و اکنون یکی را وسوسه کرده تا در خوف افتاد و شرکت
دزدوان را بدرگاه پادشاهان بر دار کنند و شیری یکی از شیخ پرسید که پیش تو جمعی می بینیم از
مرد و زن گویا اند گفت ایشان فرشتگان اند مرا از علوم سوالی میکنند و من جواب صواب

میگویم یکی گفت من بطبرستان بجنازهٔ فلان درویش ترا دیدم دست در دست خضر گرفته چون از نماز جنازه پردا ختند ترا دیدم در هوا رفتی شیخ گفت راست است ۞

نقلست جماعتی پیش شیخ آمدند وا ز بیم قحط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی باران بفرستد شیخ سر برآورده گفت بروید ناودانها درست کنند ابر آمد در حال باریدن گرفت چنانکه شب و روز بارید ۞

نقلست روزی سعید میهورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحان کند شیخ او را حواله مریدی راعی کرد و گفت اقطاع ولایت کرامات را بدو دادیم چون سعید آنجا رسید راعی را دید که در صحرا بنماز مشغول است و گرگ شبانی گوسپندان میکند چون از نماز فارغ گشت گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور راعی چوبی داشت بدو نیم کرد و یک نیمه بطرف خود فرو کرد و یک نیمه بطرف او در حال انگور بار آورد وطرف او سپید بود وطرف میهورانی سیاه گفت طرف تو سپید است و از آن من سیاه گفت من از سر یقین خواستم و تو از راه امتحان رنگ هر چیزی لائق حال او بود بعد از آن گلیمی بمیهورانی داد و گفت نگاه دار چون سعید بحج رفت آن گلیم از وی غائب شد چون به بسطام آمد آن گلیم را با راعی دید ۞

نقلست که شیخ احمد خضرویه گفت در خواب دیدم فرمود که جمله مردم از من کرامات میطلبند مگر بایزید که مرا می طلبد ۞

نقلست که گفت بر سرما آوازی دادند که ای بایزید خزانهٔ ما از طاعت قبول و خدمت پسندیده است اگر ما را میخواهی چیزی بیار که ما را نبود گفتم چیست خداوندا که ترا نبود گفت بیچارگی و نیاز و عجز و شکستگی و شکنی ۞

نقلست که روزی از شیخ پرسیدند که مرد را در دین را چه بهتر بود گفت دولت مادرزاد گفت اگر نبود گفت تن توانا گفت اگر نبود گفت دل دانا گفت اگر نبود گفت چشم بینا گفت اگر نبود گفت گوش شنوا گفت اگر نبود گفت مرگ مفاجات ؞

نقلست که شیخ را شخصی گفت طریق رستگاری نشان ده گفت هر چه میکنی بدانکه خدایتعالی می بیند بدانکه از عمل تو بی نیاز است و نیز گفت خدایتعالی را بخواب دیدم مرا گفت که ای بایزید چه میخواهی گفتم انچه تو می خواهی فرمود که من از ان توام چنانکه تو از ان منی ؞

نقلست که شیخ دایم الله الله بسیار میگفت و در حال نزع نیز سبحان الله میگفت پس گفت یارب هرگز ترا یاد نکرده ام مگر بغفلت و اکنون از طاعت غافلم ندانم با حضور کی خواهم بود پس ذکر و قصور جان بحق تسلیم کرد

نقلست مریدی شیخ را در خواب دید و پرسید که از منکر و نکیر چگونه رستی گفت چون از من سوال کردند گفتم باز گردید از و پرسید که من اذ کیم اگر صد بار بگویم خداوندم اوست تا مرا او بنده خود خواند فائده نبود پس انچه او گوید ان بود سخن کلامه

ای عشق تو کشته عارف عامی را	سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورد برون	از صومعه بایزید بسطامی را

نقلست سرحلقهٔ واصلانِ خدا شیخ زکریا قدس سره شمع شبستان ولایت و سراج کاشانهٔ هدایت بوده در عبادت و ریاضت مستقیم الاحوال و در کشف و کرامات عدیم الامثال جد بزرگوارش کمال الدین علی شاه قریشی از مکهٔ مبارک وارد خوارزم گردید و از انجا بخطهٔ ملتان رسید پسری داشت وجیه الدین نام

جوانی پاک ذات ملک صفات ویرا اتفاق بدختر مولانا حسام الدین ترمذی
انقیاد ازوی در قلعہ کوٹ گڑہ در تولد شیخ بہاء الدین ذکریا واقع شد و در عمر
دوازدہ سالگی والدش درگذشت شیخ قرآن مجید با ہفت قرات ازبر داشت
بعد فوت پدر بخراسان آمدہ و بدرس کمال ظاہر اشتغال نمود و باز از انجا
به بخارا آمد و کمال حاصل کردہ یکی از مجتہدان وقت شد و از کمال عفتی و صلاحیتی که داشت
اہل بخارا ویرا بہاء الدین فرشتہ گفتندی و آنجا ویرا شہرتی عظیم بودہ باز از انجا به بیت الله
آمدہ شرف زیارت حاصل نمود و باز از انجا بطواف روضۂ مطہرۂ حضرت رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم مشرف شد و پنج سال انجا درگشت و پیش کمال الدین یمنی که
از مجذوبان کبار بود تحصیل حدیث می نمود و ہر سال بموسم حج زیارت بیت الله
کردی و باز آمدہ مشغول تحصیل حدیث شدی و مولانا سیر میکرد و چون علم حدیث تمام
نمودہ ازبر کرد با جازت مولانا تا مدت یکسال در مدینہ منورہ بحرم حضرت رسول
مقبول صلی الله علیه و آله و سلم درس حدیث فرمودہ از انجا با کشف و کرامت
به بغداد آمد و زیارت قبول راہ مشائخ کرام نمودہ سعادت حضرت شیخ الشیوخ
شہاب الدین عمر سہروردی قدس سرہ مشرف گشت و در خدمت آن از ہفتدہ روز بیشتر
نبود و درین ایام سعد و اینہمہ دولت جاودانی و سعادت دوجہانی حاصل نمودہ
در انتظار یافتن خرقہ بود شیخ بہاء الحالہ در واقعہ می بیند که خانہ مروح پرنور است
و حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نشستہ اند شیخ شہاب الدین بر مثال حجاب
برپای استادہ و ہم در انخانہ طنابی بستہ اند و خرقہ چند بر آویختہ درین اثنا
بہاء الدین زکریا را طلب فرمودہ و شیخ شہاب الملة قدس سرہ دست ویرا گرفتہ

بر شرف قدمبوس حضرت رسالت پناه صلعم مشرف ساخت آن حضرت صلعم بشارت
اشارت بخرقه که در خرقهای آن طناب آویخته بود فرمودند که عمر این خرقه را شیخ
بهاء الدین بپوشان شیخ مشار الیه همچنان کرد چون ازان واقعه بخود باز آمد امیدوار گشت
که خرقه ایشان نصیب من نبود حضرت شیخ الشیوخ بعد از چاشت شیخ بهاء الدین را
اندرون طلبید چون شیخ مشار الیه آنجا رسید همان جامه دید که شب در معاینه دیده بود
خرقه همچنان بر طناب آویخته حضرت شیخ الشیوخ برخاست و همان خرقه را که اشارت
حضرت صلعم بود فرود آورده بشیخ بهاء الدین زکریا بپوشانید و فرمود که بابا بهاء الدین
این خرقهای حضرت رسول ست و این در میان واسطه بیش نیم بی اجازت کسی را
نمی توانم داد چنانچه نصیب ترا معاینه نمودند چون حضرت شیخ بهاء الدین زکریا این نعمت دریافت
بعض درویشان که از مدت مدید ملازم خدمت حضرت شیخ الشیوخ بودند بدل حسرت خوردند
که عمریست در خدمت مخدومیم و این دولت بما روی ننمود درویشی هندی آمده اینهمه
سعادت در ربود حضرت شیخ الشیوخ بصفای باطن دریافته فرمودند یاران شوش
می باشید شما هیزم تر داشتید و بهاء الدین هیزم خشک آتش در وی زود بگرفت
بعد ازان شیخ بهاء الدین زکریا را وداع فرمود که برو در حال باتش و اهل آن
دیار را بمقصد برسان دران حین شیخ جلال الدین تبریزی رحمة الله علیه که در خدمت
حضرت شیخ بود عرض نمود که مرا با مولانا بهاء الدین محبت بسیارست اگر اشاره شود
بصحبت او بزمین هند سیر نمایم آن حضرت رخصت فرمود تا خوارزم همراه بودند شیخ
جلال الدین علیه الرحمة چندگاه در دیار پر انوار خراسان توقف کرد و شیخ بهاء الدین
رحمة الله علیه بملتان آمده ساکن گشت و آنجا باهل روی نمود فرزندان حاصل شدند

شیخ جلال الدین ازانجاکه باشیخ بهاء الدین اتحاد تمام داشت بملتان رسید درهنگامیکه
هوای تموز وحرارت بسیار وگرمای بیشمار بود روزی حضرت شیخ الاسلام بهاء الدین
زکریا اندرون حجرۂ مبارک خویش بود وحضرت شیخ جلال الدین بر بساط خانقاه
نشسته میفرمودند که آه یخ بخارا ودرچنین حرارت ازکجا باید شیخ بهاء الدین زکریا از
اندرون خلوت فرمود که صفهای جماعت بردارید ودرصحن خانقاه جاروبی بکشید
خادم همچنان کرد پارۂ ابری از آسمان کبود پدید می شد و بیکبارگی زیاده گشت و این
ابر غیر از بالای آن مکان جای دیگر پیدا نبود ناگاه رعد بغریدن و برق بجهیدن آمد
و ژاله بمقدار تخم باریدن گرفت چنانچه صحن خانقاه بدان ژاله پر گشت و یک ژاله
در شام ملتان غیر از خانقاه جای دیگر نبارید چون شیخ جلال الدین این معنی مشاهده کرد
حیران بماند و بسیار ژالها بخورد و در آوند جمع کرد و خلق ملتان یکان یکان ژاله
به تبرک بردند چون وقت نماز رسید صفهای خانه بگستردند حضرت شیخ الاسلام برای
نماز از خلوت نیاز بر دل آمد جلال الدین را دید به تبسم پرسید که سید جلال الدین
درین حال ژاله ملتان بهتر است یا یخ بخارا سید عرض داشت که این یک ژالۂ ملتان به از
صد پرکالۂ یخ بخاراست وهم دران روز سعادت افروز شیخ جلال الدین را بشرف دولت
خرقه مشرف ساخت و در چند روز که بصحبت داشت زلال اسرار بکام مرادش گذاشت
گویند اوزی شیخ فرید الدین گنج شکر رحمة الله علیه که برادر خانه زاد شیخ بهاء الملة بود
باهم دوستی یکسان داشتند باشیخ بهاء الملة ملاقات کرد پرسید بگو کار خود تا بکجا رسانیده گفت
تا بدینجا که اگر بگویم بر کرسی که نشسته ام به پرواز آید شیخ این سخن هنوز تمام نکرده بود
که کرسی به پرواز آمد شیخ فرید الملة دست بکرسی گذاشته گفت باش کار خود نیکو رسانیده

کرسی در حال ساکن شد مریدان شیخ بهاء الملة والدین صاحب کشف وکرامات مالک خوارق وعادات بسیار بوده اند القصه روزی از روزها مردی نورانی طلعت خطی مختوم آورده حواله شیخ صدر الدین پسر شیخ مشار الیه کرد وگفت این را به پدر خود برسان وی نامه را از دستش بگرفت و در عنوان او دیده متغیر و متحیر گشت و در حجره شیخ بهاء الدین ذکریا قدس سره نگذارنید و خود از حجره قدم بیرون نهاد و دارنده نامه را نیافت حضرت شیخ الاسلام چون نامه را برخواند همان زمان جان بحق تعالی داد و تبارک برد از گوشه حجره آواز برآمد که دوست بدوست پیوست چون حضرت سلطان العارفین شیخ صدر الدین آواز شنید فی الحال در حجره شتافت و شیخ الاسلام را بحق پیوسته دریافت واین واقعه بتاریخ هفتم شهر صفر سنه ششصد وپنج هجری واقع شد از سال حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر قدس سره رحلت نمود من کلام شیخ الاسلام

صفائی دل ز فیض پیر کامل میشود پیدا	چو دل آینه میگردد مقابل میشود پیدا
اگر تو کعبه میجوئی بیا تعمیر دلها کن	که از طرف دلی صد حج کامل میشود پیدا
دوستان را غنیمتی پندار	هر کسی چند روز مهمانست

زبدهٔ اولیای کبار وقدوهٔ اصفیای نامدار حضرت بدیع الدین شاه مدار قدس سره پدر عالی قدرش ابو اسحق نامی از بنی اسرائیلان موسوی بود و بدیع الدین در اوائل از اوستاد خود حدیقه شامی نام که یکی از کاملان عصر خود بود علم ریمیا وسیمیا وکیمیا حاصل نموده التماس معرفت ذات الهی نمود اوستاد بنور باطن دریافت وگفت شما را معرفت الهی بوسیلهٔ احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میسر خواهد شد بدیع الدین گفت آن جناب کجا یند گفت آن حضرت در گذشتند

اما متابعان آن سرور در مکهٔ معظمه هستند بدیع الدین بمکه آمده قرآن شریف وکتب مجتهدان بخواند چون ازین هم چیزی نکشود میخواست بشام مراجعت کند الهام شد که یا بدیع الدین اگر تو طالب حقی بر سر مرقد حضرت سرور کائنات علیه الصلواة والسلام برو چون بشرف آستانه بوسی آن روضهٔ مطهره مشرف شد آواز برآمد السلام علیکم یا بدیع الدین نیک آمدی و بمقصود فائز میشوی بدیع الدین چون آنجا ریاضتهای شاقه کشید روح پرفتوح آن حضرت علیه الصلواة والسلام حاضر آمده و دست بدیع الدین را گرفته تلقین اسلام حقیقی نمود و بروح حضرت امیر المومنین علی اسد الله الغالب که نیز حاضر بود سپردند که این را ترتیب کنید که قطب وقت خواهد شد بدیع الدین از آنجا در نجف اشرف آمده ریاضتها کشید و از روح شاه ولایت پناه تربیتها دید فائز گردید بعده حضرت شاه مردان به فرزند رشید خود امام مهدی بن حسن عسکری که وارث نعمت محمدی بوده اند سپرده فرمودند که من باشارهٔ حضرت رسول مقبول بدیع الدین را ترتیب نموده بمقامات عالیه رسانیده ام و بفرزندی قبول کرده حالا شمارا متوجه تربیت این باید شد امام مهدی بموجب اشارهٔ جد امجد کتب آسمانی و توریت و انجیل و زبور و قرآن و هر چهار کتب که هر مقتدای خته را کوری شهاز سے حاجری انسان نازل شده و هر چهار کتب که فرشتگان مقرب وارد گشته مراتب عین الطرب و سر ناخن و مظهر الف باو داده بحضرت شاه عرض کردند که حالا بدیع الدین لائق ارشاد شده امید وار خلافت ست آن حضرت بخلعت معنوی سرفراز ساخته رخصت بهندوستان فرمودند و گفتند جائیکه برای بودن تو خواجه معین الدین چشتی قدس سره مقرر کنند سکونت اختیار خواهی کرد بدیع الدین از انجا راهی هندوستان شد بهنگام عبور دریای شور

جهازش تباه شد و بر یک تخته با چند کس نشسته ماند چون آنها بسبب گرسنگی فوت شدند
بدیع الدین از جوع نیز بیزار شد عنقریب آن تخته بر کناره پیوست و عمارتی عظیم بلطافت
نمودار شد بدیع الدین بدانجا رفت شخصی دید بر در سرای بطلعت نورانی نشسته بدیع الدین
دید و گفت نیک آمدی با شاه مدار اندرون برد چون اندرون رفت دید در صحن
سرای که نمونهٔ بهشت برین بود بر تختی از یاقوت فرشته اشخصیا نام با جبه چون ماه برو نشسته
بدیع الدین تاب دیدارش نیاورده سر بسجده گذاشت وی دست شفقت بر سر بدیع الدین
نهاده گفت یا شاه مدار دیرست که گرسنه درین خوان طعامست و هم درین خوان
خلعتی هست بپوشش شاه مدار گفت میخواهم مرا طعامی بخورانید که تمام عمر اشتها غالب نشود
و خلعتی بپوشانند که تا دم زیست وفا کند و کثیف نشود گفت این طعام و لباس
از همان قسم ست که میخواهی شاه مدار طعام خورده و خلعت در بر کرده رخصت شد
با دل شاد و خاطر آزاد روانه و باجمیر رسید چون زیارت تربت حضرت معین الدین
قدس سره دریافت روح آن حضرت حاضر آمده و گفت نیک آمدی از برای
بودن ترا مکانی در ضلع پورب مکن پور مقرر کرده ام برو آنجا باش چون شاه مدار
از اجمیر بکالپی رسید قادر شاه بادشاه آنجا بجهت دیدنش آمد و خادمان مدار الملة
بخانه تیش راه ندادند بادشاه بیدماغ شد و فرمود که این فقیر در ولایت ما نباشد
چون این حرف بگوش مدار الملة رسید کمر سفر بربست و آتش قهر از باطنش زبانه زده
در نهاد بادشاه گرفت چنانچه در کم مایه فرصت تمام بدنش پر آبله گشت بادشاه
بخدمت پیر خود شاه سراج الدین قدس سره دوید وی لعاب دهن خود بر
و بر بدنش مالیده به شد چون این خبر بشاه مدار رسید فرمود وی چه خواهد کرد که خود

سوختہ است بجرد این حرف شورشی شدید بگوشت و پوست شاہ سراج الدین پیدا
شد چون اینحرف بشاہ سراج الدین رسید گفت مرا سوخت من سلسلہ وی را سوختم
چنانچہ سلسلہ شاہ مدار جاری نیست و ہیچگونہ یکی از اولادش نماند و شاہ سراج الدین
در حوض آب نشستہ می ماند اگر لحظہ از آب برون می آمد ہمان سورش شدید در بدنش
پیدا میشد آخر از ہمان سوختگی رحلت نمود مرقدش در شہر مذکور زیارتگاہ خلائق است
القصہ چون شاہ مدار از کالپی بموضع ماموریعنی مکن پور رحل اقامت انداخت قاضی
شہاب الدین ملک العلما کہ یکی از مریدان سید اشرف جہانگیر بود پنج سوال کردہ فرستاد
سوال اول آنکہ العلماء ورثۃ الانبیا اشارہ بہمین علمست یا بعلم دیگر سوال
دوم آنکہ موی شوارب کہ نمی تراشید چہ سبب سوال سوم آنکہ نماز جمعہ کہ بجماعت
نمیگذارید چہ باعث سوال چہارم طعام کہ نمیخورید چہ سوال پنجم پوشاک شما
کثیف نمی شود چہ واسطہ جواب سوال اول آنکہ آن علم اشارت بانبیا است
کہ وارث علم پیمبرانند و آن علم کہ شما خواندہ اید حجاب اکبر است جواب سوال
دوم آنکہ موی مردہ را می تراشند اینہا مردہ نیستند اگر تراشند خون برآید جواب
سوال سوم آنکہ امام را باید کہ مستغرق ذات الٰہی باشد و مقتدی مستغرق ذات
امام اینچنین امام پیدا نیست جواب سوال چہارم آنکہ حضرت رسول دو خاصیت
داشتند گاہی میخوردند گاہی نمیخوردند بریکی ما عمل کردیم و بر دیگری دیگرے
جواب سوال پنجم پوشاک ہمیشہ سپید میباشد آدمی را از جانور کم نباید بود و چون
قاضی این جوابہا شنید گفت بیائید ما امامت میکنم شاہ مدار آمد چون صف
جماعت نماز جمعہ قائم شد قاضی با امامت ابتدا کرد چون اللہ اکبر گفت شاہ مدار

از جماعت جدا شده طرفی بنشست چون قاضی از نماز پرداخت گفت یاران ببینید
دین داری ایشان نماز گذاشته جدا نشسته اند شاه مدار گفت دل شما به نماز نبود
بلکه در کرهٔ مادیان بود که در خانه نزدیک چاه نابسته گذاشته آمده بودید که مبادا
بچاه در افتد قاضی بدل انفعال کشید چون مردمان تحقیق نمودند همچنان بود شاه مدار
چون در مسجد بحجرهٔ خویش برفت قاضی یکی را از جملهٔ هفت پسران خود مقراض بدست
داده فرستاد تا موی شوارب شاه تراشد وی آمده در بسته را بزور بکشاد همین که
نظر شاه بر وی افتاد طائر روحش از قفس عنصری بال به پرواز کشاد همین قاضی
هر هفت پسر را فرستاده هر هفت فوت شدند آخر خود مقراض در دست گرفته آمد
هر چند شاه مدار بنظر قهر در قاضی دید موثر نشد که روح پیرش سید اشرف جهانگیر
کوتوال ولایت هند که مرقد شریفش در قصبهٔ کچھوچھه است بر سر قاضی حاضر بود
آخر شاه بدیع الدین گفت که ای بی اولاد تو هم آمدی قاضی گفت کتاب من اولاد نست گفت
ترا هم کسی نخواهد خواند گفت گو نخواند آخر موی سر شاه مدار بگرفت و شواربش بتراشید
و از هر بن موی نوادهٔ خون جوش زد شاه مدار گفت نمیگفتم که موی ما زنده است
نباید تراشید گفت پاک نیست اگر زنده است امتثال شریعت بر همه مقدم تر است چون
شاه مدار اینقدر قیام از قاضی بشریعت بدید محظوظ شده آفرین گفت و فرمود اگر
خواهی حالا پسران تو زنده بشوند گفت نمی خواهم که اکنون بر امر شریعت جان خود را
نثار کرده اند خدا داند بار بکدام حالت بمیرند القصه ساکن هنست تاریخ وصال آن مظهر کمال است و طبیعت
منظهر موزونیش گاهی بحسب اتفاق شعر نیز میل مینمود چنانچه عزیزی همست اعتقاد این بیت بخط نقش نوشته و نهاده بود

ای نطرت آفتاب هیچ زبان دارد		کین در و دیوار ما از تو منور شود *

شاه بداربجوابش این بیت طرح کرده نوشته فرستاده

پرتو خورشید عشق بر همه تابد ولی	سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود

روشن ساز محفل عارفان حقایق آئین سعادت بخش معمورهٔ اهل یقین شیخ بهاء الدین ذات فائض البرکاتش زبدهٔ اولیای افاضت التزام قدوهٔ اصفیای انضمام بوده نظم

با آنکه در رهٔ عشق در منزل به جستم	چندان گریستم چون گزدیده دست شستم
که خرقهٔ ریای پوشم که شیخ وقتم	که زیر خرقهٔ زنار بندم که بت پرستم
تا سرو قباپوش ترا دیدم امروز	در پیرهن نگنجیده ام امروز
زمن مرنج اگر میکنم نظر سویت	گرسنه چشم مرو سیری ندارم از رویت
هر تازه گلی که زیب این گلزار است	گر بینی گل و گر بچینی خار است
از دور نظاره کن چو پیش که شمع	هر چند که نور می نماید نار است

قدوهٔ اولیای کبیر شیخ نور الدین بصیر مزار فائض الانوارش در وطنش سمرقند محل طواف اهل حاجات است وعصرش بزمان امیر تیمور اندکی تقدم دارد من ارشاده رباعی

ای تازه پسر شنو ازین پیر کهن	یک نکته که هست اندرو اصل سخن
کاری که درو معرفتی نیست بگیر	کاری که درو منفعتی نیست مکن

شاعر سخندان مولانا یوسف پهلوان از اقربای شیخ احمد جامی النامقی بوده و در طریق فقر و فنا سلوک می نموده ویراست ع

رسید موسم شادی و عیش ذوق طرب	اگر گدا بمراد دلی رسد چه عجب

عمدهٔ سلاطین فلک بارگاه ظهیر الدین محمد بابر قلندر بادشاه بن عمر شیخ میرزا بن سلطان ابو سعید بن میران شاه بن امیر تیمور صاحب قران بوده هست و در نجابت

و عدالت و سخاوت و فصاحت گوی از سلاطین زمان ربوده و بسیار خوش اوست

در دور ما کهنه سواران یکی نیست		وان کو دم از قبول نفس میزند یکیست
زین سلطنت که ما گدائیش یافتیم		دارا نداشت هرگز و کاوس را کی است
دانی کمان ابروی جانان سپر چراست		گر گوشهائش دو دل خلق دربی است
بلاک میکند غم فرقت تو دانستم		وگرنه رفیق ازین می توانستم

زبدهٔ سلاطین سخن آرا سلطان ابوالقاسم بابر میرزا بن بایسنقر مرزا در عدل و سخاوت و فهم و فراست سرآمد سلاطین عصر خود بوده و در سال شتصد و یک هجری رحلت نموده صاحب اشعار بلند مضمون است و در مشهد مقدس مدفون نهایت نیکو نوبهت وی است

نوروز و نوبهار و می و دلبران خوش است	نظم	بابر بعیش کوش که عالم دوباره نیست
رخ تو مطلع صنع آله می بینم		برین حدیث دو چشمت گواه می بینم

طوطی نادره نوا بدیع الدین مرزا بن سلطان حسین میرزائی بایسنقر است این مطلع وی است

همچو شمع رشتهٔ جان سوخت اشتیاره	آه چون سازم که جز مردن ندارم چاره

مرجع و مآب نیکو بیانان نواب بیرم خان خانخانان از امرای عظام بابری بوده چون بعد همایون بادشاه جلال الدین محمد اکبر بادشاه بر تخت فرمانروائی متمکن گشته بدنهادان خاطرش را از خان مذکور مشوش ساختند که وی اراده بادشاهی دارد بادشاه بنا بر صغر سن کمر بکینهٔ او محکم بست وی بر اینمعنی اطلاع یافته اجازت بیت الله حاصل نموده با معدودی روانه بیت المقدس شد بادشاه برین هم اکتفا نکرده فرمود تا در اثنای راه شهیدش ساختند شهید شد محمد بیرام تاریخ شهادت اوست

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او	غزل	اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

زقید خسروی بپرد و کون آزاد دست
کسیکه از دل و جان شد غلام قنبر او

محبت شه مردان مجو ز بی پدری
که دست غیر گرفته است پای مادر او

خرابی نمی‌نشستی دل ما شاد نکردی
ما را بزبان قلمی یاد نکردی

آباد شد از لطف تو صد خاطر ویران
ویرانهٔ من را که آباد نکردی

صاحب طبع وهاج مولانا بدرالدین چاچ از وطن خود بدهلی آمده مداح تغلق شاه پادشاه و پسرش محمد شاه مینموده و بصلات شایان ممتاز می بوده اکثر شعرش وارد نغزش دیوانش تخمیناً شش هزار بیت ست و دیر است **فرد**

ای محمد فر حیدر دل و عباس شکوه
آئین آب موید به جمشید لوا

هیچ دریا که در او سبز نهنگی باشد
کف شمشیر آب تو بود روز وغا

خامهٔ صاحب دیوان تو در نظم امور
شب بروز آره هلالی شد انگشت نما

گرد برگرد یکی زنگی زره بفت سلیب
رومیان سر بهم آورده همه ماه لقا

باد تا چرخ کند از سپر ماه کمان
لعل بکران تو تاج سر خاقی نجلا

نبات تازه چو بر شکر تو پیدا شد
عقیق ساده تو در پناه پیدا شد

بجنبد دهان تو دروا عین آفتاب دیده
که ذرهٔ شفق مطلع ثریا شد

سه دو هفته شود از کنار شب پیدا
شبیت زگوشهٔ ماه دو هفته پیدا شد

دو ترک چشم کمانها کشید تا بن گوش
که گرد چین سیه رنگ آشکارا شد

چون رفت سوی ماهی از دو چشمه چو
در آب خشک مارا پیش از آتش تر

در میان دو رق صد بار صبح خون و
بر پشت ماهیانش یکدم سوی لب ادرا

آهو آتشین را چو نشانه در برآرد
که قو خشک گردد ما مشک تر

غزالی گرد هونی انداخت و وحشی آن صبیه هازد — ربودش از قضا ناله عقاب آتشین شهپر

خروشی آنکه خسرو شان شد که این بهای طوطی را — نهان شد بار طاوس از بهشت باز زرین پر

آن ماه که زیر هلالست اختر کشش — سنبل دمیده هر طرف لاله ترکشش

بر روی لعل قفل زمرد پدید شد — یعنی نبات رشته شد از گرد شکرش

ز دستش مرغ زرین را چو در منقار فاره فتاد — سر زلف سیاه شب همه هر تار تار افتاد

۵۱ فاضل کامل عالی دستگاه المشتهر بمروارید قاضی عبدالله از بلغای معتبر و فصحای فیض گستر بود بیانی تخلص می نموده بسیار خوش ادا است این مطلع وی راست

خوش آن زمان که خطی گرد آن عذار نبود — میان حسن تو و عشق من غبار نبود

۵۲ رضوان فردوس حقایق سرشتی شاعر شیرین سخن مولانا بهشتی معاصر میر شیر علی بوده و در ولایت حصار وطن خود بحسن خلق بسر مینمود از وست

در کمند تو نه دل بر دو پا افتاده است — این بلائیست که در گردن ما افتاده است

۵۳ مسکنت کیش خاکساری ترجمان شاعر قوی دست محمد درویش پهلوان از زور آزمایان میدان خوش کلامیست و معاصر مولوی عبدالرحمن جامی وی راست

این سقاییست که اینجا رخ برگرد نوشست — دردمندی و نیاز دل پر درد نوشست

۵۴ مولانا بیری شاعر سخندان بوده و معاصر محمد درویش پهلوان در گذرخیابان وطن خود میان میکده ها میگذرانید و سخن سنجی بمرتبه اعلی رسانید از وست

چشم پر خون خیال خال آن دلبر درو — مجمر پر آتش است و پاره عنبر درو

۵۵ واقف دقایق کلام رزمی و بزمی شاعر شوخ طبع ملا بقائی خوارزمی امیر علی مالک این مطلع

آتشین لعلیکه تاج سروران را زیور است — انگشت بهر خیال خام پختن در سر است

معتقد ملا بوده و ملا گوی از معاصرین ربوده این مطلع ویراست

نمیخواهم که دل در بند آن زلف دوتا افتد		چرا از پهلوی من دور شدی در بلا افتد

ملا را با شکوفهٔ خود و توقی آلتون نام نکته های شیرین و بذله های نمکین بمیان آمده
این دو رباعی از آن جمله است ملا گوید رباعی

یاران ستم پیره زنی کشت مرا		کاواک شده چون از دو پشت مرا
گر پشت بروی او همی خواب کنم		بیدار کند بضرب انگشت مرا
همخوابگی سست زنی کشت مرا	هم از آن	رو می نبود آرزو جز پشت مرا
قوت نه چنانکه باقی اند برداشت		بهتر بود از پشت صد مشت مرا

لطیفه است زن جمیله شوهر را پیش قاضی برد و گفت زن جوانم و شوهر بحال من
نمی پردازد و همه شب پشت بروی من خواب میکند شوهرش گفت اینها بقاضی زنم
دروغ میگوید هر شب سه نوبت خدمت بجای آرم و زیاده برین طاقت ندارم
قاضی گفت عجب حالتست که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در سر آن
کردن می بایست اکنون من از برای رفع خصومت شما دو بار دیگر بر ذمهٔ خود
گرفتم تا عدد پنجگانه تمام شود و نزاع از میان برخیزد شوهرش گفت زهی قاضی
مشفق و مهربان و زهی مرد متدین و مسلمان ×

سرحلقهٔ ظرفای رنگین مولانا کمال الدین پدرش معمار بوده وی بهمان نسبت بنائی تخلص
مینموده سلطان حسین مرزای بایقرا بعالم جاودانی شتافت روز سوم
شعرا مرثیه ها که گفته بودند در خدمت فرزندان و باقی ماندگانش میخواندند چون نوبت
بمولانا رسید این قطعه میخواند و مجلس مشغول ماتم را بشگفتی بدل میگرداند ×

شاه سلطان حسین بایقرا — قطعه — از جهان رفت غم نیابد خورد
معلی کو سیبی برفت برفت — که برادر دو سیبی بمرد و بمرد

روزی مولانای بدر خرگاه امیر علی شیر آمد و نشست امیر از اندرون آواز داد که
پیهون و پیسعدی گفت بنائی گفت خوش آمدی که ما کسی را میخواستیم که زمانی یاوه
سنجی کنیم گفت ما نیز برای همین کار آمده ایم نوبتی جهت میر قصیده بگفت و صله خاطر خواه
نیافت لاجرم بعضی الفاظ قصیده را تغیر داده بنام سلطان احمد مرزا درست کرد
این قطعه را طرح کرده با میر علی شیر که غنی مشهور بود فرستاد قطعه

دختران که فکر بکر من اند — هر یکی را به شوهری دادم
هر که کابین نداد و غنی بود — ز و کشیدم بدیگری دادم

امیر ازین شوخی او خیلی منقبض و متغیر گردید بنائی مجال استقامت نیافته
در تبریز پیش سلطان یعقوب شتافت و رهائیها یافت این بیت و بر است قطعه

بسر هٔ آنکه سیه کرد روزگار مرا — چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا
ز نو بهار خطش آب دیده نزدیکست — که همچو دامن دریا کند کنار مرا
شوخی که بود منزل او چشم تر مرا — گر نور دیده رفت و از نظر مرا
با عاشق گفتگو او را از آن نیست — که عاشق راز بان او را دهان نیست
خال در حلقهٔ زلفت که نمایان شده است — دیدهٔ ماست که بر روی تو حیران شده است
باز گلگون شده رخسار تو از آتش می — مجلس از رخت رشک گلستان شده است
کاشکی چون دگرانم سر دکاری می بود — یا مشغولی آن جیتو قراری می بود
دل از هوای لبت اشک لاله گون نزد — خیال باده بران وارهش که خون نزد

ز موج گریه شود غرق آب کشتی چشم | اگر ز مردم چشم آب از برون ریزد
چه پوشی گفتم از چشم دهان تنگ خود گفت | که باید هر کسی راز خود از مردم نهان دارد
دیده من سینه کتان بی گلرویت بودم | ماند در سینه چو گل ناخن آلودم
ساختم پی بنا خون دل صد پاره | غنچه بهر تو در گلشن جان نگشودم
سخنی سازم و ره جانب کویش فگنم | تا بتقریب سخن چشم بر رویش فگنم
شد هوا باز چنان گرم که از ریگ روان | سینه بر آب نها دست زگرما سرطان
کرد باد از پی آن می جدا از جا که بره | پای میسوزدش از بسکه زمین شد سوزان
نیست و سایهٔ اشجار نهان پرتو مهر | آفتابست زگرما شده در سایه نهان

جانگی خوار یغمای زراق حکیم جمال الدین سجاق المشتهر بالطمعه کسبش حلاجی بوده و ندیمی سلطان سکندر شیرازی حاصل نموده اتفاقاً چندروز حاضر نبود در روزی آمده مجرا کرد سلطان پرسید درین ایام کجا بودی گفت یکروز حلاجی میکنم و سه روز پنبه از ریش می چینم و معاً این بیت از اشعار خود خواند

سلخ نکس از پشتاک قندی کردن | از ریش حلاج پنبه برداشتن بست

سلطان تبسم کرد و رعایتها فرمود **غزل**

به پیشم گر خراسانی گذارد صحن بغداد را | ببوی قافیه اش بخشم سمرقند و بخارا را
چه یارای بشنگ و زعفران خسار خالو ده | باب و رنگ خال و خط چه حاجت روی زیبا را
پسرش از حکمت سخنتو اسیر مهرا و | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
جمال بره بریان و حسن دنبه گشنگ | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
من از آن بوی روح افزا که کشادست دائم | که زود از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بگو اسحاق و صحبت خوشهٔ انگور مستعار
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

اگرچه نعمت رطب پیش ما زبی ادبیست
زبان خموش و لیکن دهان پر از عربیست

من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم
که ترک صحبت شیرین نه کار فرهادست

چشمهٔ روغن در اطراف هریسه باید او
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

میان ما و مزعفر محبت ازلیست
گواه شربت قند و حلاوت علیست

چو نان خربزه بینی شهید کن خود را
که مرگهای چنین خوش دلیل زنده دلیست

نقلست حریصی خربزه های بسیار خورد چنانچه از شکم تا بحلق بیاکند چون حالش بد شد گفتندش چرا اینقدر خوردی گفت خوردم حالا چکنم گفتندش دو انگشت بحلقوم فرو برده استفراغ کن تا نجات یابی گفت ای وای اگر جای حلقوم می‌بود بجای انگشت دو قاش خربزه می نهادم

غزل

برنج زرده پر از روغن ای رفیق شفیق
اگر چه باده بود برشش ای توفیق

نشسته مرغ مسمن به بحر روغن غرق
بیا بکشتی صحن و بگیر دست غریق

بغیر قلیه بهیچ این طعامها هیچ ست
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

چنان فرو برم انگشتها بقعر برنج
که عقل خیره بماند دران مقام عمیق

کماج گرم بدست آر چی ای سماق
که هر کجا که روی نیست مثل این دو رفیق

نرگس آن بدیه است چشم خویش دلبر
گوید طبق دارد از سیم پر از زر

در دیدهٔ سماق نه زر گنجد و نه سیم
شش نان تنک دارد و یک قاب مزعفر ای

دل مزعفر طلب چهرهٔ زردی
وی سینه ز فالوده طلب مرهم دردی

سر گرم کلیچه است بخون دلبر ما را
ای نان تو بهر تاب مکوب آهن سردی

مخفی نماند که بغرا بضم نام آشی ست که خوبی بخشش مخصوص بغرا سلطانیست تقلیه هم درو می باشد و بختو بفتح سین مهمله و ضم تای فوقانیه سموسه و رنی بفتح نام قلیه ست چاشنی دارد و خا بمعنی خائیده گیپا بیر از قسم طعام ست و انگور بشتقاق تسمیت از اقسام انگور

حلاوت شیرینی طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن بساطی سمرقندی حصیر بافی مینمود و سلطان خلیل بن میرانشاه هزار دینار صله برین بیت بوی عطا فرمود

دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش	مستست مبادا که بناگه شکنندش

سراج کاشانه نیکو نظمی شاعر شعله طبع ملا هرمی خوش گوست این از وست

ز تاب عشق تو زانگونه دوش تن میسوخت	که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم	که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت

۵۲ شمع شبستان سخن طرازی حکیم پرتوی شیرازی در عهد ابراهیم خان میرزا ابو الفارس میگذرانید ویراست قطعه

ستم ز نیک و بد و هر دم فسرده و برده	سر وجود بجیب عدم فسرده و برده
چو صورتم ز بد و نیک روزگار خموش	گشاده چشم تماشا و دم فسرده و برده
بنفشه وار ز هر سو سیاه بختی چند	بگرد کوی تو سرها بهم فرو برده

ملا بیدل از کرمانیان خوشگوست و این شعر از وست

میبرد هر کس به پیش یار از جان تحفهٔ	ما بهندستان بیدل شرمساری میبرم

نقاوهٔ چارسوی مضمون تلاشی محمد باقر خورده کاشی اجدادش بخورده فروشی مشهور بوده اند لهذا باین لقب شهرت یافته و وفاتش در سال هزار و سی و هشت واقع شده نظم

یا رب آن شور فگن در دل دیوانهٔ ما	که کلیم آید و آتش برد از خانهٔ ما

ای خوش آنساعت که چون از دیدنت بیخود شدم
بر سر من آئی و بویت بهوش آرد مرا

ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما
که بمیریم و کسی گریه کند بر سر ما

باقرگمان مهر و وفا داشتی بیار
آن جور ها گمان دل بدگمان تست

خواب دیدم که ترا دست بداماں زده ام
در گریبان خودم بود چو بیدار شدم

٦١ مصور معانی دل جو شاعر شبیه کش یزدی موحلو وطنش قزوینست و صاحب دیوان رنگین

طفل اشکم بره ما ز سر خویش نهاد
خوش یتیمانه درین ره قدمی پیش نهاد

٦٢ مرزا باقر وزیر قورچی از منتسبان سلاطین صفویه بوده خوشگوست و این فرد از وست

دری از غیب گشاید چو دری بسته شود
طفل را ناف چو بندند دهان بگشاید

٦٣ سپه سالار معرکه معانی باقیار کاشی فکرش دلجوست این مطلع از وست

در مقامیکه هزیمت بسر مردانست
هرکه بازو بسر خویش سپر کرد آنست

٦٤ بابنی بخدمت شاهجهان بادشاه شتافته و رعایتها یافته و این بیت از وست

کی توان در گل مصنوع رخ یزدان دید
معنی از لفظ توان یافت ولی نتوان دید

٦٥ شاعر ماثر گرامی شیخ عبد السلام پیامی در زمان شاه عباس از جبل عامل وطن خود بدکن شتافته و بخدمت نظام شاه درجۀ امارت یافته و این شعر وی است

بزمی که درو روی سخن جانب ما نیست
ای دل گنه از ماست که بسیار نشستیم

٦٦ شاعر کامل رفیع خان باذل از خوانین عالمگیری بوده حملۀ حیدری وی تصنیف نموده خوشگوست و این مطلع از وست

عارض گلرنگش از می شمع روشن میشود
از برای آتش گل آب دامن میشود

چه نشاط باده بخشد بمن خراب بی تو
بدل گرفته ماند قدح شراب بی تو

تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیائی	بکدام امیدواری هر دم بخواب بینم

نیکش [?] مصطفیٰ پسر میر محمد جامی پیچود از هندوستانست با نامدار خان پسر برده و سال هزار و هشتاد و چهار هجری مرده من دیوانه

مده از دست دامان یقین وصل ار تیسر نیست	که این ولاله هم در خوبی از معشوق کمتر نیست
هر کس که دل از مدار دنیا بر داشت	عبرت ز شما کار [?] دنیا بر داشت

دعاگوی شاعران خوش سخن منشی چندربهان برهمن از سکنهٔ اکبرآباد دست بامر منشی دارا شکوه بادشاهزاده امتیاز داشته بود دیوانی و انشای بسیار ساده یادگار گذاشته روزی شاهزاده در عین غسلخانه که مجمع مستعدان هفت اقلیم بود بعرض بادشاه رسانید که در دیوان لاز [?] منشی چندربهان طرفه شعری سرزده است اگر حکم شود بحضور آمده بخواند در شغف [?] شاهزاده را ترقی او ملحوظ بود بادشاه باحضارش حکم داد چون حاضر شد بادشاه درین روزها شعری که بابا از تو پسند کرده بخوان برهمن این بیت بخواند فرد

مرا دلیست بکفر آشنا که چندین بار	بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

بادشاه دین پناه از استماع این بیت برآشفت و آستین ها برمالید و گفت کسی می تواند که جواب این کافر برساند افضل خان که از امرای معروف و بحاضر جوابی موصوف بود پیش آمده معروض داشت که حضرت شیخ سعدی از غیب دانیها چهار صد سال پیشتر در رد این گفته فرد

خر عیسی اگر بمکه رود	چون بیاید هنوز خر باشد

خاطر بادشاه بشگفت و گفت اگر این قسم جواب نمیرسد از غصه امروز بلا کشیدم و خان مذکور را انعامها فرموده شاهزاده را منع نمود این چنین مزخرفات را دیگر

بحضور نیاورد و برهمن را از غسلخانه بیرون کردند بعد قتل دارا شکوه ترک روزگار خود کرده بشهر بنارس رفته موافق آئین خود بپرستش ایزد بسر برد تا در سال هزار و هفتاد و سه هجری فنا گردید

کم رسا ده دلی بند دیده فرنگ را	بهشت خس بتوان بست ره طوفان را
هرگز کسی نکرده نگاهی بسوی ما	کس گرم هز از اشک نیاید بروی ما
دست هر کس زبی شاخ امید ست بلند	قسمت ماست که بر چاک گریبان آید

چشم تا بر هم زدم انجام شد آغاز عمر طی این ره انچنان گاه از پای برخاست

این بیت در صفت اصفهان جعفر نیز خوب گفته فرد

سحر مطلع دولت بکام محتاجان	چو افتاب برآید گشاده پیشانی

سحر بی ساحل مرزا عبد القادر بیدل ترک روزگار شاهی نموده بر تخت توکل مربع نشسته صاحب طرز خود دست و کلیاتش بوزن یازده آثار ست روز عرش آورده پهلوی قبرش که در دهلی واقعست میگذرانند و اهل زیارت اشعار از و میخوانند گویند مرزا در عمر دوازده سالگی با شاهد پسری که غنچۀ دهانش بوی قرنفل مشک و لستان را رشک گلستان میساخت سری داشته در صفت نفحه جانفزایش این رباعی گفته

هرگاه یارم در سخن می آید	بوی عجبش از دهن می آید
این بوی قرنفل ست یا نکهت گل	یا رایحۀ مشک ختن می آید

گویند مرزا از دستار بهینه دار از ریش به بچه ریش اکتفا کرده بود ظریفی این بیت بر پارۀ کاغذ نوشته گذاشته رفت فرد

پهنۀ وریش مرزا بیدل	بچۀ وریش و بچه و دستار

چون نظم میرزا بران کا نند افتاد بر داشت بر ظهرش این رباعی را ثبت کرده رباعی

ای مغز خرد غبار تشویش مباش	عمامہ نہ بزرگی اندیشش مباش
گر یکسر موست آدمیت کا نیست	چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباش

اکثری از امرای عظام مثل نواب نعمافل خان رازی صاحب این مطلع

سالها شد که دلم معتکف کوی تو بود	روی چون قبله نما از همه سو سوی تو بود

نواب شکر اللہ خان خاکسار را کہ این مطلع

تلافی همه بیرحمی و جفای شما	بیک نگاه ادا شد زهی ادای شما

بخدمت مرزا اعتقاد تمام داشت و دقیقه از دقائق فرو نمیگذاشتند روزی میرزا بخانه نواب نظام الملک آصف جاه بود که محمد امین خان قاتل نواب حسین علیخان آمده دید فقیری ریش بروت تراشیده نشسته پرسید کیست نواب گفت مرزا بیدل استکراتا بمرزا میگوید که همین فقیر نامیده که ریش تراشیده مرزا گفت ریش خود را تراشیده ام دل کسی را نخراشیده خان مذکور برهم شده دست بخنجر گذاشت مرزا نیز جوانی قوی جثه بود از منظر هستی بر داشت نواب مشارالیه اتحاد و صلح داد و مرزا را بسیار دلیری کرد

نقلست روزی بخاطر مرزا میگذرد که تمام عمر ریش تراشیده ام و بخلاف شرع میر زندگانی کرده گریه میکند و دران حالی خوابش می برد سر خود را بزانوی مبارک رسول مقبول صلی اللہ علیه وسلم می بیند که از آستین مبارک اشک پاک نمود و میفرمایند که مرزا شاد باش قوانان مائی مرزا بصحبت اکثری از مجاذیب رسیده و ریاضتها شاقه کشیده و سفرها ورزیده عجائبات دیده خود نقل میکرد در سفری وقتی راه

گم کردم و در صحرای ناپیدا کنار افتادم مدت سه روز بیراه رفتم روز چهارم تشنگی جوش زد
از طاقت طاق شدم که شخصی دوچار شد ازوی نشان آب پرسیدم او بطرفی نشان
داد و برفت بدان جانب رفتم دیدم حوضیست وسیع از سنگ پر از آب و چهار گوشه
چهار بنگله با آب خوردن مشغول شدم که نظر بسمت بنگله افتاده دیدم عورتی بالباس سرخ
آراسته و بزیور مکمل پیراسته در غایت حسن و جمال و نهایت لطف و اعتدال گویا
این بیت در شان اوست فرد

ز صورت آفرین هم آن گمان ست	که پنهان در تماشاے تو باشد

نشسته محو تماشای آن حور لقا گشتم در پیش رفته پرسیدم که ای پری پیکر کیستی و از
کجائی و درین جا چگونه افتادی وی روی بمن آورده این بیت برخواند

سالها در طلب روی نکو دربدرم	روی بنما و خلاصم کن ازین دربدری

بیخود شدم و از پا درافتادم چون بخود آمدم بجز همان صحرای لق و دق بنظر در نیامد بعد
طی مسافت تا بآبادی رسیدم القصه مرزا کاملان عصر خود بوده در سال هزار و یکصد و سے
رحلت نموده من دیوانه‌سو

اگر گلشن ز ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما	ز پیکر موج سرو خجلت شود نمایان جوزی نما
ز غنچه او دمید بیدل جهان خطی نظر فریبی	ز معجز حسن گشت آخر رگ زمرد ز لعل پیدا
بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید	خون شود گر همه این خود چمن ایجاد کنید
ما را برنگ شبنم تا آشیان خورشید بالید	بدیده رفتن گو بال و پر نباشد
خدا پسند فرماند بش جا ندهد	که آشنا بود و داد آشنا ندهد
مخواه حاجت خود را ز هیچکس بیدل	که هیچکس ندهد هیچ تا خدا ندهد

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه نخواهم	در دیگری بنما مرا بکجا روم چو نخواهم
پیراهنست مرده ام امانه یارت خانه	شکم توی آنی و من آسوده آتش در غرازین
بیدل عمریست در طلب در بدریم	در جلوه تحقیق همان بی خبریم
صد پرده به تنگنا فیسم و چیزی نگشود	اکنون بر خیز تا گریبان بدریم
وی سرو قد بقد خود تجسم میکرد	تقلید قد تو پیش مردم میکرد
شد تند نسیم و لاله سر جنبانید	خندید گل و غنچه تبسم میکرد

۷۲ شاعر خوش کلام شرف علی پیام اکبرآبادیست ازوست

قطع مرا پا راز دوری مرا مقدور نیست	چون کبوتر پای من گیر و سر از دور نیست

حرف التاء

۷۲ شاعر رنگین میر تقی الدین المشهور به تقی اوحدی وفائی بلیانی ملازم شاه عباس ماضی بوده هند ترعبور نموده صاحب تذکرهٔ مبسوط و معروفست ازوست

عالم در و خدایا کرامت کردی	طاقتی نیز باندازهٔ آن سم بایست

۷۱ موسی طور خوش تلاشی ملا علی تجلی کاشی بهند آمده و با مولانا نظیری صحبتها داشته و در سال هزار و بست و یک هجری دست تعلق ازین جهان فانی برداشته بسیار خوشگوست

چنان مکن که بهم آغوش لب کنم گله را	براه باد گذارم چراغ حوصله را
بهر جا بسوز چه یک ذره چه صد سال یکیست	نقطهٔ دائره و شعلهٔ جواله یکیست
در قطره قطره خونم پیکان آیدا است	چون استخوان که پنهان در دانه انار است
بسکه دارد عضو عضوم روی خواهش سوی دوست	پای خواب آلوده ام در خواب میند کوی دوست

نقطهٔ دائرهٔ معنی طرازی ابراهیم شیرازی سیح بلستی نموده و بهند نیز

عبور نموده از وست **فرد**

جز آه کشم کرد غم از دل بفشاند	جاروب سرا باد بود خاک نشین را
در پریشانی اگر حالم چنین خواهد گذشت	آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت
درین محیط پر آشوب نیست قطرهٔ آبی	که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد

شاعر سخندان مرزا انجم قلی خوش گوست این دو بیت از وست

ز شراب دست قدرت بازل سرشت ما را	خط جام باده خط شد سر نوشت ما را
سر باد خاکراهست دو جهان و یک نگاهست	نفریبد از تو دیر و حرم کنشت ما را

یکه تاز مضمار معانی و گلشا مرزا عبد اللطیف خان تنها شاعر دلپذیر بوده است و خواهرزاده
مرزا جلال اسیر من دیوانه ست

میتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا	میکشد این خامهٔ مو صورت حال مرا
بیتو از نالهٔ من کوه پر از آوازست	سنگ در عشق تو چون تیغ مرا دمسازست

طوطی شکرین نوا مرزا محمد سعید تنها از قمار روشن قیاس و اطبای شاه عباس

رو چو در آیینه آن رو بنماید	او در آیینه و آیینه در رو بنماید
همره یار چو از باغ بدر می آییم	من و او چون گل رعنا بنظر می آییم

الی بلخی شاعر سنجیده بود و امام قلی خان والی بلخ ویرا بزر کشیده از وست بیت

بسکه رخنه شد از بس گریستم بیتو	ز سنگ سخت ترم منکه زیستم بیتو

شاعر دلپذیر محمد محسن به منصب وزارت حاکم یزد سرفرازی داشته بسیار اشعار آبدار
بر صفحهٔ روزگار یادگار گذاشته ویراست

مهربانانه بمن آن مه محبوب گذشت	للّه الحمد که این ماه بمن خوب گذشت

واقف وتیرهٔ سخندانی مرزا تقی مازندرانی معنی آب دلجوست و این مطلع ازوست

زدام اشک چون پروانه فارغبال میگردم | چراغ هر که روشن میشود خوشحال میگردم

مرکز دائرهٔ نیکو بیانی آغا تقی اصفهانی خوش گوست این بیت ازوست

که خوشه چین ز لفم که دانه در خیال | چون مور قحط دیده بخرمن فتاده ام

ایزد بخش آیین شسته معاشی میر اکبر علی تشبیهی کاشی پدرش بکسب کاذرے محظوظ بوده واو بکبر بهند عبور نموده ویراست

مست آنچنان خوشست که گوید برو رشید | من کیستم شناچه کساید و اینچه جاست
شد از شهر عراق آواره تشبیهی خداوند | سیاهان و کن گشتند باسیران کشمیرش

شاعر و ثیق ملا توفیق سخن سنج دلپذیر هست و ساکن جنت نظیر ویراست فرد

فغان در و مندان یافتم دارد باو رانی | سپند آسا بدنبال فغان خویشتن رفتم
در یاد دو زلف بت کشمیر نژادی | شد تا رسر و مار سر از گریه دو چشم

مخفی نماند که تار سر و مار سر نام دو تالاب ست که در کشمیر واقع است

شاه لطیف طاهی قمی از شاگردان مرزا صائب بوده و بهند نیز عبور نموده ازوست

دلم از جوش حیرت بسکه در خویشتن دو زد | برنگ آهوی تصویر رم در خویشتن دو زد

حرف الثاء

سلطان سریر نیکو بیانی شاه عباس ثانی نبیرهٔ شاه عباس ماضیست در سخاوت و شجاعت نشانه بوده و در فصاحت و بلاغت یگانه زمانه ازوست

از هجر تو دیده ام چو خون میگردد | احوال دلم بی تو زبون میگردد
ای دوست اگر ترا به بیند مانی | برگرد سرت به بین که چون میگردد

مربع نشین مسند سخن سرائی خواجه حسین ثنائی از پهلوانان عرصهٔ سخنوریست و دیگران معنی پروری سلطان ابراهیم مرزائی جاهی سربیتش نموده و خواجه با ملا ولی دست بیاضی طریقه مباحثه نموده این رباعی در حق ملا بسیار بشوخی گفته

مصراع اول		مصراع دوم
بیچاره ولی قصد در موزون کرد	رباعی	در هر بیتی غارت صد مضمون کرد
چون مهرهٔ حقه باز حرفیکه شنید		در گوش نهاده ز دهن بیرون کرد

از مشهد مقدس وطن خود بهند دلپذیر آمده و باشیخ فیضی و مولانا عرفی مشاعره کرده حکیم ابو الفتح ویرا از روی ظرافت تنگی مادرزاد میگفته دیوانش تخمیناً چهار ار بیت بوده باشد از وست

مصراع اول		مصراع دوم
روزیکه وقف روی تو کردم نظاره را		دیدم بدامن این جگر پاره پاره را
خوشا خجلت آن عاشقی که در شب هجر		بخوابش آئی و او شرمسار برخیزد
نام قیامت سر حرف ز محشر گو		گردش بالین من در شب هجران او
آزار گرت بدر شهوار رسد		گی از ستم چرخ جفا کار رسد
تنگست دهان تو از تنگی جاسی		ناچار بساکنانش آزار رسد

۸۸ نقطهٔ دائرهٔ نیکونهادی میر محمد افضل ثابت آله آبادی در شاهجهان آباد میگذرانید و در سال هزار و صد و پنجاه و یک شبدیز رحلت بسوی جنت الماوا جهانیده دیوانش تخمیناً بهزار بیت بوده باشد

مصراع اول		مصراع دوم
قسم بمصحف گل عندلیب باغ توام		بمرگ شمع که پروانه چراغ توام
بی سخن هیچو قلم تابع فرمان توام		بندهٔ حلقه بگوش خط ریحان توام

۸۹ شاعر خوش ابیات میر محمد عظیم ثبات سخن پرشورست و خلف میر مذکور دیراست

مصراع اول		مصراع دوم
چون شمع تا فتاده بزمت گذر مرا		در اشک و آه زندگی آمد بسر مرا

بغیر ازین که گریبان صبر پاره کنند	کسی ز دست تو ظالم دگر چه چاره کنند

حرف الجیم

سر دفتهٔ اولیای امافضت لزوم مولانا جلال الدین رومی فرزند مولانا بهاءالدین
و از بنات حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه گویند در عمر شش سالگی با کودکان
بر بامها سیر میکرد کودکان باهم گفتند بیائید ازین بام بران بام بجهیم جلال الدین
گفت اینچنین حرکت از سنگ و گربه نیز گربه می آید اگر در جان شما طاقت است بیائید تا سوی
آسمان پرواز کنیم این بگفت و از نظر کودکان غائب شد کودکان فریاد برآوردند
بعد از لحظه رنگ و رو دگرگون شده و چشم متغیر گشته باز آمد و گفت در حینیکه
سخن با شما میگفتم جماعهٔ سبزپوشان مرا برگرفتند و گرد آسمان بگردانیدند و عجائبات
ملکوت بمن نمودند چون فغان شما بلند شد باز مرا درهمین جا رسانیدند آورده اند که
در بلخ نیز گاه سلطان محمد خوارزم شاه در پای منبر وعظ مولانا کثرت خاص و عام
از حد گذشت و همگی معتقد شدند سلطان حسد برد مولانا رنجیده با اهل و عیال عزیمت
حج کرد چون در ولایت نیشاپور رسید شیخ فریدالدین عطار را دریافت و یک کتاب
اسرارنامه بوی داده بود پیوسته با خود میداشت جناب مولانا مرید شمس الدین
تبریزیست نورالله مرقده تاریخ وصال آن مظهر کمالست مثنوی معنویش چشم و چراغ
عارفان حال و استقبال

گفت عیسی را یکی هشیار سر	چیست از هستی ز جمله صعب تر
گفت ای جان صعب تر خشم خدا	که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت از خشم خدا چه بود در آن	گفت ترک خشم خود اندر جهان

کیست که بنمایدم راه خرابات را — تا بدهم مزد او حاصل طاعات را

کاش دهندم بهشت عاریت زاهدان — تا بگرد دگر دمی درجه خرابات را

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست — بنمای رخ که باغ گلستانم آرزوست

یکدست جام باده و یکدست زلف یار — رقصی چنین میانهٔ مستانم آرزوست

به بستی چشم یعنی وقت خوابست — نه خوابست این حریفان را جوابست

نوشته ست خدا اگر در چهرهٔ دلدار — خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار

لاف محبت زنم تا نفسیست در تنم — ور تمام عمر خود بیتو دمی زنم زنم

بعد از هزار سال اگر بر لحدم گذر کنی — مشک شود همه گلم روح شود همه تنم

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم — من آن نماز حساب نماز بشمارم

مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی — حدیث درد فراق تو با تو بگذارم

ای دوست که دل ز بنده برداشتهٔ — نیکوست که دل ز بنده برداشتهٔ

دشمن چو شنید این نگنجد ز نشاط — در پوست که دل ز بنده برداشتهٔ

۹۱ سرآمد بادشاهان فلک بارگاه **جلال الدین** محمد اکبر بادشاه بن همایون بادشاه درگاه وی مجمع مستعدان هفت اقلیم بوده و در شجاعت و سخاوت پنجه زر بادشاهان اولی العزم ربوده از وست ؎

شبنم نگو که بر ورق گل فتاده است — آن قطره‌ها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

دوشینه بکوی می فروشان — پیمانهٔ می بزر خریدم

اکنون ز خمار سر گرانم — زر دادم و درد سر خریدم

۹۲ عمدهٔ سلاطین گردون دستگاه نور الدین محمد **جهانگیر** بادشاه بن جلال الدین محمد اکبر

بادشاه در عدالت و سخاوت سرآمد سلطان روزگار بوده و طبعش بشعر و نثر میل تمام نموده

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده	اندوه بدل وسوسه تاکت خورده
مانند قطرهای شبنم بزمین	جا گرم نکرده که خاکت خورده

فاضل و کامل و صاحب دیوان قصیده و غزل و مثنوی دلجو قلندر جهان گرد حاجی جلال خان جمالی کنبوه دهلویست در عهد بابر بادشاه ترک منصب نموده بکرّه بزیارت بیت الله شتافته و کتابی موسوم بسیر العارفین در بیان احوال بعضی از مشائخ نگاشته چون بخدمت مولوی جامی رفته بتفاوت یک وجب نشست مولوی که مرد محتشم بود بدیدماغ شده گفت میان سگ و تو چه فرق ست گفت یک وجب مولوی انفعال کشید و دانست که جمالیست پرسید چه نام داری ملا گفت جمع مال مولوی گفت جمال ازین بر می آید پای باقیست و گفت وعده مولوی عذر خواست و باعزاز و احترام پرداخت و استدعای اشعار طبع زاد از و نمود جمالی دو مطلع خواند

ما را ز خاک کویت پیراهنی ست برتن	آنهم ز آب دیده صد چاکت تا بدامن
مرا از تیرهای او پر از گشت سر پهلو	کنون پرواز خواهم کرد سوی آن کمان ابرو

مولوی محظوظ شده آفرین گفت ملا در عهد همایون بادشاه مراجعت بدهلی نموده نقد ودیعت سپرد قبرش در جوار مزار حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی قدس سره متن دیوانش

از سینه هر کشم دل محنت رسیده را	تا هر دمم بخون نکند غرق دیده را
عشق را علی نشانیست که صد ساله سخن یار	با یار بیک چشم زدن میگوید

پیر مغان میکده خوش کلامی مولوی نورالدین عبدالرحمن جامی عالمی بکیفیت کلامش مدهوش و جهانی غاشیهٔ اعتقادش بدوش سلطان حسین مرزا امیر علیشیر

اعزاز و احترامش باقصی الغایت می نموده اند طبیعتش بشوخی و بذله سنجی میل تمام داشته روزی ملا شاعری که این مطلع از دست

تا شنیدم که توان لعل ترا جان گفتن		آتشی در دلم افتاد که نتوان گفتن

پیش مولوی آمده برخواند و تحسین یافت از غایت خوشحالی استدعا کرد که این مطلع را بدعوی هر چهار سو بیاویزند مولوی فرمود ترا نیز بپهلوی آن باید آویخت تا معلوم شود از کیست چون بسمع مولوی رسید که ملا شاعری میگوید که شعرای عصر معانی از اشعار من دزدیده بشاعری نام بر آورده اند درباره وی این دو قطعه فرموده

	قطعه	
شاعر میگفت دزدان معانی برده اند		هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را که یک معنی نداشت		راست میگفت آنکه معنی هاش را دزدیده اند

این قطعه اشتهار یافته بملا شاعری رسید ملا رنجیده شکوه مولوی آورده مولوی فرمود من شاعری گفته ام کاتب نکته نهاده باشد درینصورت گناه ماست

لطیفه روزی پیری با پسری از اکابر سمرقند که ریش درازی داشت پیش مولوی آمد پسرش بتقریب صفت انگورهای دیار خود کرد دران میان میگوید که در ولایت ما انگوری سیاه و بالیده و پر شیر میشود که آنرا ریش بابا گویند در خراسان شما مثل آن انگوری نیست مولوی فرمود ما نیز انگوری سیاه بالیده و پر شیر داریم که آن را خایه غلامان گویند و خایه غلامان ما به از ریش بابای شماست

لطیفه چون مولوی بسفر حجاز بسمنان رسید زاهدان قافله اش را تشویش دادند و گفتند که شما بعض چیزها از ما پنهان کرده اند چه خیال ما شلوارهای شما را باز خواهیم جست مولوی فرمود آنچه در شلوارهای ایشان بیابند بگیرید از آن شماست

لطیفه قاضی غور مرد سیاه چرده و قبیح الوجهی و پرموی و فربه بوده مدتی چند
کفایت مهمات خود در هرات مانده بود روزی پیش مولوی آمده مولوی گفت تو درین شهر
بسیار ماندی چرا بولایت خود نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده اند
مولوی گفت این زمان که آمده کمتر شده باشد ؛

لطیفه در لطیفه آنکه هراتی مقلد صورت قاضی قبیح الوجهی را می برآورد و آنرا
آمادهٔ هزل ساخته مردمان را میخندانید قاضی وی را طلبداشته گفت که ای
مردک ترا میرسد که در هر جا صورت مرا می برآئی گفت لعنت خدا بر کسی که
صورت شما برآورده است ؛

لطیفه یکی از شیخ زادهای شهر که خالی از بلاهتی نبوده و دعوی شاعری میکرد
چنانچه این غزل مولوی را جواب گفته پیش مولوی آورد

بسکه در جان فگار چشم بیمارم توئی	هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

بعد از آن غزل خود بگذرانید بر مطلع مولوی اعتراض آورد که شما گفته اید هر که
پیدا میشود از دور پندارم توئی پس شاید خری یا گاوی پیدا شود مولوی گفت پندارم
توئی القصه لطائف مولوی زیاده از حوصله تحریر و خارج از اندیشه تسطیر است ولادتش
روایت صاحب رشحات صفی الدین علی بست و سوم شعبان در سال هشتصد و
هفتاد هجری در جام اتفاق افتاده و وفاتش در سال نهصد و هشت واقع شده من ابیاته

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت	طاقت مهمان نداشت خانه بمهمان گذاشت
بر من از جور تو هر چند که بیداد رود	چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
آه از آن که گر بسر آهیکه روم	بهر محرومی من از ره دیگر برود

مرا بگوی تو خواهم که خانهٔ باشد	برای آمدن انجا بهانهٔ باشد
شب دلسوخته آهی ز سر درد کشید	صبح نشنید و همان دم نفس سرد کشید
دل بچنگ غم آهنگ سرودی نکند	که روان بر زخم از سر مژه رودی نکند
بی رخت چون بچمن راه کنم	سوی گل بنگرم و آه کنم

۹۵ جامع فنون علمی و عملی عبد الواسع جبلی جبال قصایدش ببرنزیهار رشق ثوق ونعمان صنایع و بدایع بوده و مداحی سلطان سنجر بن ملک شاه می نمودند دیوانش تخمیناً هشت هزار بیت بوده باشد ازوست ؛

ز عدل کامل خسرو ز امن شامل سلطان	تدرو و کبک کو رو موخوش باشد در کهسار
یکی بهنجوابهٔ شاهان دوم بخانهٔ طغرل	سه دیگر مونس ضیغم چهارم مونس ضیغم
چهارم محرم ثعبان بنان اوست در بخشش	نشان اوست در کوشش بقای اوست در مجلس
نوای اوست در میدان یکی ارزاق را باسط	دوم ارواح را قابض سوم پایه چهارم فتح را برهان
آرایش آفاق شد رخسار بزم آرای تو	آسایش عشاق شد دیدار روح افزای تو
هر روز گوید آن پسر کایم بت فردا بسر	فردا که عمر آید بسر از وعدهٔ فردای او
من عشق او نگزیدمی در دیگران پیچیدمی	گر در جهان کس دیدمی از نیکوان همتای او
در کوبش آزادگان در راهش از افتادگان	بینی بسی افتادگان جان داده و در سودای او

۹۶ شیفته کش معشوقه سخن سرای مخاطب بنادر الملک میر سید جابر ردی مریدیست و عمده مصوران همایون بادشاه بوده و در عهد اکبر بادشاه سعادت زیارت بیت الله حاصل نموده

حسن بتان کعبه ایست عشق بیابان او	سرزنش ناکسان خار مغیلان او

۹۷ شیفتهٔ شاهد گهر نثاری جنونی قندهاری بعراق عجم رفته و بوطن معاودت

نموده ازوست

حلقهٔ ماتم و هنگامهٔ شیون صد بار	به زیر بزمیکه درو انجمن آرائی نیست

جان جسم سرای جانی مقلد بخارای البسند رسیده توطن ورزیده ازوست مطلع

چون گرد کرد جای هرگز گذر نکردم	گر دست فرقت توخاکی بسر نکردم

واقف وتیره نزاکت آفرینی مرزا محمد جعفر قزوینی در عهد صفویه متصدی وطن خوده بوده ازوست

آنکه در پهلوی ما یافته جا شمشیرست	آنکه دم میزند از جوهر تا شمشیر است

شاعر معنی پرور سخندان محمد جعفر مردی مخاطب باصفهان در عهد اکبر بادشاه بمرتبه وزارت رسیده و در عهد جهانگیر بادشاه بهم دکن مامور گردیده ازوست

آماده گشته ام دگر امشب نظاره را	پیوند کرده ام جگر پاره پاره را

طوطی گویا مرزا داراب صاحب طبع سلیم بوده است شاگرد ابو طالب کلیم من دیوانه هیات

آلهی رهنما سوی خود این هوش غافل را	زور دست جامه بیدباغ چون طاوس کن دل را
لب میگون جانانرا چه نقصان از غبار خط	زرنگینی نمید از مداد اشعار رنگین را
خوشست بوسه بران لعل خط رسیده خوشست	بلی حلاوت شفتالوی رسیده خوشست
مست بیخود و شوخ من افتاده است	بر زمین همچون چمن افتاده است

صد برگ گلستان سخن گستری شاعر زیبا سخن میر جعفری خوشگوست و ازوست

دل رفته و جانم هدف ناوک نازیست	اینها همه از شوخی اظهار نیازیست

سخن سنج صاحب همت ملا ظفر علی جرات مرد سیاحی جوع البقر بوده و اشتهای خاصه بحدی داشته که هرکه می شنید حیران می ماند خود حکایت کرده که روزی

در اصفهان مهمان آشنائی بودم بعد فراغ از طعام وی از سخنان من معلوم شد
که رغبت به بیضه مرغ بیشتر دارم گفت در خانه حاضر است اگر تناول نمائی بهتر است قسم که
رغبت فرمائی پخته بیارند گفتم الحال سیرم چون رخصت شده بخوابگاه آمدم همین که
نشستم خادم العزیز ششصد بیضه در سبدی پیش من آورد و شب مستان بود آتشی
افروختم و نشستم و در خود رغبت تمام به بیضه ها یافتم سبد را پیش آوردم و در آتش
بریان میکردم و پوست می انداختم و میخوردم تا ششصد بیضه تمام شد آنگاه جرعهٔ آبی
خوردم و بخواب رفتم و برخورده حکایت کرده که یکی از دوستان من در حوالی شهر
زراعت خربزه داشت بدیدنش رفتم دیدم خربزه های بسیار به صفحه از صفحه
بر هم نهاده اند و می خواهد برای هر یک آشنا خرواری بفرستد چون مرا دید بطرز
پرسید اگر این تمام خربزه ها بتو واگذارم در چند مدت توانی خورد گفت امتحان
باید کرد گفت آنچه از آشنای تو شنیده ام در سه ماه شاید بانجام رسانی آنگاه گفت
این خربزه ها تعلق بتو دارد تا تمام شدن در همین مکان مهمان مائی گفتم بشرطیکه
مرا ازواجه است او هم با من باشد آن مرد راضی شد و همان لحظه برخاسته بخانهٔ دیگر
رفت و آن خانه را بمن واگذاشت من ببازار آمده به تفحص زنیکه بعقد راضی شود
میگردیدم تا آنکه زنی پیر با من امر رضا داد وی را با خود بردم و در خانه بسته
برهنه شدم و لنگی بسته بر کنار حوض نشستم و بخوردن خربزه و مجامعت با آن ضعیفه
مشغول شدم روز اول بست نوبت و باقی چهل چهل نوبت جماع میکردم آن ضعیفه
قریب بهلاک رسیده بود روز سوم از آن خربزه های چیزی باقی نمانده و در آن
سه روز آن زن زیاده بر شش خربزه نتوانست خورد چون این خربزه ها تمام شد

ترسیدم که اگر صاحب خانه معلوم کند که در سنه وزخورده ام مرا رسوا خواهد کرد لهذا تا یکهفته بچاشت و شام که آن عزیز میفرستاد قناعت کرده گذرانید چون هفته تمام شد دیر اخبر کردم آن شخص نازنده بود در محافل و مجالس این قصه را نقل میکرد و مردمان کذب می پنداشتند القصه ملا باین حال حالی از غنای نبوده بصبر قناعت میگذرانیده تا در جهان شهر از بند شکم نجات یافت

ای طبیب محما جان فکر کار خراب کن	یا شکم از و بستان یا درم کرامت کن
ساقیست ستیزه کار با ما +	آید چه کمند خمار با ما
امروزی نیست از قدیمیت	ناسازسے روزگار با ما

حرف الحاء

محیط مواج معانی و بحر ذخار در کشف کرامت ابو سفیان ثوری شیخ محمد عطا معروف بشیخ حمید الدین ناگوری قدس سره فرزند بخارا است و در عهد سلطان معز الدین سام بدار الخلافت دهلی آمده در علم ظاهر بپایۂ اجتهاد رسید و یرا قضای خطۂ ناگور داد ندازین جهت بناگوری اشتهار یافته مدت سه سال قاضی انجا بود و در دیانت و تقوی نظیر نداشت شبی از شبها حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم را در واقعه می بیند که بسوی خود میخواند علی الصباح ترک تجرید نموده هیچکس را خبر نکرده مسافر گشت و به بغداد رسید و حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره را دریافت و مرید گشت در مدت یکسال همین توجه تربیت آن بی نظیر بدرجۂ کمال رسید و خرقه یافت خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی رحمة الله علیه هم در انجا بود و یرا نیز دریافت و صحبتی تمام فیما بین واقع شد آخر از شیخ الشیوخ رخصت شده بزیارت بیت الله رفت و مدت

سه سال مجاور آنجا گشت و به بسیاری از اولیای عظام را دریافت و از آنجا بدهلی
مراجعت نموده تا دم زیست خواجه قطب الملة و شیخ حمید الدین قدس سره باهم
بودند چنانچه مرقد مبارک هردو بزرگ در دهلی یکجا واقع ست وحضرت شیخ کم کسی را
مرید کردی چنانچه در تمام عمر سه کس را مرید کرده هر سه صاحب کمال وحالات و ملک
کشف و کرامات بوده اند یکی شیخ نهر اولی که خواجه قطب الدین الملة قدس سره
او را دوست تمام داشتی و شیخ بهاء الملة زکریا رحمة الله علیه نیز دوستی وی را پسند کرده
گویند شبی دزدی بخانهٔ شیخ نهر اولی در آمد و چندانکه جست چیزی نیافت شیخ متشاریه
آگاه شد ریسمانی از برای تافتن ترتیب داده بود آورده پیش دزد انداخت و
آهسته بدو گفت که ببر محروم مرو دزد صباح با اهل عیال خود آمده تائب شد و
مرید گشت و یکی از اصفیا گردید دوم شیخ عین الدین قصاب که گوشت فروختی
و در حق هر که هرچه فرمودی همان شد چنانچه قاضی فخر الدین در خدمت او بسیار رفتی
روزی شیخ پرسید مطلب تو چیست گفت قاضی جائی شوم گفت برو تو قاضی شهر
خواهد شد او قاضی شهر شد شخصی دیگر بخدمتش آمدی از و پرسید خواهش تو چیست
گفت امیر داد شوم گفت برو تو امیر داد خواهی شد او امیر داد شد همچنین مولانا احمد
بخدمتش آمدی روزی از و پرسید چه میخواهی گفت بخدا برسم گفت برو بخدا خواهی رسید
او بخدا رسید و یکی از واصلان گشت و همچنین مولانا وجیه الدین در بدو حال بخدمتش
میرسید گفت ترا چه مقصود ست گفت فاضل شوم گفت برو فاضل خواهی شد او
فاضل کامل شد سوم شیخ شادی ارسن تاب شیخ حمید الدین ناگوری وی را خرقهٔ خلافت
داده به بداؤن رخصت فرمودی انجامی ماند شیخ نظام الدین ابو المؤید که یکے

از کاملان عصر بوده بخطهٔ بداون آمد بیمار شد شیخ شاهی بعیادتش رفت شیخ نظام الدین
ابوالموید گفت دعای وهمتی بکار برند که ازین رنجوری نجات یابم شیخ شاهی گفت ای
مخدوم شما کاملید ومن مرد بازاری ناقص مرا چه همت که ماننده درشان همچو شمای
باشد حضرت شیخ مشار الیه معذور نداشت بعد ازان شیخ شاهی گفت چون مرا این کار
فرمودید یاری دارم شرف الدین خیاط که نزدیک دکانی دارد ویرا نیز باید طلبید
چون حاضر آمد شیخ شاهی رو بشرف الدین خیاط آورد گفت حضرت شیخ را رنجوری
صعب بوده است از سر تا ناف برذمهٔ من آمد از ناف تا پای در عهدهٔ تست
هر دو ایشان زمانی مراقب شدند و برخاستند شیخ شاهی دست خود را تا ناف
فرود آورد و شرف الدین از ناف تا پای دست بکشید فی الحال شیخ نظام الدین
ابوالموید برخاست و دوگانه شکرانه ادا کرد و صحت کلی یافت چون مکاشفه
شیخ شاهی شایع گشت عالمی رو بد و آورد و معتقد شد درویشی در بداون بود
او را احمد کانسی گفتندی در مسجد با شیخ شاهی در خورد و گفت ای شاه تو بسی
هنگامه را گرده ترسم سوخته نگردی همدران ایام بخانه شیخ شاهی آتش داده
و شیخ مذکور بسوخت غرض شیخ حمید الدین قدس سرهٔ صاحب کمالی بوده که
این چنین کسان از مستفیدان بوده اند سالی امساک باران شد و خلق
در معرض تلف افتاد سلطان شمس الدین معتمدی را فرستاده از اولیای
که در شهر بودند استدعای توجه نمود چون آن معتمد بخدمت شیخ حمید الدین آمده
حقیقت عرض داشت فرمود فردا جای مقرره مصفا کنند و فرش خاص بگسترانند
و نعمتهای الوان مهیا کنند و قوالان خوش لهجه را حاضر آرند سلطان همچنان کرد

چون درویشان که در شهر بودند حاضر آمدند از طرفین سماع شروع شد و از جای تقاطر باران آنجا گشت بحدی بارید که رفتن درویشان بمنزل خود دشوار شد القصه شیخ هیچ زحمتی نداشت نیم ماه رمضان المبارک در تراویح خود ختم قرآن نمود بعده سر مبارک بسجده گذاشت و جان بحق تعالی و تبارک تسلیم کرد تا حال از مزار فائض الانوارش فیض میرسد و شیخ را سخنی خالی از لطیفه نبودی چنانچه آورده اند شیخ کبیر خوارزمی که یکی از علمای کبار بود با مولانا بلخی در عرسی با اسپان عراقی میرفتند شیخ حمید الدین نیز بر استری میانه سوار از عقب در رسید ایشان چون شیخ حمید الدین را دیدند عنان اسپان باز کشیدند مولانا کبیر رو بشیخ آورده به تبسم گفت که مرکب شما بسیار صغیر است شیخ فرمود اگرچه صغیر است اما ورد ش از کبیر است تصانیف شیخ بسیار است نوبتی بشیخ فرید الدین نامه نوشته بود و رباعی نیز در و ثبت کرده حضرت شیخ بران رباعی از چاشت تا شام وجد کرده آن اینست

آن عقل کجا که در کمال تو رسد	وان روح کجا که در جلال تو رسد
گیرم تو پرده برگرفتی ز جمال	آن دیده کجا که در جمال تو رسد

۱۰۵ سر دفتر واصلان قدسی صفات امیر حسینی سادات نام وی حسین بن عالم بن ابی الحسین ست روزی امیر بشکار رفته بود آهوی را دید خواست تا تیرے بر وی بیفگند آهو باز پس نگریست و گفت حسینی تیر بر ما میزنی خدای تعالی ترا از برای معرفت و بندگی آفریده است نه از بهر این و غائب شد آتش طلب در نهادش زبانه زد و از هر چه که داشت بیرون آمده با جماعهٔ آزادان بملتان رفت شیخ رکن الدین قدس سره آن جماعه را ضیافت کرد و چون شب شد

حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم را در خواب دید که سیف یابد
که فرزندان مرا ازین جماعه بیرون آر و بکار مشغول گردان روز دیگر شیخ رکن الدین
باتیشان گفت که در میان شما سیدیست اشارت بامیر حسینی کردند ویرا از میان
شان بیرون آورده و تربیت کرد و بمقامات عالیه رسانید پس بخراسان شد و
اہل ہرات جمله مرید و معتقدش شدند امیر باشیخ فخر الدین عراقی و شیخ صدر الدین
کرمانی صحبتها داشته و خرقه از شیخ شهاب الدین عمر سهروردی یافته رسائل او
منظوم و منثور در حقائق و معارف شهرت تمام دارد خصوصا نزهت الارواح
و زاد المسافرین قبرش در مغرح هرات بیرون گنبد عبد الله بن جعفر طیار است
رضی الله عنه تاب ثراه تاریخ رحلت اوست این چند بیت از وست **نظم**

تو از خود بر کران ماندی وگرنه	میان جان جانان خود میان نیست
کمال عاشقی پروانه دارد	که هیچ از سوختن پروا ندارد
در دلم از شمار دفتر بگذشت	وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
این واقعه در جهان شنیدست کسی	من تشنه و آب و آبم از سر بگذشت

میکش مضطلب معنوی خواجه حسن دهلوی در مقامات درویشی یگانه و در حسن
معامله بی بدل زمانه روزی امیر خسرو دهلوی در مقامات درویشی رحمة الله علیه
باشیخ نظام الدین اولیا قدس سره جهت نماز جمعه از پیش دکان خواجه
میگذشت دید جوانی خوش منظر بر دکان نان میفروشد پیش رفت و گفت
نان بچند می فروشی گفت یک طرف در پله ترازو زر و یک طرف نان گفت
اگر کسی زر نداشته باشد گفت از و عوض زر سنت بگیرم امیر متعجب ماند

به شیخ عرض داشت شیخ نگاهی کرد و روان شد خواجه بیتاب گشت و عقب شیخ
بمسجد شتافت و سر در قدم گذاشت و مرید شد شیخ را هرگاه که ذوق سماع شدی
بقوالان فرمودی که شعر خواجه حسن بگویند خواجه صاحب چند دیوان است و از
ویرا سعدی هندوستان گفته اند مولوی جامی معتقد غزلیاتش بوده القصه مخدوم الاولیا
تاریخ وصال آن زبدة الاصفیا ست من دیوانه +

رخش خو کرده دیدم رفتم از هوش	عجب کیفیتی بود این عرق را
من گناه نکرده ام لیکن	خوی بد را بهانه بسیار
بو عده میدهم وصل چشم او لیکن	حدیث مردم مست اعتبار نتوان کرد
حسن دعای تو گر مستجاب نیست	مرنج تر از زبان و گر دل دگر دعا چه کنند
بمکتبی که در و میر دی همه طفلان	بغیر سوره یوسف دگر نمیخوانند
از خویش برون شو و زدر خویش درون آی	تا کم نشوی کشنده خویش بیایی
مدعی گفت به لیلی به نظر رو	که تو لبس چابک و موزون نه
لیلی ازین حرف برآشفت و گفت	با چو تو گویم که تو مجنون نه +

۱۰۷ مست بیکده راز شمس الدین محمد خواجه حافظ شیرازی سر حلقه عارفان صاحب حال
بوده در فصاحت عدیم المثال در علم قرأت نیز مهارت تمام داشته هر شب
جمع در صحن جامع شیراز تردد کردی و قرآن مجید ختم نمودی چون امیر تیمور
گورکان بشیراز رسید کس فرستاده خواجه را طلبید چون خواجه شد امیر فرمود این بیت تو گفته

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

گفت بلی پس بادشاه بشخصی اشارت کرد که دو هزار دینار از خواجه جهت پیشکش

ما بستان خواجه بخندید و گفت من استطاعت ندارم که از عهدهٔ آن بیرون آیم
پس فرمود صد شهر ویران ساختم تا سمرقند و بخارا که وطن ماست آباد کنم تو بخارا را
بخال هندوی بخشیدن بینوائی و با این اندک تمنا اظهار عجز مسکینی خواجه
بسوی خرقهٔ کهنه که در بر داشت اشارت کرده گفت که ای سلطان نتیجه بخشید گیهاست
که بدین حالت شده امیر را این لطیفه خوش آمد و خواجه را رعایت تمام کرد
خواجه عماد الدین مسعود و حاجی قیام الدین وزیر آن شاه شجاع بادشاه معتقد بوده اند
بسیار اعزاز و احترامش می نموده و کلام سراپا الهامش که بلسان الغیب مشهور است
نقل محفل شاه شجاع بوده اکثر کسانیکه در حالت اضطرار فال از دیوانش برگرفته
اند بوقوع در آمده چنانچه عزیزی را فرزند گم شده بود مدتی در جست و جویش بود
چون التجا بدیوان خواجه آورد سر ورق این بر آمد

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم		بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

حیران بماند و ندانست که خواجه چه میفرماید بعد چندی در شهری به تکیه فقیری وارد
میشود و پسر را در لباس آزادان نشسته می بیند آب در چشم گردانیده ویرا در کنار
می گیرد و میپرسد که ای جان پدر چه حال داری و در ینجا چگونه افتادی گفت
بعد سرگشتگی بسیار در ینجا رسیدم و در خرقهٔ آزادان مرید شاه عشق الله شده ام
شاه مذکور چون ماجرا شنید پسرش را بپدر حواله کرد آنزمان ویرا یاد آمد که خواجه
فاش گفته بود که وی آزاد شده است و بندهٔ عشق الله است روزی مخدومی
مولوی محمد رضای سنبهلی سلمه الله تعالی با یکی از تلامذه بنیاد خان نام که بحسن
صورت و سیرت و صفای ذهن و طبیعت مقبول دلها بود و الفت فرزندانه داشتند

چون عارضهٔ چیچک بر وی شدت آورده از غایت اضطرار دیوان خواجه گشادند
سر ورق این بیت برآمد **فرد**

تا چه ها دیدم دل و دیده طوفان بلا	گو بیا سیل غمم و خانه ز بنیاد ببر

روز دوم خانهٔ هستی خان موصوف را از سیل نیستی از بنیاد برانداخت و سر دو جهانی
بدوستانش رفت که نصیب دشمنان مباد

ایضاً روزی میرزا بدیع الدین خان از تلامذه فقیر برادرش سخت بیمار بود
دیوان خواجه گشاده پیش راقم السطور گذاشت که معنی بیت سر ورقش باید گفت بیت این بود

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی	فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

گفتم خواجه میگوید این طعام که حاضر است زود باشید و بخورید که مریض عنقریب
میگذرد چون از طعام بپرداختند آواز نوحه بلند شد که فلان درگذشت

ایضاً از غرائب اتفاق آنکه شخصی برادرش از مدت مدید محبوس بود و رخنهٔ
رهائیش ناپدید پیش آمده میگوید که اگر دیوان خواجه بودی فالی ازو برگرفتمی
که وی کی نجات خواهد یافت همین که این حرف از زبانش برآمد از غیب
بگوش فقیر این مصرعهٔ خواجه برخواندند **مصرع** که دم همت ما کرد ز بند آزاد ب
بادی گفتم که دل قوی دار که خواجه میفرماید که بادی آزاد کردیم و همچنان شد
پس یکپاس آنقدر نیز پیش فقیر آمده تسلیم کرد و گفت که فرمودهٔ شما بوقوع آمد برادرم
نجات یافته بخانه آمده القصه مرقد مبارک خواجه در مصلای شیراز واقع ست
و خاک مصلا تاریخ وصال اوست کلیاتش پهلوی مرقدش نهاده می باشد
اهل زیارت فال ازو میگیرند و دیوانش که سراپا انتخابست باین چند بیت ازو اکتفا نموده

اشعار

ابیات

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

زگریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلب حال مردمان چونست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاده کار من اندر کرشمهای تو بست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

معاشران گره از زلف یار باز کنند
شب خوشست باین حیله اش دراز کنند

چو گفتمت بلبت بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آنیم که آنی دارد

مردم دیده تیمم کند از خاک درت
گرچه در خانهٔ خود آب روانی دارد

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

سحرم خوشست و بیابانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله می جویم

ز شوق نرگس سرو بلند بالائی
چو لاله با قدح افتاده در لب جویم

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز عشق تو با حال خویش پروا نه

من شکسته ز غیرت بپا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه بودی ار دل آن مهربان بودی	که حال من نه چنین بودی ار چنان بودی
در خرابات مغان نیست جو من شیدائی	جامی خرقه گرو مانده ودفتر جائی
گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد	آه گر در پی امروز بود فردائی

حسودان این مقطع ابشاه شجاع بادشاه که نسبت خواجه بحشنی داشت میخواست بنهجی ایذای برساند رسانیدند ونسبت به کفر کردند که انکار قیامت کرده چون معنی بخواجه رسید مولانا فرمود بیتی دیگر گفت الحاق باید کرد که آن مقطع مقوله دیگری خواجه این بیت گفته ملحق گردانید فرد

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه گفت	بر در میکده با دف ونی ترسائی

وازان مهلکه نجات یافت وباعث رنجش بادشاه این بود که روزی باخواجه گفت که غزلهای شما شکل گفته های باریک وتیره نیست که از مواعظت وپند وشراب وکباب وخال وخط مخلوط است خواجه گفت اشعار بنده از شرق تا غرب رسیده وابیات شعراے شاه در بیرون شهر ندیده بود

۱۰ شاعر خوش سخن مولانا حسن اصلش از کاشانست ومولد وی خطه اہل بہشت نشان در عمر خود هیچ امیری را مدح نکرده بود بجز حضرت امیر المومنین علی مرتضی علیه الصلوة والسلام قصاید وی شهرت تمام دارد گویند مولانا حسن بعد زیارت مکه معظمه وحرم رسول مقبول صلی الله علیه وآله وسلم بآستانه بوسی حضرت شاه نجف صلوات الله والسلام علیه مشرف شد واین منقبت بروضه آنجناب برخواند که مطلعش اینست مطلع

ای زبدهٔ آفرینش پیشوای اهل دین	وی زعزت تا باوج حضرت روح الامین

در آن شب آن حضرت را بخواب می بیند که عذرخواهی کرده میفرمایند که ای کاشی از راه دور آمده ترا دو حق بر ماست یکی مهمانی و دیگر صلهٔ شعر به بصره رو و آنجا بازرگانی است که او را خواجه مسعود بن افلح میگویند از ما اش سلام برسان و بگو که امسال در سفر بحر عمان کشتی تو غرق می شد یکهزار دینار نذر ما کردی و ما مددگاری نموده اموال ترا بساحل رسانیده ایم آن وجه را ازو بانعام خود بگیر و صرف نمای چون مولانا به بصره آمد خواجه را دریافت و پیغام آن حضرت رسانید بازرگان از غایت خورمی بشگفت و سوگند خورد که این حال گفته بودم فی الحال آن زر را تسلیم نمود و خلعتی بران بیفزود ؛

طوطی شکرشکن مولانا شرف الدین حسن ابن ناصر علوی غزنوی سید است از اهل کمال بوده روزی وعظ میگفت هفتاد هزار کس در پای منبرش حاضر بودند که بیشتر و اعتقاد بوی داشتند چون بهرام شاه ازین حال آگاه شد متزلزل شده دشمنی مینمود در یک خلافت بروی فرستاد پس سید عزم حجاز کرد و ترجیعی گفته بمرقد حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم می خواندند چون باین بیت رسید

لاف فرزندی نیارم زد درین حضرت ولی	مدعی آورده ام اینک خلعتی بیرون مراست

از روضهٔ مطهرهٔ مقدس آنسرور خلعتی بیرون آمد جمیع حاضران از کشف این کرامت معتقد وی گشتند بعد زیارت حرمین الشریفین به بغداد آمد و توطن گزید

دارم ملکا چو ریگ و باران دشمن	بر من شده جمله دوستداران دشمن
در خانهٔ تو بزینهار آمده ام	یک دوست توئی و صد هزاران دشمن

مالک ملک معانی دلگشا ابو البقا سلطان حسین میرزا حسینی

۱۱۰

مرزا البسیار خوش ادا است و این مطلع وی راست

آلوده کردی ز پی صید که گشتی		عرق عرقی از دل گرم که گذشتی

۱۱۱ حیدر کلیچه پز مردی عامی بوده و معاصر مولوی جامی از علوم بهره نداشته اما شعر از و نیک سر بر میزد این مطلع وی راست

پس ازین بهر سره من عرض بینوائی		که کنم دعای جانت به بهانه گدائی

گاهی یاران از و مطایبه میکردند که او معنی شعر خود هم ندانند و این مطلع را استشهاد می آوردند که خود هم گفته مطلع

چنان طوطی صفت حیران آن آئینه رویم		که میگوییم سخن اما نمیدانم چه میگوییم

۱۱۲ تماشای قدرت حضرت بیچونی شاعر شوخ طبع ملا حیرتی تونی وی اثنا عشریه بوده و هجای اصحاب ستطاب میکرده مردم آن ملک عدمش را بر وجود ترجیح می نهادند لهذا بایران شتافت و بملازمت شاه طهماسپ امتیاز یافت چون این چنین شخص ازان ملک ندرتی تمام داشت شاه عنایت خاطرش را منظور داشته در ملاطفت و رعایت فرمودی چون بسبب کمال تقوای پادشاه احدی ارتکاب مناهی نمی توانست کرد مولانا حیرتی گاه گاهی پنهان خمری خوردند و بدین سبب معاتب و متواری میزیست و دو سه نوبت ویرا دران صورت پیش پادشاه بردند و هر مرتبه بتقریبی از غضب پادشاه رهائی می یافت تا آنکه روزی در مستی ایذای هم بکسی رسانیده بارش کرده بدرگاه پادشاه آوردند حیرتی دانست که امروز پادشاه از سر جریمه اش نخواهد گذشت همین که نظرش از دور به پادشاه می افتد گوید مباد ادر حق من اراده بدی داشته باشد که سفیهان

فرو تن خواهند گذشت که باطن حضرت عمر حیرتی را زو شاه ازین سخن تبسم گشت
و از سر هنرالیش در گذشت ابیات

خدا چو صورت یوسف چنان لطیف آفرید | برای صورت خوب تو امتحان قلم کرد
از زهر چشم دوست چه جای شکایتست | آن زهر چشم نیست که عین عنایتست
حیرتی یک سخن از من بشنو | تا همه عمر ترا بس باشد
شعر نیکو پسر نیکو را | معتقد باش ز هر کس باشد
گر همه عمر گرفتار بلا باید بود | به که از وصل تو یک لحظه جدا باید بود
یار هرگه پی دشنام زبان بکشاید | دست بر داشته از بهر دعا باید بود
جز حدیث تو نگویم چو روم پیش رقیب | روز محشر که زبانی بخدا باید بود
من درین شهر برای تو مقید شده ام | گر نباشی تو درین شهر چرا باید بود
حیرتی تاب جدائی چو ندارد از یار | بجفائیکه کند یار رضا باید بود
گر سرم چون قلم از تیغ تو بر باد رود | نیست ممکن که مرا نام تو از یاد رود

واقف وتیرهٔ خوش کلامی شاعر تیز طبع درویش حشامی لیکن در انجا
میگذرانیده خوش گوست این مطلع ازوست مطلع

خلق جمع اند به نظارهٔ چشم تر ما | بر وای اشک هر معرکه را از سر ما

راکب مرکب نیکو نهادی سید حسن استرآبادی سخن سنج کرهت معاصر مولوی جامی منه

توان به هجر تو آسان وداع جان کردن | ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

اوراک رواقر خفی وجلی مولانا نورا حافظ علی ازلی نظیر ان زمان خود
بوده خوشگوست واین رباعی ازوست

هنگام سحر که نرگس و لاله شگفت می نوش که بی نشه بسی خواهی بود	رباعی	مرغ سحری بناله و آه بگفت برخیز که در خاک بسی خواهی خفت

۱۱۶ ابر سلیم اوج گهر ریزی مولانا حاصلی با مرزشاهی اشتغال داشته چون سینه در نهایت کلانی داشت ظرفا میگفتند که بینی اش پیش پیش بدکانش رسید این مطلع در مرثیه امامین معصومین ازوست مطلع

سوسن ماتم زده لاله خونین کفن		سرخ و سیه گشته اند بهر حسین و حسن

۱۱۷ لاله و تیره نکته انگیزی قاسم بیگ تبریزی حالتی در ری سکونت داشته دیوان سه هزار بیت گذاشته و در سال هزار از ادجهت برداشته منه

ای آرزوی جان بدلت آرزوی کیست	رنگت گلت شکسته ز خورشید روی کیست
فغان که فتم از خدمت تو پای از دست	که هرچه کردم و گفتم بخاطرت بارست
ذوق الطاف توای کاش نیافت دلم	یاد هر لطف تو اکنون سبب صد الم است
صبح عمی سرزد ازان چاک گریبان	بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز است

۱۱۸ تونی شاعر موسیقی دان بوده بهند نیز عبور نموده وقتی ملک المنجمین که از ملازمان همایون بادشاه بود بعرض رسانید که داروی دارم اگر بر بدن آدمی مالند و شمشیر زنند کارگر نشود جهت امتحان وزدی را در آرد مالیده شمشیر زدند کارش تمام شد دران حال بهجو ملک المنجمین چند رباعی گفته ازوست

ای کاکر که بینم به ته شمشیر ترا		ور زدی غضب گرفته در زیر ترا

۱۱۹ سالک مسالک پر شعوری سید مصالح حضوری از عیسی نفسان بلده قم بوده اشعار بسیار بر صحیفه روزگار رقم نموده این مطلع ازوست

مطلع

بره عشق بتان شام بی نوائی ما	مطلع	دل شکسته بود کاسهٔ گدائی ما

۱۲۰ طوطی شکر شکن ساکن قندهار مولانا حسن از مصوری بهره داشته و بسیار اشعار یادگار گذاشته از وست مطلع

بچون ننالم که درین سینه بآزاری هست		راحتی نیست دران خانه که بیماری هست

۱۲۱ مورد فیوض سرمدی میر حسینی مشهدی نخندان والاد ستگاه بوده و نوکر شاه جهان بادشاه این مطلع ویست مطلع

هیچ دل نیست که سرگرم دل افروزی نیست		رنگ خاکستر فاخته بی سوزی نیست

۱۲۲ شمع شبستان روشن بیانی شاعر شعله طبع حربان اصفهانی عزم درگاه اکبر بادشاه نموده و دراثنا راه بخطهٔ لاهور مراحل فنا پیموده

زگرمی جگرم دوش چشم تر میسوخت		چراغ دیده براه تو تا سحر میسوخت
نماند روغن بادام چشم میدیدم		که پارهٔ داغ بر کالهٔ جگر میسوخت
دوش در بزم تو از دو نا شاد که بود		من نبودم بدف ناوک بیداد که بود

۱۲۳ دانای دقائق مقامات ربانی شاعر موسیقی دان حسانی نظر نیست سوای سرود در اکثر فنون کسب کمال داشته اما به تکمیل هیچکسی همت نگماشته طرفه ویرا دکان بس کوچه میگفتند آخر خود را بقعر ذمین رسانیده و بعشق گلرخان گذرانیده خوش گوست و این مطلع از وست مطلع

بخانه اش بروم واین کنم بهانهٔ خویش		که مست بودم و کردم خیال خانهٔ خویش

۱۲۴ پهلوان عرصهٔ نکته انگیزی ملا حضری تبریزی بشرف زیارت بیت الله رسیده و در سال نهصد و نود و چهار شهید شد و شهد شهادت چشید

عمدنگه هر جا که او باشد بهر سو میکنم | تا بتقریبی نگاهی جانب او میکنم

۱۲۵ طوطی شکر بیان ملا حیران از نکته سنجان خوش گوست این مطلع ازوست

خانهٔ دل را تهی کن از هوسها چون حباب | ناتوانی کف زنان چون موج از دریا گذشت

۱۲۶ محک طلای تازه بیانی محمد حسین صراف اصفهانی صوفی بسلم الطبع بوده این شعر ازوست

قاتل خون مرا ریخت که در روز جزا | نظر از ناز بهنگامهٔ محشر نکند

۱۲۷ سخن سنج نیکو دستگاه مرزا حبیب الله از شعرای ایران بوده ؛

از جفایت علم ناز برافراخته شد | آه انگشت امانیست که برداشته شد

۱۲۸ شاعر صاحب دیوان و سخن سنج عالی همت مرزا مهدی مشهدی متخلص به نجابت نیکو است این فرد ویراست فرد

دولتی بهتر ازین نیست که از پهلوی او | غیر همچون گره از بند قبا برخیزد

۱۲۹ بانی مبانی خوش تقریری ملا حمیدی کشمیری خوشگوست ازوست

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبیست | آفتابیست که برج شرفش دوش نبیست

۱۳۰ شاعر قوی دست و فاضل بلاغت مصیر بن محمد افضل اله آبادی شیخ کمال الدین حقید سلمه الله این شعر نیکو ازوست

هست ز آفاق نگهبان خلائق محفوظ | خانهٔ حفظ کند نقل ز نگهبان خودست

۱۳۱ شیفته سخنان تحقیقی مرزا محمد بیگ حقیقی از ماوراءالنهر است مرد خوش ظاهر و باطن بوده و اکثر اوقات در گجرات بسر برده روزی در هوای ابر که نهایت دلاویز بود شیشه پر از شراب سرخ در دست داشت در حالت مستی بسوی آن شیشه نگاه کرده این مصرعه بر زبان راند مصرع چه رنگست این چه رنگست ای یاران

در فکر مصراع دیگر در بند شدند ناگاه از گوشهٔ که آنجا کسی نبود شنیده شد
مصرع بینائی زمردگون می لعل * مخفی نماند که عالم جنات مقربی و اکثری از جنه
در لباس طالب علمان در پیش رساندهٔ تحصیل علوم کرده اند چنانچه بخدمت
سراپا افادت مولوی سید ابوطالب والد فقیر که شمس فلک شریعت و طریقت
و بدر آسمان حقیقت و معرفت بوده اند طالب علمان از هر دیار رسیده
استفادهٔ علوم می نمودند و بعد فراغ فاتحه خوانده رخصت می شدند جنی نیز
در صورت طالب علمان آمده طلب درس میکرد تا آنکه روزی خطی نوشته
فرمودند که کسی از شما می تواند که جواب این نامه از فلان آشنا که از اینجا
بر دوازده کروه است تا بشام بیارد وی گفت که غلام این مهم را سرانجام
می تواند داد خط از پیش برداشت و برفت بعد از چهار گهری جواب خط به مهر
همان آشنا آورده از نظر گذرانید آن حضرت متعجب شده پرسیدند راست
بگوئید شما کیستید وی گفت پیش حضرت دروغ مدخلی ندارد غلام از عالم اجنه است
آن جناب اندیشه کردند که آشنائی جن اعتماد را نشاید مبادا روزی بکسی
آزاری برساند فرمودند که در مذهب شما اوستاد چقدر در دل نهادمی شوند گفت
سرمو تجاوز را امکان ندارد پس فرمودند که از امروز تشریف نخواهند آورد آن جنی
ساکت ماند و بحسرت تمام عرض سلام کرد و برفت القصه فقیر از کلام مرزا محمد بیگ
حقیقی مطلعی بخاطر دارد همان می نگارد

در حقیقت دگری نیست غذائیم همه	لیکن از گردش یک نقطه جدائیم همه

جامع فروع و اصول و عالم معقول و منقول شیخ متاخرین عالی دستگاه شیخ

محمد حزین سلمه الله از اولاد شیخ زاهد گیلانی ست که سلسلهٔ صفویه را بایشان ارادتیست اصلش از لاهیجان ست و مولدش اصفهان بنا بر تقلب اوضاع ایران پیش از آمدن نادرشاه بهندوستان وارد دار الخلافت شاهجهان آباد شده در کمال احتشام و عزلت و استغنای گذرانید بادشاه فردوس آرامگاه که از تحویل آمدن محمود بدیدن شیخ نمود و قبول نکرد و به ملاقات راضی نشد و از مال هندوستان بچیزی نمی گرفت تا آنکه عمدة الملک امیر خان انجا از اله آباد آمده اعتقاد بهم رسانیده سند چند لک دام بطریق مدد خرج درست کرده آورد و التماس قبول نمود و از انجا به تحقیق ربط درست شده بود در آن نغز مود نواب مشار الیه آن سند را بشخصی تفویض کرده که حالات حاصلات آن را فصل به فصل عائد سرکار شیخ نماید و الحال در بنارس سکونت دارد در فن شعر او راید بیضاست بطور قدیم و جدید و در حسن محاورت بی نظیر ست خط ثلث و نسخ و رقاع و شکسته در نهایت جودت می نویسد و ژند باژند درست میداند و از غرائب علوم بهره مند است چون شیخ در جنب شعر خود شاعران هند را وقعی نه نهاده از بسکه عداوت بهم رسید دو رپی آهو گیر بها کمر بستند چنانچه سراج الدین علی خان آرزو سلمه الله از دیوان چهار صد بیت مغشوششش و اکثری بی ربط ترکیب بسیاری خلاف محاورهٔ متقدمین و متاخرین بر آورده خطبه و خاتمه نگاشته نسخه ساخته تنبیه الغافلین نام نهاده این چند بیت از انست فرد

دل میتو چو شیشهٔ شکسته در گریه های		ضبط کرده اند سند بیاید هاست مارا

از لفظ های غائب که جمع ها مقصود ناظم نیست و بحذف یا مسموع نیست ها نیها

و اهیهای ضبط کرده اند سند می باید **فرد**

ظلمت کده عاشق از چهره منور کن	تا چند بروز آرم تاریکی شبها را

شب را بروز آوردن صحیح ست نه تاریکی شب را یا شبهای تاریکی بایستی گفت **فرد**

صف مژگان تو گر سایه بدریا فگند	خار قلاب شود در بدن ماهی ما

اگرچه صف در مصرعهٔ اول هم بیکارست اما در معنی لفظ ماهیچ دخل ندارد و در مصرع بعد لفظ ما آبروی آب افتاده **فرد**

روزیکه حجت از خلق خواهند در قیامت	روی تو حجت ماست ای قبله گاه حاجت

ترکیب روزیکه در قیامت ترکیب ست قیامت چند روز نیست معذالطلب شعر از خواجه حافظ نسبت

	فرد	
برغم مدعیانیکه منع عشق کنند		جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
غمگین نمیرود کسی از خاک میکده		تا هم پیاله همه عیدش نمیکنند

لفظ غمگین ابخاطرفه افتاده میکند زیراکه حاصل معنی آنست که تا کسی را که هم پیاله باده عید نمیکنند از خاک میکده غمگین نمیرود و بعد ازینکه کردند غمگین میرود منه **فرد**

هجر در کشتن عشاق مدارا میکرد	تیغ ناز تو بامداد رسید آخر کار

مدارا اینجا چه دخل دارد پس بهتر چنین باشد که طاقت کشتن عشاق ترا هجر نداشت و همچنین میر محمد عظیم ثبات پسر میر محمد افضل ثابت از دیوان شیخ پانصد بیت برآورده که مضمون آن بعینه از دیگرانست و باعث برین امر آن شد که شخصی از اعزه بیتی از افکار میر محمد افضل ثابت را بتقریبی از برای شیخ نوشته بود شیخ در جواب نوشت قطع نظر از بی ربطگی این بیت مضمونش از فلان شاعر است که محمد افضل دزدیده چون محمد عظیم ثبات آن رقعه بدید عرق حمیتش بحرکت آمد و در چند روز

بالقصد بیت شیخ را صنائع ساخت اما بحکم آنکه

هران کهتر که با مهتر ستیزد		چنان افتد که هرگز بر نخیزد

در همان نزدیکی از دنیا رخت هستی بیرون کشید این چند بیت از انهاست حزین گوید

بهم بر زدم بی تو دیر و حرم را		ندانم کجائے که جویم نشانت
چشم ترا در حرم دیر نبود سے	مسرور	ای نور دل و دیدهٔ مسرور کجائی
بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد	حزین	در شهر چو ماه توام انگشت نما کرد
میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد		در شهر چو ماهِ توام انگشت نما کرد
نهفته ام بخموشی خیال روی ترا	جامی	مباد گر نفسے بشنوند بوی ترا
دل و جانم گلستان شده از خیال رویش	حزین	ترسم نفس مباد اشنوند خلق بویش
سلوکم در طریق عشق با یاران بدان ماند	ایضاً	که مور لنگ همراهی کند چابکسواران را
چنانم با رفیقان در رهِ عشق	محمد صوفی	که مورِ لنگ با چابک سواران

قطع نظر از پنها انصاف آنکه شیخ زمانه با کمال تقدس و صفا ، در ورع و همت و سخاوت و در شعر ثانی مرزا صائب با هیچ یکی از شعرای حال پهلو با و نمی تواند زد و عالمی داشته که و یرا اختلاط خوش نمی آمد فقیر یک دیوانش که تصنیف هند وستانست قریب بست هزار بیت سیر کرده انتخاب بر داشته از جمله چند بیت مرقوم می شود

از رفتن دل نیست جز اہل وفا را		آنکس که ترا دید نداند سر و یار را
ز عشق شور جنون شد یکی از هزار مرا		سواد سنبل خط شد سیه بهار مرا
ز حسرت گل رخسارهٔ سمن بوئے		نگه به پیرهن دیده گشت خار مرا
یاد وصلیکه دل از هجر خبر دار نبود		در میان این تن و پیران شده دیوار نبود

لب عرض شکوه خامش نه زبیم غیر دارم	ز قوت بیوفا شتم که چه امید خیر دارم
روئی که جلوه کرد که حیرانم اینچنین	زلفت که دیده ام که پریشانم اینچنین
دو خصم داده بهم دست و این نگار یکی	یکی تو دشمن جانی و روزگار یکی

ابر مطیر اوج گهرباری فاضل کامل آقا حسین عبدالله آری اشاد سلیمان مغفور آقای مبرور به نیابت بر سریر خود فرموده و آقا در بزرگی طاق و در لطیفه گوئی شهرهٔ آفاق بوده روزی یکی از امرای کبار از خدمت آقا استفسار مینماید که مسموع شده پیش ازین دنیا را اسب داشته است ایا راست است آغا در جواب میفرماید نه بابا غلط همیشه دنیا را خر داشته است در جوانسار خر بسیار میباشد و آن را در آنجا صاحب میگویند آقا می فرماید بلی صاحب **نقلست** روزی آقا با ملا محمد باقر مشهور خراسانی بجای تشریف میبرد شخصی مردهٔ خری برخری بار کرده می آورد چون خراسانیان بخریت مشهوراند و جوانساریان به خریت ملا از روی ظرافت با آغا میگویند چه نسبت ملاحظه نمایند آغا در جواب می فرماید هنوز مرده ما بر زندهٔ شما بار است القصه لطائف آغا بسیار است فقیر رباعی که از دو نجا طر دارد می نگارد هست

ای باد صبا طرب فزا می آئی	از طرف کدامی کف پا می آئی
از کوی که بر خاسته راست بگو	ای گرد بچشم آشنا می آئی

سخن سنج عالی همت میر محتشم علیخان **حشمت** ولد میر بابائی و برادر خرد میر لایق الله ابن سلمه الله الرحمن است خلیق و دلپسند و عزیز ارجمند بوده روزی علی قلی خان واله دیوانش طلبیده سیر میکرد چون باین بیت رسید

ز هر ایرانی بهطرح حشمت میتوان شد	ز هر چینی فروشی همسر فغفور میگردد

بد بر دو بی فراغ شد که اکثری از ایرانیان در شاهجهان آباد دکان چینی فروشی دارند و داشته اند و اهل هند ازین قسم اکتساب ننگ و عار دارند و ایرانیان لعن بچینی فروشی میکنند شوکت بوزا سنی نیز مطلع درینمعنی گفته است مطلع

ما زبان اهل ایران را بهو آبسته ایم	دست این چینی فروشان را بمو بسته ایم

این دو بیت در جواب بر حاشیهٔ دیوانش نوشته فرستاد فرد

حریف نالهٔ دیهای راز بانه حشمت	مزن انگشت بر لب چینی فغفوری مارا
به اوستادان هندی بهطرح میگردد	بجشتی مهر بندیها بسفالین کاسهٔ ننگی

چون نظر میر حشمت برین دو بیت افتاد طبعش بجواب مائل نشد که مهاجات رکیک فیمابین واقع میشد فرد

شب چنان بیکسم سوخت بکویت که زدرد	دل سنگ آب شد و صورت دیوار گریست
در آرزوی زخم تو صد سینه چاک شد	تیغ در خلاف جهانی هلاک شد
ز آشنای مردم چنان گریزانم	بخانه چون نکته از چشم خویش پنهانم

صاحب طبع گوهرفشان چودهری بنیا دفقیر دان مصب بی نظیر بنا بر همسائگی همت محبت بخوبیت کشیده بود هر دو از جناب افاضت مآب مولوی محمد رضای سنبهلی سلمه الله اکتساب علوم میکردیم و در کمال موانست و وداد و الفت و اتحاد بسر می بردیم در ایامیکه موسم هولی بود خان مذکور بر لولی رقاص دل از دست داده بود شبانگه با دو سه محرم بتماشای آن حور نقار رفتی و فقیر را همراه گرفتی و نظارهٔ جمال آن پری تمثال کردی و سحرگاه بخانه باز آمدی و هیچکس ازین راز

آگاهی نشئه فقیر دران ایام غزلی گفته بود که این دو بیت ازان ست

می برد یار مرا همره خود در کوئی — کاندران از بس عشاق نگنجد موئی
دل من مائل او میل دلش سوی دگر — من به رویش نگران او بدگر مهر روئی

خان مرقوم نیز دران ایام غزلی گفته بود که این دو بیت ازان ست

بهر دل برگفتم دوش مجلس آرائی — سهی قدی سمن اندام ماه سیمائی
بیک طرف ز تبسم حیات بخشنده — بجانبی ز نگه قتل عام فرمائی

عمر عزیزش دران ایام به نوزده سالگی رسیده بود که بعارضهٔ چیچک در عرصهٔ
یکهفته رحلت نمود و ابواب تألم و تحسر بر روی دوستان برگشود این مطلع نیز ویراست

ز تاب روی تو خورشید بر سمان لرزد — بسان کاغذ بادی که در هوا لرزد

خاک پای سخنوران آفاق میر حسین دوست حسینی مولف این اوراق
اگرچه اشعار و اقوال این ضعیف نحیف لیاقت آن ندارد که در سلک لطائف
پهلوانان عرصهٔ نکته دانی و شهسواران مضمار معانی انسلاک یابد لیکن پاس خاطر
احباب این دو سه بیت مینگارد

تا که تن زیب تو شد خلعت خوبی از ناز — رهست بر قامت من جامهٔ محمودی شد
بسکه از شرم رخت رنگ بر رویش شکست — چهرهٔ لاله برنگ گل داودی شد
بی تو در کلبهٔ تاریک نشستن شبها — این عذابیست که در گور نخواهد بودن

این قطعه بدوستی در شفاعت عزیزی نوشته قطعه

بدرگه تو از آن شفیع می آرند — که هست لطف تو با بنده شهرهٔ کونین
خدا ز جرم جهانی گذشت بهر نبی — تو بگذر از سر یک جرم از برای حسین

جرم ست تمام هر چه هستیم یا رب | جز عفو تو نیست چاره جوییم یا رب
میدار نگاه صد هزار ستاری | در دیدهٔ خلق آبروییم یا رب

حرف الخاء

دُرِ دریای معنی حضرت امیر خسرو دهلوی قدس سره زبدهٔ کاملان روی زمین است و اصلش از هزارهٔ لاجین امیر سیف الدین محمود در فتنهٔ چنگیز خان بهند آمده در موضع پتیالی من توابع اکبرآباد اقامت کرده دختر عماد الملک را که از امرای عصر بود در حبالهٔ نکاح درآورد چون امیر خسرو ازو متولد شد در خرقه پیچیده پیش مجذوبی بردند چون نظر فقیر بر امیر افتاد و گفت آوردی کسی را که دو قدم از خاقانی پیش خواهد رفت پدرش در دهلی بخدمت تغلق شاه بدرجهٔ امارت رسیده در غزای کفار شهید شد امیر دران زمان هفت ساله بود قصیده در مرثیهٔ پدر گفت که مطلعش اینست مطلع

سیف از سرم گذشت و دل من دو نیم ماند | دریای خون روان شد و دُر یتیم ماند

باری امیر بمنصب پدر قائم شد آخر ترک خدمت بادشاه کرده مرید حضرت سلطان المشائخ نظام الدین اولیا قدس سره گشت شیخ مشار الیه با وی از حد شفقت بحال امیر مبذول و بخطاب ترک الله سرافراز نمود و بارها برزبان شیخ رفتی که امید دارم در روز محشر مرا بسوز سینهٔ این ترک بخشند و این رباعی در حق امیر فرموده رباعی

خسرو که بنظم و نثر مثلش کم خاست | در ملک شهنشهی خسرو راست
این خسرو ماست ناصر خسرو نیست | زیرا که خدای ناصر خسرو ماست

امیر نیز این رباعی در وصف حضرت شیخ گفته

	رباعی	
جدا از مخالفت و از تعظیم		حریم کعبه را ماند بتقدیم
ملک کرده بشقفش آشیانه		چو اندر سقف گنجشک خانه

امیر چهل سال سوم داشت و بهمراهی شیخ حج گذارد و با خضر علیه السلام ملاقات کرد و استدعای آب دهانش نمود خضر فرمود گوی این دولت شیخ سعدی در ربوده امیر با دل شکسته و خاطر خسته پیش حضرت شیخ آمد و احوال ظاهر کرد شیخ آب دهان مبارک خود عطا فرمود و همه عرش و کرسی دا اسرار مخفی بر وی چهره کشود و امیر در آخر عمر به تکلیف تغلق شاه بلکهنوتی رفت چون بدهلی باز گشت حضرت شیخ رحلت فرموده بامیر پیوسته بر مزار شیخ گریان و بریان می بود و میگفت من کیستم که برای اینچنین جناب بگریم بر خود میگریم که بعد ازین مرا چندان بقا نخواهد بود و بفاصله شهنشاه درگذشت و بآئین مرشد خود آسوده گشت در عهد بابر بادشاه مهدی خواجه که یکی از عمده های درگاه بود مقبره اش ساخته و ملا شهاب الدین معمای چند در تاریخ وصال آن مجمع کمال گفته بر بالین مرقدش سنگی که نصب کرده بر وکنده یکی از تواریخ طوطی شکر مقال است چون امیر به اشعار السنهٔ مختلفه عربی و ترکی و فارسی و هندی قدرت تمام داشت چنانچه هندوان وی را حکمت گر یعنی اوستاد عالم گفته اند محمد صادق الفائز تاریخ در هندوی گفته و آن اینست تاریخ هندی

اندیشه سال خسرو امین وی		میکردم ای حریف بزم رندی
من پراه چلی جگت گردنی الهدی		جگ جار من السما و هذا عندی

القصه اشعار امیر از چهار لک زیاده است و از پنج لک کم در صنائع و بدائع و

و اختراعات عجیبه و ایجادات غریبه بی نظیر از منه بود چنانچه اکثری چهار
مصرعه در چار زبان گفته از جمله خمسه

من از بهر دیدار روی تو ام چون بلبل شگفته گلبنا ‌‌ ‌ ما لیس مثالک یا همنی ان ثبت علیک فقد سنا

زان کوزه کو زمر کور با قلسرم با آمیت ببرکی او ربزنا ‌ ‌ ‌ جب پیتم پیار ہی سون نیہ لگو مریں ین بچہ جھر گر جھرنا

دو بیت ها گفته که هم بزبان پارسیش توان خواند و هم در هندوی در هر دو صورت
درست می آید از آن جمله اینست ع

ای ندیم بهات جان کسی همه سولیک ‌ ‌ ‌ یعنی همه طالب اند و مشتاق دیدار کی
لیکن تو بسیار دوری با تو نمی توانم رسید که جان دهند و ترا بستاد معنی
هندیش اینکه خطاب بمعشوق مجازی که ای فلانی تو در پولا از یا دور ترا آرزوی
آب رفته اقامت اختیار کردی دمنکه از برای ملاقات تو خود را بدریا میزنم
و تهشنای آغاز میکنم از تلاطم امواج و روانی آب حال برسے آید بیشتر که یکجا
سے بوویم یارا هم ملاقات میسر میشد

ابروسے که نیست کمان سے ‌ ‌ ‌ تیری نکهت بلا سے جا سنے

معنی پارسیش روشنست و معنی هندیش اینکه خطاب میکند بشخصیکه حالا گریکن
و نبال که گاهی راهی تو به تحصیل چیزی نیست باز بد و نمیگوید که من ترا نمیگویم
بلای من بد اند و بیتی گفته که لفظ یار در هر دو مصرعش هفت معنی میدهد و آن اینست

پیلتن سپاهی و بسیاریست یارب بر سریر ‌ ‌ ‌ زان مرنج ای ابرو باغ ازگومیت بسیار با
دارم آرزو که حکایت کنیم با ت ‌ ‌ ‌ لاله غلام روی تو صد برگ زیر پات
ای شوخ غم توکیست یار ا+ ‌ ‌ ‌ در هجر تو سوختیم جار ا+

در پیش نگاه آن نشینیت
چون زلف تو عنبرین نیابند
پنبه دهنان چه خوب روی
در حجره تو شد قبای جان چاک
معمار پسر که هست جانانهٔ من
تعمیر کند عمارت جمله جهان
نجار پسر که تیشه رانی میکرد
صد حرف جفا تراشد اندر حق من
سقه پسری که آب گه گاه کشد
نی نی غلطم ز عکس در جوی آب
تیلی پسرے که بیعزو شد ستیلی
خالی برخش دیدم و گفتم که تست
حجام پسر بخوبی و رعنائی
گفتم صنما که من بیایم بتو شام
بقال پسر که راحت جان آمد
رویش ز پس پله ترازو می تافت
تنبولی پسر دوش عیاری میکرد
او پان بخلق می سپرد و همه خلق
افغان پسر که هست آشوب جهان

تمامیت زیبق است بادا
بو هیند اگر تمام سارا
و چه دو فنا کدام کوسے
سوزن پیکا کدام سوسے
دو با همه آشنا و بیگانهٔ من
این طرفه که زو خراب شد جانانهٔ من
آری بر ماستم نهانی میکرد
رندی بر ماستم نهانی میکرد
در روی عکس روی خود ماه کشد
هر باریکی یوسف از چاه کشد
از دست زبانش چرب آلود او سیلی
گفتا که برو نیست درین تل تیلی
چون آینه رخ بنود و زیبائی
فریاد برآورد که نامے نامے
یک گل ز رخش هزار بستان آمد
گویی که نگه ماه بمیزان آمد
یک یک بدکان برگ شماری میکرد
در پیش دکانش جان نثاری میکرد
گردید از و خانهٔ صبرم ویران

هرگز نکند گوش به فریاد کسی	از سکندرنامه	ای همنفسان ز دست افغان افغان
قطره آبی بخورد با کهیان	مطلع الانوار	تا نکند روی سوی آسمان
در تنگ آبش ز صفا سنگ خورد	وصفت خوش	کور تواند بدل شب سپرد
سخن گر بجانست بنگر بهوش	از خسرو شیرین	چراغ مردم مرده ماند خموش
درین گنبد به نیکی برکش آواز		که گنبد هرچه گوئی گویدت باز
بیداری پاسبان سپی مزد		گنجینه بر دل بشرکت دزد
رگ نمایان برون ز لطف بدن	از عشقیا	همچو رشته درون در عدن
تو گوئی رنگ سبزش گاه دیدن		ز سبزی و تری خواهد چکیدن
تا که ز ساقی شنود بانگ نوش	از قران السعدین	پنبه برآورد صراحی ز گوش
باشد ازان روز که بینم غمگسار خویش را	من دیوانه	شادمان یابیم دل امیدوار خویش را
بی رویتو خوش کردم من تلخی هجران را		با شربت دیدارت بد خو نکنم جان را
آتشکم برون می افگند راز درون پرده را		آری شکایتها بود از خانه بیرون کرده را
گرفته پر شده شهر و کشنده پیدا نیست		دهان تنگ تو پنهان شده است گویا نیست
سواد چشم مرا بی تو روشنائی نیست		ز خود جدا شدم از تو ام رهائی نیست
جدائیم ز تو بر وجه اختیار نبود		وگرنه مذهب عشاق بیوفائی نیست
بدست باد صبا زان نمیکنم پیغام		که محرم تو شدن کار هر هوائی نیست
بشنو خسرو خود را به هیچکس نمائی		طریق مردم درویش خودنمائی نیست
ز بسکه گوش جهانی پر از فغان منست		بشهر بر سر هر کوی داستان منست
اری آرزو و دیده دلم در هوای تست		جانم اسیر سلسله مشکسائی تست

تا چند تیغ کین و سر طلب کنی | اینک سری که بیطلبی زیر پای تست
دیدم آن رخ چو خورشید زدم عطرکمتا | نرود او بشنید خوش و خندان بگذشت
دل را ز عشق چند ملامت کنیم هیچ | این کافر قدیم مسلمان نمی شود
گریه خسرو چو نکه کرد گفت | باشد روم زود که باران رسید
حسن گندم گون منو دو دین با جو نخود نرفت | از کجا پیدا شد این گندم نمای جو فروش
روزی از باد رخت پیش گلی خواهم مرد | من همان به که نظر سوی گلستان نکنم
تو عجب ای ستمگر که مرا چه شمع جو شد | همه روز مرده بودن همه شب گذار کردن

سلطان خلیل بن میران شاه سلطان خلیل بن تیمور گورکان فکرش دلکشا مطلع از وست

چشمم از گلشن رخسار کسی گلچین ست | که زته جرعه جامش می گل رنگین ست
کمر کوه شود خسم ز گرانبار عشق | بار درد و غم یاقوت لبان سنگین ست
گل گلزار محبت جگر صد لخت ست | غنچه نورس این نخل دل خونین ست
بوی زلف تو کند تازه کهن زخم مرا | رشته دوختن چاک دلم مشکین ست
قند نطق تو بشور آورد طوطی ست خلیل | چشم بد از شکرت دور که بس شیرین ست
للعبد الحمد که دیدار ترا دیده بدید | دل نمدیده دگر راه بمراد تو رسید
هر کسی پیش دلارام کشد هر چه بود | دل من هیچ نمیداشت از آن آه کشید

سلطان سریر سخندانی حکیم افضل الدین خاقانی شروانی موسس اساس قصائد و غزل و مثنوی ست و شاگرد داماد نظام الدین ابو العلای گنجوی روزی این بیت بخاقانی کبیر منوچهره نوشته فرستاد

دست فیضی وه که در بزم کیرد | باد و ساقی که در بزمش کیرم

خاقان در شهر شد که درین بیت دون همتی من ثابت کرده است چه از من
بد و نیکو خواست خاقانی مگسی را بال و پر کنده پیش خاقانی فرستاد که من با و
ساقی گفته ام این مگس در یکروز نقطی پهلوی ما نهاده است یا ساخته خاقان
بخشید بدو مطلوبش برسید

بده سیگون لب پسته دهنت	بسه بوس خوش و فندق شکنت
به نیاز دل من در طلبت	بگذار تن من در غربت
که مرا تا دل و جانست بجاست	جای باشد به دل و جان تنت
تو بیان دیده که خاقانی را	دل نمانده است ز دیر آمدنت
با کفر زلفت ایمان ایمان چه کار دارد	آنجا که درد دست آید درمان چه کار دارد
همسایه شنید ناله ام گفت	خاقانی را دگر شب آمد +

(۱۳)

سر دفتر شعرای عظام حکیم عمر خیام در نهایت شوکت و نهایت عظمت
میگذرانیده چنانچه سلطان سنجر سلجوقی وی را بر تخت مینشانیده در عنفوان حال
با نظام الملک که اعظم وزرا بود هم درس و هم تحصیل بوده و لطافت و زینت
کوشش نموده آخر از باده کشی در ملازمت بر روی خود کشوده روزی ابریق
شرابش بشکست و باده بر زمین بریخت در آن حال این رباعی بر زبان آورده رباعی

ابریق می مرا شکستی ربی	بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک بریختی می ناب مرا +	خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

رنگ رویش سیاه گردید آنگاه در عذر و استغفار این رباعی گفت و چون چهره اش بحالت اصلی گرائید

ناکرده گناه در جهان کیست بگو	آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو

من بد کنم و تو بد مکافات دهی	پس فرق میان من و تو چیست بگو

گویند بعد رحلت او یاران بجق پیوسته بزاری طلب مغفرتش را از حضرت باری می‌نمودند در واقعه برد این رباعی برخواند رباعی

ای سوخته سوختنی	وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا که گویند که بر عمر رحمت کن	حق را نگو که بر رحمت آموختنی
گویند چو فردوس برین خواهد بود	آنجا می ناب و حور عین خواهد بود

۱۷ تخلص رباض نیکو بیانی فاضل و شاعر کامل مولانا خواجه کرمانی معاصر سعدی بوده و در سال هفت صد و پنجاه و سه رحلت نموده من دیوانه ----

راز من جمله فرو خواند برو دشمن و دوست	اشک از این واقعه از چشم بیفتاد مرا
پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است	بلکه آنست سلیمان که زملک آزاد است
آنکه گویند که بر آب نهادست جهان	بشنو ای خواجه که تا درنگری بر باد است
دل در این تیره زن عشوه ده دهر مبند	نو عروسیست که در عقد بسی داماد است
آنکه شداد با یوان زر افگندی خشت	خشت ایوان شهان بین که سر شداد است
خاک بغداد بخون خلفا میگرید	ور نه این شط روان چیست که در بغداد است
حاصلی نیست بجز غم بجهان خواجه را	خرم آنکس که بکلی زجهان آزاد است
چو شام شد ز شبستان شتاب باید کرد	ز راه تو طلب آفتاب باید کرد

۱۸ پیر طریقت نکته نثاری مولانای خاکسار لاری از شعرای ایام قلیجخان و والی فارس بوده و در سال هزار و چهل راه فنا پیموده مند

نازت بعمارت پیر و صبر دل ناشاد را	یا دوست عمارت میکند جان خراب آباد را

۱۴۲ الیاس خمسه ساز خوش فکری معاصر مولوی جامی ملا خضری لاری مملوک کسی بوده خواجه او را آزاد کرده است و یرست مطلع

عمر من هر چیست ای زهره جبین میگذرد	حیف اوقات شریفم که چنین میگذرد

۱۴۳ امیر محمد یوسف باخلاق حمیده موصوف بوده و خلقی تخلص می نموده شاعر نیکو او است و معاصر سلطان حسین مرزا از وست مطلع

ز خیل اهل وفایم در زمانهٔ تو	شکسته نوایم ولی دور از آستانهٔ تو

۱۴۴ شاعر باهر مرزا خلیق سخن سنج دلجوست این مطلع از وست فرد

رسیده بر سر بالین بوقت نزعم یار	چراغ زندگیم وقت شام روشن شد

۱۴۵ مولانای خلدی شاعر خوش او است و یرست

تابوت من آهسته ازان کو گذرانید	چون نیست امیدی که بیایم دگر آنجا

۱۴۶ مولانا امیر خسرو از شیرین کلامان گرامیست و معاصر مولوی جامی

بستان حسن را گل روی تو آب داد	گوش بنفشه را سر زلف تو تاب داد

۱۴۷ مهر سپهر معنی بندی مولانای خاوری سمرقندی معاصر مولوی بسلو بوده و بشیوهٔ خیالی طی بسر برده بسیار خوش گوست این بند ترصیع از دست

منکه عمری بهوس پیروی دل کردم	عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم

۱۴۸ فرسوده آسیای افلاکی مولانای خاکی شاعر خوش او است و معاصر سلطان حسین مرزا

آتش عشق پس از مرگ نگردد خاموش	این چراغیست کزین خانه بدان خانه برند

۱۴۹ مالک معمورهٔ معانی مولانا اصفهانی وضع درویشانه داشته بعد سیر هند بوطن خود همت برگماشته معنی تاب دلجوست این مطلع از وست

کشیده تیغ بقتلم تشنیع می طلبد		دگر نه چیست بهر سو نگاه و میدمشق

نقطهٔ دائرهٔ خوش مقالی شاگرد خواجه عصمت الله مولانا خیالی از نجارست این دو شعر ویرا

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه		خلقی بتو مشغول تو غایت ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد		یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه

شاعر ماهر سخندان میر محمد حسین خالص مخاطب بامتیاز خان در عهد عالمگیر بادشاه از ایران بهند آمده من دیوانه

عوض بوسه نکویان دل و جان میطلبد		داده اند آنچه بما کاشکی از ما طلبد

نقلست جوانی باتقال پسری خوبصورت گفت که یک بوسه بده و ده بستان که سود تراست پسر بدان سود تن در داد چون پدرش آمد پسر بکمال بشاشت با او گفت که چنین سودا کرده ام وی هر دو دست بر داشت و بر سرش فرو کوفت و گفت ای مادر بخطا روز سے سرمایه هم بسر سود میکنی

حرف الدال

۱۵ مرکز دائرهٔ معنی سرای سخن در دقیقه شیخ شاه و باسغی غواص محیط حقیقت مجازست مولد و مدفنش دارالعلم نعمت الله ولی داد معاصر بوده و از صحبت یکدیگر فیضها ربوده و از وست

می نبود خوش که رنگ نگار ما دارد		گل ببوی که بوی ز یار ما دارد
چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن		مهل که از تو نشنید بخاطری گرد سے

۱۵ نقطهٔ دائرهٔ تعشق بنادی دیوانه عشق بغدادی آورده اند که وی در بیابان بر کهنه حصیری نشسته بوده و زنجیری بر پا و توسے بر سر جمع بوده این بیت میخوانده

در عشق تو انگشت نمایی زن و مردم	هر لحظه فزون تست ز سودای تو دردم

بزرگی برو بگذشت و گفت هیچ حاجتی داری گفت اگر توانی بمحله برد انجا سرای احمد دهقانست و دران سرای ترسایی ست رباعی

قبله من سرای آن ترساست	جانم اندر هوای آن ترساست
کافرم ور ره مسلمانی	که مرا کس بجای آن ترساست

چون در انجا رسی در بکوب و از زبان من بگوی رباعی

در عشق توام طاقت تنهائی نیست	در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا وسع توان بود تحمل کردم	دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

آن بزرگ بر در سرای آن ترسا رفته حلقه بر در زد پیرزالی بیرون آمد این حکایت با وی گفت زن اندرون رفت ناگاه آوازی برآمد چون گوش کرد دختری بود که در جواب این رباعی بدیهه می خواند رباعی

در عشق کسی را که توانائی نیست	در هجر تحمل و توانائی نیست
مرگست علاج او که بیرون از مرگ	هر مصلحتی دگر که فرمائی نیست

وی آمده روی داد باز نمود جوان بشنید و نعره بزد و جان داد آن بزرگ باز بمحله آن دختر رفت فریاد برآمد که دختر هم درگذشت

شاعر ابدال کیش محمد در ولیست زر سخن را محک بوده است و ساکن محله دیک که محله ایست از محلات قزوین گاهی بکسب جولاهگی و گاهی بخشتمالی معیشت میکرده و دیوان خود پیوسته بر میان بسته میداشته هر جا که در محاوره یا در اصلاح کسی را مشکلی و یا شبهه پیش می آید دیوان از کمر گشوده و بر اسناد مینموده

۱۵۲

امیر علی شیر میگفته که شعرای از خطهٔ عراق بهتر از اشعار وی کسی نشنیده ام و مولوی جامی نیز معتقد شاعریش بوده و وی بخلاف آن در هنگامیکه مولوی بسوی حجاز روانه شده بود بخانه وی رفته ملاقات کرد و وی مولوی را در فن شعر وحید تنها و بلکه در زمرهٔ شعرای سلف قرار داد چنانچه درین باب گفت

ای باد صبا بگو بجامی — کای در زمرهٔ سخنوران نامی
بردی اشعار کهنه و نو — از سعدی و انوری و خسرو
اکنون که سر حجاز داری — و آهنگ حجاز ساز داری
دیوان ظهیر فاریابی — در مکه چو دزد اگر بیابی

انصاف آنکه مولوی نیز موهای معنی خوب شگافته و وی هم تار و پود سخن خوش در هم بافته من دیوانه مطلع

بمستی چاک کردی پیرهن در بزم مهرویان — دری بگشودی از فردوس بر روی گنهکاران
بچشم عکس کند آینه نگاه بدوست — که تا بدل رخ زیبای دوست دیده اوست
دهن بخنده گشود و میان لطف گشاد — بناز گفت مرا هیچ از تو پنهان نیست
کوه کن در کوه شیرین گوید و گردد خموش — تا رسد از کوه باران نام شیرینش بگوش
چو برباد خطش آهی برآید از دل چاکم — پس از مردن شود ابری که گرید بر سر خاکم
بر مثال صورت دیوار حیران مانده ام — پشت بر دیوار و رو سوی تو حیران مانده ام
دل بگردد خوش مرا از دوستان دیگران — چون تواند زنده بودن کسی بجان دیگران

مولانای دیری شاعر رسید بوده و اسمش محمد محیط خط نستعلیق خوب مینگاشت و از بارگاه همایون بادشاه کاتب الملک خطاب داشت

۱۵۵

که در درون جائی که در دل خزینه		از شوخی که داری بجائی نشینی

۱۰۶ کامله بی بصارت بابا بصیرت شاعره شوخ طبع بی بی دولت از سمرقند است
چون امیر تیمور بر سمرقند تاخت سرهنگان بادشاه ویرا باری بسر گذشته از پیش
گذشتند وی دریافته این بیت بدیهه بلند برخواند

آتش در شهر سمرقند باد		وین تمر لنگ چو اسپند باد

بادشاه بشنید و ویرا طلبیده گفت چه نام داری گفت دولت گفت دولت
کور نمی باشد گفت اگر دولت کور نمی بود بهچون تو لنگی پیش نمی آید
نقلست نابینائی در شب تاریک سبوی بر دوش و چراغی در دست از
راهی میرفت شخصی گفت از چراغ تراچه فائده گفت تا چون تو کوری با من پهلو نزند
و سبوی من نشکند چرب سخن معنی پروری مولانا درویش و غمگین
بسبب ترزبانی بسیف زبان شهرت داشته و در عهد سلطان حسین میرزا علم
سخن برافراشته ویراست

آنکه از ابروی او دیده مه نو اثری		رفت عمری و از آن ماه نیامد خبری

۱۰۷ ماهر معانی خفی و جلی مولانا دوست علی سخن سنج با شعور بوده و معاصر بادشاه مذکور از وست

بلاست از تو بدل هر زمان جفائی دگر		جفاکه بر دگران میکنی بلائی دگر

۱۰۸ کی قمی باصفهان رفته و مراجعت کرده بست هزار بیت دارد فقیر از جمله دو بیت مینگارد

چون تو آن جستن که زلفش گشته دستگیر ما بر سر حالت میان هر دو چشم گوشتی ست		پاسبان در زیر سر دارد سر زنجیر ما همچو موری کز دهان مو بگیرد دانه را

۱۰۹ محمد ابراهیم حسین دری کابلی در سال هزار و چهل رحلت نموده این شعر از وست

پوشید همیشه مصحف رو را ز چشم من	فرد	زانسان که روز ابر زبان کتاب را

۱٦ سر دفتر سخن‌سنجان صاحب بینش متخلص به دانش شاعر با هر عالی نژاد بوده و در عهد شاه جهان پادشاه از مشهد مقدس وطن خود به هند عبور نموده و من بیت اوست

دست گلچین نیست گر فتم دست اگر رسیده‌ام		نیست از سستی چو گل در پنجه گیرایی مرا
سوار کشتی پالیش و سیر کن دانش		ز موج سبزه بر اطراف دست طوفان است
بر دیده آغشته بخون هم صف مژگان		چون حلقهٔ ماتم زدگان گرد شهید است

شاعر معنی کیش محمد درویش مرد خوشگو بوده فقیر این مطلع از او رقم نموده

کشتم به دیده دل نقش ابروان ترا		به من نچشم که چون میکشم کمان ترا

شاعر توانا محمد دانا در سلک منشیان عالمگیر انسلاک داشته خوشگو است این دو بیت از او

اضطراب اندر سخن نیست دانا چون هلال		مصرعه برجسته باید گو پس از ماهی رسد
تا ز ابروی عرفناک کشیدن دارد		معنی بیت ز لایست رسیدن دارد

۱٦۳ بهزاد بیگ دوستان گرجی از منشیان آستانهٔ صفویه بوده منه

برآرد گردش دوران اگر گردد چنین از من		باندک روزگاری آسمان گردد زمین از من

۱٦۴ شاعر با هر ارجمند محمد فقیه درد مند سلمه الله مرد مذهب معنی پرورست و شاگرد میرزا جان جانان مظهر و پیراسته منه

یار چون لطف کند حوصله میتاب شود		جز از شیشه بگیرد چو سنگ آب شود

حرف الذال

۱٦۵ قلعه کشای خیبر سخندانی ملا حیدر اصفهانی شاعر بلند مقدار بوده از نواحی عادل شاه والی بیجاپور منه

بجرم عشق تو ام میکشند غوغائیست	تو هم بر آ لب بام خوش تماشائیست
نهم چه شد سایه فگن بپایه نشین بودم	هرکجا پای ستم رفت زمین بودم

محمد امین **ذوقی** اصلش از ترکستان بوده اما در کاشان بسر می برده

خوشم که در دل من عشق مدعا نگذاشت	مرا به بوالهوسی های خویش وانگذاشت
چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز	محبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت
همنشینم بخیال تو و آسوده دلم	کاین وصالیست که در پی غم هجرانش نیست
اندکی بهر فریبم سرگردان گشتی بغیر	ورنه هرگز در دلت میل ستمگاری نبود
از تو در فکر جدائی تو مضطر شده ام	حکیم در نظرت سخت مکرر شده ام
خاک عالم بسرم گر تو شوم سرگردان	گرچه با خاک سیه از تو برابر شده ام

شهنشاه کشور سخندانی ملا علی شاه **ذوقی** اردستانی چون ملا بینی در نهایت
کلانی داشته حکیم شفائی صدر رباعی در هجای نگاشته ازان جمله یکی اینست

ذوقی ز ریشت به پشم باشے ماند	شعرت به نمید ریدهٔ تماشے ماند
بینی تو با سنگ تراشے ماند	عینک چو بینی تکیه کاشے ماند

کاشی قمی ست که از حلی میهای کاشان گیر بیسازند و دو حلقه چون حلقه هاے
عینک آئین او میگذرانند آخر ذوقی نیز در معارضه حکیم بیتے گفته که مقدار
بینی آنش ازو معلوم میشود و آن اینست

بینی نبود اینکه بروی ذوقی ست	تابوت شفای ست که میگذراند

لطیفه شخصی بزرگ بینی زنی را بجواست و بادی گفت من مرد بی ام
متحمل و بارکش گفت چگونه گفت اگر نبودمی چهل سال بار این بینی نمیکشیدمی

این چند بیت از کلام ذوقی ثبت می‌شود

انگشت مزن ز لب پر چو مسله ما
بگذار که سر بسته بماند گله ما

نه شگوفه نه برگی نه ثمره نه سایه دارم
همه حیرتم که دهقان بچه کار کشته ما را

چگونه کعبه نبود شد لباس ماتمیان
که کعبه چو دلش در مقابل افتادست

آخر مهر و محبت نه همین سوختنست
تا بجا بر سر خاکستر پروانه رود

هر دو بر هم زن هنگامهٔ عیش و طرب اند
که شب جمعه بمرگ رمضان بنشینند

چو خواهم از سر کوی بتان کناره کنم
به دانه های سرشک خود استخاره کنم

در طالع من نیست بر افشاندن بالی
آرام چو از دام شوم در قفس افتم

حرف الراء

قدوهٔ اولیای زمان شیخ روزبهان قدس سره ذات پاکش سعادت تخمیر معمورهٔ بقل بوده و خرقه از شیخ سراج الدین رحمة الله پوشیده و در اطراف کوه و صحرای شیراز بریاضات شاقه کوشیده
نقلست شیخ ابو الحسن کردویه در مجلس وی حاضر بود لیکن شیخ روزبهان را نمی شناخت بخاطر گذرانید که من در علم و فضل از وی زیاده ام شیخ روزبهان از روی کشف برین خطره مشرف شده گفت ای ابو الحسن این خطره را از دل نفی کن که امروز هیچکس با روزبهان برابر نیست شیخ ابوبکر ظاهر که از اصحاب شیخ بود گفته که هر سحرگاه بنوبت با شیخ قرآن میخواندم یک عشر وی می خواند عشر من چون وی فوت شد دنیا بر من تنگ آمد آخر شب برخاستم و نماز گذاردم و بر سر تربت شیخ بنشستم و قرآن خواندن آغاز کردم و میگریستم

که از وی تنها ماندم چون عشر تمام کردم آواز شیخ شنیدم که از قبر سے آید
و عشر دیگر می خواند چون اصحاب جمع شدند آواز منقطع شد مدتی برین و تیره
بود چون بایکی از اصحاب گفتم بعد ازان دیگر نشنیدم
نقلست روزی شیخ صدر الدین در مجلس شیخ حاضر بود شیخ در اثنا سے راه
و جد ر و بصفه که دران مجلس بود و باد ب تمام بایستاد بعد از مدتی
چشم پوشید و آواز داد که ای صدر الدین چون شیخ صدر الدین حاضر شد
دیده بر ویش بکشاد گفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم درین صفه
حاضر بودند خواستم چشمی که بمشاهدهٔ آن حضرت مشرف شده است اول
بروی تو بکشایم و شیخ بارها در مکه معظمه مجاوری کرده است و در سال ششصد
و ششش رخت اقامت بجنت الماوا برده این چند بیت از کلام آن حضرت

ثبت سے شود

درین زمانه منم قاعده صراط الله
روندگان طریقت مرا کجا بینند
رخ معشوق خواهی جان بر افشان
سر و سامان نگنجد در ره عشق
انچه ندیدست دو چشم زبان
ورگل من بوی نمود است آن
از کبر ندارد هیچ در سر بوسے
چون زلف بتان شکستی عادت کن

ز حد خاور تا آستانهٔ اقصے
که بیت منزل جانم بجا ورای ورا
غبار هستی از دامان بر افشان
قلم بر سرکش و سامان بر افشان
انچه انه بشنیده دو گوش زمین
خیره بیا در گل ما آن به بین
کز کبر بجای نرسیده است کسے
تا صید کنی هزار دل در نفسے

شاعر نازک بین مولانای رشید الدین از فضلای عالی درگاه بوده و از ندمای
سلطان اتسز خوارزم شاه چون مولانا نحیف جثه بغایت بود و کوتاه قامت
به نهایت ازین جهت ویرا وطواط میگفتند و وطواط نام جانوریست بسیار
خورد آورده‌اند که چون مولانا روز اول در مجلس اتسز حاضر گردید و با علمای
سلطان سخت مناظره آغاز نهاد اتسز دید که مردی بدین خوردی بحث بی اندازه
میکند دواتی پیش رشید نهاده بود اتسز از روی ظرافت فرمود دوات را
از پیش بردارید تا معلوم شود در پس دوات کیست که سخن میکند رشید ازین سخن
آزرده شد و از مجلس برخاست چون پادشاه فضیلت و علمش معلوم شد
بار دیگر ویرا در مجلس طلبیده اعزاز و احترام نمود و بانعام و اکرام مستفید ساخت
چون سلطان ملک شاه خوارزم بر قلعه که هزار اسپ نام داشت لشکر کشید و اتسز
قلعه بند گشت رشید نیز در قلعه بود و انوری همراه خوارزم شاه اول انوری
این رباعی بگفت و بر تیری بستند و در قلعه انداختند

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست	در دولت و اقبال شهی کسب تراست
امروز بیک حمله هزار اسپ بگیر	فردا خوارزم و صد هزار اسپ تراست

وطواط در جواب این رباعی گفت و بر تیری بستند و از قلعه انداختند

ای شه که بجامت می صافست نه درد	اعدای ترا ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد	یک خر ز هزار اسپ نتواند برد

خوارزم شاه گفت اگر وطواط را بیابم واحد هفت پاره کنم چون قلعه فتح شد
وطواط را که در گوشه متواری شده گرفته آوردند ملک فرموده وطواط را

هفت پاره کنند منتجب الدین کاتب بعرض رسانید که وطواط مرغک بسیار کوچک و ضعیف است هفت پاره نمی توان کرد اگر حکم شود پاره اش کنند تا بخشید و از سر خونش درگذشت وفات وطواط در خوارزم بسال پانصد و هفتاد و هشت واقعه شده و دیوانش پانزده هزار بیت است این رباعی در صفت خوارزمشاه بدیهه گفته

حدت ورق زمانه از ظلم بشست — عدل پدرت شکستگی کرد درست
ای بر تو قبای سلطنت آمده چست — هان تا چکنی که نوبت دولت تست

۱۷۰ رودکی شاعر سحبان دستگاه و استاد داد موسوم بعبد الله رودک نام معموره ایست من مضافات سمرقند صاحب لک بیت متین بوده و سر حلقهٔ اساتذهٔ متقدمین

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست — ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه
هزار انگه خاتم مدح تو کرد و ز انگشت — سر از دریچهٔ زنگین برون کند زرین
چون کار دلم بزلف او ماند گره — بر هر رگ جان ز آرزو ماند گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس — آن هم شب وصل در گلو ماند گره

۱۷۱ مقبول بارگاه ایزد کریم نواب خانخانان عبد الرحیم شمع دودمان نواب بیرم خان است در سخاوت و شجاعت سرحلقهٔ همچشمان یار وفادار جلال الدین اکبر بادشاه بوده و گوی سخاوت از اسخیای زمان ربوده گویند سپاهیان در اوائل برسات تنخواه چهار ماهه پیشگی داده رخصت می نمود تا بخانه خودها و عیش رسیده و لذت از زندگانی برسید داشتند و باز آمده مستعد و ترود مهمات میشدند نوبتی برسبب مهم اتفاق رخصت نیفتاد مراد دم یک یک اشرفی تقسیم کرد که همچنان کنیزکان بگیرند و حظ برسات بردارند گی ازان میان

یک اشرفی بگرفت و دو اشرفی طلبید و این معنی عرض کردند نواب او را
بحضور طلبیده پرسید یکیک اشرفی همه گرفتند تو دو اشرفی چرا اگرفتی
می طلبی گفت تا من یک اشرفی را اینجا کنیزک بگیرم و عیش رانم و یک اشرفی
بفرستم تا در خانه غلامی بخرند و جشن کنند نواب بخندید و همه سیاه را رخصت داد
نقلست چو اسف شگفته دهنی از راهی میرفت شخصی گفتش که ای عزیز تو
بسیار متفکر و پریشان خاطر می نمائی چه حال داری گفت چگویم در دهی راکه
در ران ندارد و گفت باری باید شنید گفت بمعشوقه دل از دست داده ام و وی
میگوید تا که لک روپیه نیاری بر وصل او دست نیابی آرام من بیوصال او محال است

نگار تا ان زر طلب و سیم از نیور دوست		وای بر عاشق بیچاره که مفلس باشد

گفت در ران دهدت سهلست اگر چیزی قابلیت داری قطعه در عرض حال
بنواب تو انخانان بگذران در چشم زدن مرادت بحصول می انجامد وی
این قطعه تضمین کرده بگذرانید قطعه

ای چشم فیض خانخانان وارم		صنمی که مه جبین ست
گر جان طلبد مضائقه نیست		زر می طلبد سخن دربن ست

نواب برخواند و تبسم کرده پرسید چه قدر زر میخواهد گفت لک روپیه فرمود
تا آن مبلغ همراهش بار کرده دادند و شش هزار روپیه علاوه عطا فرموده گفت
که آن مقدار مطلوب از مطلوبه تست بآن بسپار و باین نقد داد عیش بده
و حلاوت ارزندگانی بردار که از آن تست مردمی غنی نام را دراهای جاگیر
بر مسکین غنی را دهی غنی تاالدارست و مسکین گدائی غرض ازبی نظیر آن زمان

بوده در جود و سخا نام حاتم طائی طی نموده و بزبان فارسی و ترکی و هندی دستگاه تمام داشته گنبد مقبره اش در دهلی جنوب رویه سر بگردون افراشته من دیوانه

شمار شوق ندانسته ام که تا چندست	خبر اینقدر که دلم آرزومند است
ادای حق محبت عنایتی از دوست	وگرنه خاطر عاشق بهیچ خرسندست
نه زلف دانم و نه دانم اینقدر دانم	که پای تا بسرم هر چه هست دربندست
بدوستی که بجز دوستی نمیدانم	خدای داند و آنکو مرا خداوندست
ازان خوشم بسخنهای آشنای رحیم	که اندکی بادای دوست مانندست
تمام مهر و محبت شدم نمیدانم	که دل کدام محبت کدام یار کدام
خواهم ز دست روم مروت نگذاشت	وان گرمی اختلاط و محبت نگذاشت

۱۴۲ شاعر سراپا مغز بی پوست میر علی دوست که رفیقی تخلص می نموده و گوی دولت و شوکت از اعتبار ربوده از دردمندان گرامی بوده و معاصر مولانا جامی از دوست

دوای درد دل خویش را کجا جویم	کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم

۱۴۳ جسم جان معنی بندی مولانا روحانی سمرقندی از عهد بهرام شاه غزنوی تا زمان سلطان شمس الدین در قید حیات بوده و در گوش گوی از معاصران ربوده و ویراست قطعه

مرد آزاده بدنیا نکند میل سه چیز	تا وجودش همه ایام سلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند	وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
نرود بر در ارباب جهان بهر طمع	گر چه مشهور چو حاتم بسخاوت باشد

بهار گلستان حقائق هرائی مولانا رهائی از نبایر شیخ زین الدین جامی قدس سره بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

جفا همین نه ازان شوخ بیوفا دیدم	ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

شیفتهٔ شواهد حقیقی و مجازی شاعر شیرین سخن مولانا رازی شیرازی بوده و شام مرزا این ابیات ازو مرقوم نموده

مصوری که کشند نقش آن بت چین را	توان بصورت او داد جان شیرین را
نشان خون شد آن عشق میطلبند	حذر بکن ای مه و حنای دستگیر را
خوش آنکه شب کشی و روز بر سرش آئی	که آه این چه کس است و که کشته است این را
سوختیم از غم هجرت نظری با ما نیست	آه ازین درد که مردیم و ترا پروا نیست

قاری قرآن نیکو تلاشی محمد رضای کاشی سخن را بحزح ادا میکرد لهذا ظرفا ویرا قاری روزمره میگفتند از وطن خود بخراسان آمده همانجا فوت شد معاصر سلطان حسین مرزا بوده و این مطلع ویراست فرد

بحمام آمدم صبحی و گلرخ ساره دیدم	عرق افشان میان آب آتش پاره دیدم
زگرمیهای دوشینت تو امشب یاد میکردم	سینه آسا ز جا جستم و فریاد میکردم

پهلوان عرصهٔ خوش تلاشی میر حیدر معمائی کاشی رفیقی تخلص می نموده و در سلک ملازمان اکبر بادشاه بسر می برده معنی یاب نادرگوست

عزم سفر کرد یار ما ز میان میرویم	او اگر از شهر رفت ما ز جهان میرویم

دانای دقائق سخن دانی آقا رضی اصفهانی بهند آمده بعراق مراجعت نموده و در سال هزار و بست و چهار راه فنا پیموده شاعر خوشگوست و این مطلع ازوست

نه هر که چهره برافروخت از غم آزاد است / که سرخ‌روئی گل از طپانچهٔ باد است

۱۷۹ بلبل گلستان رنگین بیانی ملا رونقی همدانی از اقران ابوطالب کلیم بوده بهند نیز عبور نموده و دیر است

دل پیش روی یار تماشاگه منست / آئینه در برابر گلزار گلشن است

چه سود گر مژه بی پاره جگر باشد / شکسته باد نهالی که بی ثمر باشد

۱۸۰ شاعر خوش ادا محمد رضا نومش وطن اوست این مطلع ازوست

خط سیاه بکیفیت لبش افزود / شراب کهنه چو شد نشئه بیشتر دارد

۱۸۱ سخن سنج جنت بیان محمد حسین رضوان از ایران بلاهور رسیده همانجا توطن گزیده این مطلع ازوست

آنچه بیروی تو منظور نظر داشته‌ایم / آشنا نیست که بر دیده نزد داشته‌ایم

۱۸۲ غواص لجهٔ معانی ملا رشکی همدانی صاحب اشعار دلچسپ است معاصر شاه طهماسب بسیار خوش ادا است و دیر است

تو ای غافل ز آهم خانهٔ رشکی چه میپرسی / به بین از دور تا دود از کدامی خانه برخیزد

رفتم از کوی تو ای خون جفا کرده بگو / صرف اوقات با آنکه خواهی کردن

حسرت گردم و زین ایام با محنت بسری آری / دولت نازم زبون عشق مژگان بری داری

غبار آلوده است هر صبح بینم زنده چون بالینم / اینکه شبها تکیه بر خاک دری داری

پدر چو طالع من دید بر سرم زد و گفت / حسرت مباد که بی سواد خاندان منی

۱۸۳ آب و رنگ گلستان روشن بیانی شاعر شعله طبع ملا رونق یونانی اول همت تخلص میفرمود و آخر ختیار رنمود ازوست

میگویم که چون گل سینه بر باد صبا بکشا — نزاکت سوخت در پیراهنت بند قبا بکشا

۱۱ صاحب اشعار رنگین گلکشا مرزا ایزد بخش رسا اکبر آبادیست از شعرای عالی فطرت دوران
و شاگرد شیخ عبد العزیز عزت فرد

ترا له ام از تاب هنت میگذارم میکنم — آب میگردم اگر از خاک برداری مرا

۱۲ بهار بوستان شعرای ماضی مولانا امام الدین رضی یا ضمی سمرقندی بوده اما در دهلی
سکونت اختیار نموده از وست مطلع

جان را بسوی دوست خیال عزیمت است — این ناله که میشنوی کوس رحلت است
مردمان گویند فردا میکشی و امان دوست — حال من اینست تا فردا کجا خواهم کشید
شاره ایست که در گوش آن هلال ابرو — ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

۱۳ ماهر نکات خفی و جلی میر محمد علی از شعرای عالمگیر بادشاه بوده راسخ تخلص مینموده و ویراست

روز عید از بیم هجران تو ام گریان گذشت — آه عید آمد پس از عمری و در باران گذشت

۱۴ مرکز دائرهٔ سخن سرائی محمد ارشد رسائی شاعر معنی تاب داده بوده و ساکن
سواد پنجاب این مطلع و ویراست

با مخالف شربان یکجا نشستن خوب نیست — این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

۱۵ مؤسس اساس خوش تقریری محمد رضای کشمیری شاعر خوشگو شست این شعر از وست

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد — فرد — که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر گیرد

۱۶ سلطان علی بیگ از خوانین سلاطین صفویه بوده و رهبری تخلص مینموده از وست

هرگز دو دل شگفته ندیدست آسمان — چون آفتاب غنچه شود ماه بشکفد

۱۷ مرزا حسن بیگ رفیع مشهدی بوده بهند نیز عبور نموده از عهد شاه جهان

تا زمان عالمگیر بخدمت شایسته ممتاز می زیسته

چو رشته از گهرم گر لباس پوشانی		برادرم سر خود را همان بعریانی

۱۹۱ شاعر ماهر سخندان میر محمد زمان در عهد شاهجهان بادشاه بود و راسخ تخلص مینمود از وست

باندک تلخی اندوه عنبر تهانی ارزد		به تشویش ملال این نعمت دنیائی ارزد

۱۹۱ بانی مبانی خوش تقریری محمد رافع شاگرد محمد ساطع کشمیری از جرگهٔ مصاحبان نواب صمصام الدوله المشهور به خاندوران بوده روزی ملا رافع پیش نواب این بیت بدیهه برخواند و هزار روپیه انعام یافت

گفتم چو کاسهٔ گرداب همچنان خالیست		بآن محیط کرم گرچه آشنا شده ام

۱۹۳ ناقوس نواز دیر سخندانی مرزا محمد جعفر راهب صفاهانی سلمه الله مجموعه دانش و بینش ست و گل سرسبد سخن سنجان آفرینش تا حالت تحریر از اصفهان بجای دیگر حرکت نکرده است شوخی طبع بغایت دارد روزی با مرزا عبد الکریم که مرد مسکین بوده در مجمع شریک خوان حاضر میشدند ظاهرا از مرزا عبد الکریم نسبت بمرزا جعفر اندکی ستم شریکی واقع گشت از انجاکه طبع شوخ راهب راحی باید این قطعه بدیهه بروی بخواند و نمک خوان صحبت گردید

چار کس در چار خصلت بی نظیر افتاده اند		با تو میگویم شنو ای صاحب طبع سلیم
در سخاوت حاتم و در معدلت نوشیروان		در شجاعت رستم و در اشتها مرزا کریم

نقلست پیرخواری نزد طبیبی رفت و گفت بیمارم و اشتها ندارم علاج من کن گفت امروز چه خورده گفت بقدر محسوسی نخورده ام که توان گفت گفت باری انچه اتفاق افتاده باشد بگو گفت حالا که بهر استعلاج برآمدم بر دکان

کله پزی رسیدم بوی کله مرا خوش آمد شش کله خریدم و خوردم تو سه کله بگیر و چهار من نان تنگ گرفتم تو دو من گیر بعد ازان خاطر بشیرینی کشید بشت من حلوای با وام بالای آن تناول کردم تو چهار من گیر باز انگور بنظر آمد بیست من انگور گرفتم و بخوردم تو ده من گیر باز خربزه ها دیدم چهل من خریدم و خوردم تو بیست من گیر طبیب گفت تو حساب کن تا من بگویم شش سال سرسام شوی تو سه سال گیر چهار سال دق کنی تو دو سال گیر بعد ازان بدرد شکم بمیری ترا در قبر نهند صد خروار خاک بر سرت ریزند تو پنجاه خروار گیر

ضعف تن بسکه مرد مانع شبگیر شده است	سایه ام همچو خط باده زمین گیر شده است
مدتی شد که درین میکده خمیازه کشم	تا رسد دور بمن دختر رز پیر شده است
میر دود ربقفا صید ز نخچیرگهش	شوق آن حلقهٔ فتراک گلوگیر شده است
راهب از میکده گر پا نکشم معذورم	خط پیمانه مرا حلقهٔ زنجیر شده است
گر پیش نهال قد او جلوه طراز است	عذر گنهٔ سرو همین بس که دراز است
جان بی تو ز لذت خور و خواب گذشت	از ساغر لعل و بادهٔ ناب گذشت
از تیغ تو دل میکند قطع امید	لب تشنه نمی تواند از آب گذشت

گاهی بخته نشاط خاطر توسن قلم را بمیدان هجا نیز جولان میدهد چنانچه این قطعه در هجای خانم فاحشه از وست

رباعی

میلم بجماع خانمی گشت فزون	گفتم بسرش گفت که ای ساده درون
هر کس که درین چاه فتد چون بیرون	مشکل که بسعی رستم آید بیرون

نقلست ظریفی بر فاحشه بگذشت و پرسید که معمول تو چیست او اظهار نمود

چون قبولش نیامد بازگشت زن آه ازدل و گفت شعر عزیزیکه از درگهش سر بتافت + بهر در که شد هیچ عزت نیافت + ظریف بازآمده باستلذاذ جسمانی مشغول شد و گفت که در دخول لذت زیاده است یا در خروج گفت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون برمی آید مفرح ذات گفت معلوم میشود که شیخ سعدی هم بر تو گاهی گذر کرده است گفت شعر درین ورطه کشتی فرو شد هزار که پیدا نشد تخته بر کنار

۱۹۴ مشید اساس صاحب کمال میرهادی روشن بنگالی صاحب طبع سلیم و ذهن مستقیم است در عربی و فارسی و هندی درین میگوید در نعتش دریک هفته سواد هاروشن میشود من دیوانه

آن رنگ جلوه دوست که محبوس غنچه بود	بیرون چو نور شمع ز فانوس غنچه بود
بنگین مردم از راه هوس ناتوان دیدن	بگوی می فروشان لغزش مستانه نارا
بر سر دریای هستی نقش آبم کرده اند	یکطرف تعمیر و یکجانب خرابم کرده اند

حرف الزاء

بدر افق نیکو بیانی مولانا زکی همدانی از اوستادان زمان بوده و درسال هزار و سی رحلت نموده از وست

لب تو کرد جهان عام رسم احیارا	که میدهد باجل منصب مسیحا را

مربع نشین حصیر زبان دانی مرزا قاسم زاهد اصفهانی شاعر نیکو تلاش بوده و در عهد سلیمان شاه رحلت نموده عنه

مرا بچهرهٔ خوبان نظر زیاده شود	که نو خطست رخ سبز گرچه ساده بود

شاعر شیرین سخن سید حسن نظریست معاصر شاه عباس بوده و نظری تخلص می نموده خوشگوست و ازوست

راست کن کار خود امروز که فردا چون تیر	گرم رفتن چو شدی روی تو پس نتوان کرد

پردگی حجلهٔ شاعری بی بی نزیری ماهری مستعده بوده خوشگوست و این چند بیت ازوست

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام	خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
ناصحا تا چند کنی منع من از عشق بتان	من بر استاد ازل اینقدر آموخته ام
شیوهٔ عاشقی و رسم نظربازی را	همه از مردم صاحب نظر آموخته ام

واقف دقیقهٔ نیکوبیانی ملا محمد زمان ربانی ولد محمد امین بوده دلجوست این مطلع ازوست

تا بشیده بگرد کم نشد سوز دل زارم	مگر از خاک تسکین داد این سوزی که من دارم

عشوه آموز معشوقهٔ سخن سرایی شاعر رنگین سخن ملا زیبانی از استادان گرامیست و معاصر مولوی جامی ویراست

قامت شیوهٔ رفتار چو بنیاد کند	سرو را بنده خود سازد و آزاد کند

محیط مواج شیرین مقال شکر بیان ملا زلالی ایزدبخش خطهٔ خوارزم بوده و تحصیل علوم در هرات نموده ازوست

تنها نصیب من غم و درد حبیب نیست	از هیچ درد و غم دل ما بی نصیب نیست

گوبند رام زیرک از برهمنان کشمیریست و ویراست

بدستگیری مردم چو سبحه چشم مدار	که از برای خدا میکنند سرگردان
دامان کوه صفحه حسیان میدهم بکف	در سر مرا هوای کلاه فرنگیست

حروف السین

غواص محیط معنوی شیخ سعد الدین حمّوی قدس سره ذات پر کمالات شیخ زبدهٔ اصفیاست و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری نوبتی روح وی را فراخی واقع شد و از قالب منسلخ گشت بعد سیزده روز چون بقالب آمد خبر نداشت که از چند روز قالب افتاده است حاضران گفتند سیزده روز ست تا قالب تو چنین افتاده رباعی

کافر شوی از زلف نگارم بینی	مومن شوی از عارض یارم بینی
در کفر میا میرو ز ایمان مگذر	تا عزت یار و افتقارم بینی

قدوهٔ اصفیای حق بین زینت بخش معمورهٔ باخرز شیخ سیف الدین رحمة الله علیه سلاطین عظام در رکابش پیاده میدویدند شیخ در سال ششصد و پنجاه و هشت رحلت نموده در نفحات الانس مذکورست که وی بعد تحصیل و تکمیل علوم بخدمت شیخ نجم الدین کبری آمد شیخ ویرا بخلوتی بنشاند و در اربعین دوم بخلوتش آمد و انگشت مبارک بر در زد و آواز داد که ای سیف الدین

من عاشق مرا غم سازوار است	تو معشوقی ترا با غم چه کارست

برخیز و بیرون آی آنگاه دستش بگرفت و از خلوت بیرون آورد و بطرف بخارا روان شد روزی بجنازهٔ درویشی حاضر شد گفتند شیخا عقیق فرمائید پیش روی منت آمد این رباعی فرمود

گر من گنه جمله جهان کردستم	لطف تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجز گیرم دستت	عاجز تر ازین مخواه که اکنون هستم
هر شب بمثال پاسبان کوییت	میگردم گرد آستان کوییت

باشد که بر آید ای صنم روز حساب	نامم ز جریدهٔ سگان کوی تو +
هر چند که کنی ز عشق بیگانه شوم	با عافیت آشنا و همخانه شوم
ناگاه دمی شبی بمن بر گذرد +	بر گردم ازان حدیث و دیوانه شوم
از دیدهٔ سنگ خون چکاند غم تو	بیگانه و آشنا نماند غم تو
دم در کشم و همه غمش نوش کنم	تا در پس من بکس نماند غم تو

۲۰۷ اورنگ نشین کشور اسرار سرآمد سلطان ولد مولوی روم بوده شمس تبریز قدس سره بمولوی فرموده که من در راه تو سر خود بیک پیسرت نثار نمودم این باعی ازوست

گر یک ورق از کتاب ما بر خوانی	حیران ابد شوی زهی حیرانی
ور یک نفسی بدرس ما بنشینی	اوستادان را بدرس خود بنشانی

۲۰۸ محمود ممالک معنوی حکیم سنائی غزنوی قدس سره گوس و لا تیش گوش گردبیان کر ساخته دبدبهٔ شکوه و ستائش غلغله در گنبد گردون انداخته کتاب حدیقه بر کمالات حکیم دلیلیست قاطع و برهانیست ساطع مولوی معنوی ورمجنه اظهار بر حقائق معنوی خود استکشاف دقائق بر حدیقهٔ حکیم کرده میگوید

ترک جوشی کرده ام من نیم خام	از حکیم غزنوی بشنو تمام +

حکیم شاگرد حکیم بختیاری بوده است در سال پانصد و بست هجری رحلت نموده قبر شش در همانجاست این چند بیت ویراست

ای بنده بدرگاه من انگاه بر آئی	گر سر قدمی سازی و در راه در آئی
راحت همه از همت برانداخته ام	در بوتهٔ روزگار بگداخته ام
کاری نه چو کار عاشقان ساخته ام	نقدی بامید نسیه در باخته ام

نثارگی هوشان حقیقی و مجازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی قدس سره
بود سال عمر یافت بعد از حد تمیز سی سال به تحصیل علوم بگذرانید و سی سال بطاعت
و سی سال بسیاحت روزی در بیت المقدس برلب جوی آب در نظر فی پیر میکرد
که پیری پیدا شده گفت اگر مرا آبی بنوشانی من عوض آن آب حیات بخورانم
شیخ خواست که آب بدهد و بنوشاند آن پیر غائب شد شیخ دانست که آن پیر
خضر علیه السلام دوچار شده بزلال انعام و آب حیات اکرام خود سیراب
ساخت و آب دهان خود بزبان شیخ مالید و همه اسرار مخفی منکشف گردید
نقلست یکی از مشائخ شیراز که منکر شیخ بود در واقعه می بیند که درهای
آسمان کشاده شد و ملائک با طبقهای نور نازل گشتند از بهر کیست گفت
از برای سعدی شیرازی ست که بیتی گفته در جناب احدیت قبول شده و آن اینست

برگ درختان سبز در نظر هوشیار		هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

چون روزی ازان واقعه باز آمد هم دران شب بدر زاویه شیخ رفت تا وی را
بشارت دهد دید که چراغ افروخته با خود زمزمه میکند چون گوش نهاد
همین بیت میخواند ازان هنگام در خدمت شیخ اعتقاد صافی پیدا نمود روزی
شیخ در هنگام سیاحت در تبریز بحمامی درآمد همان لحظه بند و بست شیخ همام الدین
تبریزی که یکی از اغنیای عظام و شعرای ذوی الاحترام بود در حمام شروع
شد همه را بیرون کردند مگر شیخ که در گوشه خزیده متواری گشت چون وی با پسری
پری دیدار درآمد جهت غسل لنگی بربست شیخ از گوشه بیرون آمد خوفی در خاطر
راه یافت و پسر را پس پشت خود بنشاند و پرسید از کجائی گفت از خاک پاک شیراز

گفت عجب حالتی ست که شیرازی در تبریز با از سنگ بیشترست گفت بخلاف شیراز با
که انجا تبریزی از سنگ کمترست همام بیدماغ شد شیخ بگوشهٔ بنشست درین حال
آن پسر پرسید که سخن همام در شیراز می خوانند شیخ گفت بلے شهرتی تمام دارد
گفت بیتی یاد داری شیخ این بدیهه برخواند

در میان من و معشوق همام ست حجاب	وقت آنست که آنهم ز میان برخیزد

همام دانست که سعدی شیرازی ست عذر خواست و بخانه برده ضیافت کرد
نقلست روزی شیخ در کوچهٔ زیر دیواری میگذشت که قحبه از بالای بام
بول کرد و بر شیخ افتاد شیخ بالا نگریست قحبه گفت ملا چه می نگری این خود شناسته
شیخ گفت باکست مضائقه نیست که از ده دره دو سے آید القصه وفات شیخ در محروسه
شیراز بعهد اتابک بن محمد شاه بن سغر شاه بن سعد زنگی در سال ششصد و نود
و یک هجری واقعست چنانچه لفظ خاص تاریخ وصال آن مظهر کمال ست و مرقدش
بفاصلهٔ نیم کروه از شیراز در بقعه که خودش بنا نموده و به لطافت و طراوت نمونه
بهشت برین ست واقعست و متصل قبرش چشمه جاریست مجاوران آنجا می باشند
و دیوانش که آنرا کلیات سعدی گفته اند پهلوی مرقدش مهیا باشد اهل زیارت
ازو فال میگیرند و حسب حال می یابند این چند بیت از دیوان شیخ ثبت میشود غزل

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست	که دران کوی چو من خسته بسی افتادست
خبر ما برسانید بمرغان چمن	که هم آواز شما در قفسے افتادست
از من مپرس که در دست او دلت چونست	ازو بپرس که انگشتهاش در خونست
خیال روی کسی در سرست هر کس را	مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست — با من بگو بجز سخن دلستان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود — یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا و ناز کرشمه ستمگرے آموخت

من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش — ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

دگر نه میل سیاحت کند نه میل سفر — کسیکه بر سر کویت مجاوری آموخت

مرا خود با تو چیزے درمیان هست — وگرنه روی نیکو در جهان هست

با اینهمه دشمنی که کردے — باز آئے که دوستی همانست

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر — که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می نهم از منزل پای — حسن عهدم نگذارد که روم جای دگر

وی رانه به تکلف بر سعدی بنشست — فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم — همچو پروانه همی سوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بجوئی دلم امروز بجوی — ورنه بسیار بجوئے و نیابے بازم

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم — شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

بازآئی تا بگریم چون ابر در بهاران — کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

بربود دلم در چمن آن سرو روانے — زرین کمری سیمبری موی میانے

خورشید وشی ماه رخے زهره جبینے — یاقوت لبی سنگدلے تنگ دهانے

بیدادگرے تنگدلے عربده جوئے — لشکر شکنے تیر قدے سخت کمانے

بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی — آهی و سرشکی و غبارے و دخانے

توان هر در که بازآئی بدین خوبی و زیبائے — دری باشد که از رحمت بروی یار بگشائے

بکوی دوست نفرستم رقیبش بانگ بر من زد		فلانکس کشته خواهی بجواب هر بار می آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی		که یاد خویشتنم در ضمیر مے آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم		اگر مقابله بینم که تیر مے آید
پری وشی بدر آمد نیاز و با من گفت		که صیغه متکلم چه آید از بر مے
چو این حدیث شنیدم ازان پری پیکر		جواب دادم و گفتم که ماه من برمے
اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی	قطعه	تهی از حکمت بعلت آنکه پری از طعام تا بینی

نقلست طفلے پیش اوستاد این قطعه مے خواند پرسید اگر کسے برین عمل نماید نور خدا بمشاهده در آید گفت البته سه شبان روز خوردن و خفتن موقوف کرد و مادر و پدر را حیله و حواله نمود روز سیوم از طاقت طاق شده بیفتاد و بیهوش نوری در رویش تافت دران حالت روح شیخ سعدی حاضر آمد و تسلی خاطرش کرد چون بافاقت آمد منشی بی بدل بود خواندن و نوشتن موقوف کرد و بقیه تمام بسر برد

مقبول حضرت احد حکیم **سعید ای سرمد** گویند از یهودان کاشان بوده و بعضی بر آنند که از فرنگیان ارمنی ست بهر حال شرف اسلام دریافته و بامر تجارت اشتغال داشته چون بتته آمد شیفته حسن هندو پسری ابھی چند به نام شد چنانچه درین باب گفته

نمیدانم درین چرخ کهن دیر		خدائی من ابھے چند است یا غیر

همه اسباب و اموال بتاراج یغمائیان داده حتی که ستر عورت نیز با خود نگذاشته پیش و پس برهنه میگردید چون بشاهجهان آباد رسید و از اشتهار عاشقت شاهجهان بادشاه بسبب کلام مواحدانه اش معتقد گردید روزے بخدمت

بادشاه تمه از کشف و کراماتش فرستاد خان مشار الیه ویرا دیده باز بخدمت
آمد و در عرض احوالش این بیت خواند

بر سرمد برهنه کرامات تهمت ست	کشفیکه ظاهرست ازو کشف عورت ست

چون اورنگ سلطنت بجلوس عالمگیر بادشاه زیب و زینت یافت و بادشاه
بنا بر قولیکه سرمد گفته بود دارا شکوه بادشاه خواهد شد رنجشی بخاطر داشت
ملا قوی قاضی القضات را فرمود که تا رفته سرمد را بپرسید که باوجود فضل و کمال
مکشوف العورت از چه راست گفت شیطان قویست و این رباعی بدیهه بر خواند

بالای خوشی کرده چنین پست مرا	چشمی بدو جام برد از دست مرا
او در بغل منست و من در طلبش	دزدی عجبی برهنه کرد ست مرا

قاضی قوی برنجید و بخدمت بادشاه آمده بعرض رسانید که واجب القتل است
بادشاه فرمود ویرا حاضر سازند و علمای پای تخت با وی بحث کنند اگر
واجب القتل ثابت شود گردنش بزنند چون حاضر آوردند اول پادشاه
پرسید که تو میگفتی که دارا شکوه بادشاه خواهد شد آن غلط گشت گفت
غلط نیست او بادشاهی آید دریافت این قول علاوه رنجش بادشاه شد
باز پرسید که زیاده بر لا اله نگفتن چه معنی دارد گفت هنوز مستغرق نفی
ام و اثبات بعد نفیست آخر الامر هر چند ویرا بتوبه و بپوشیدن ستر عورت
امر کردند قبول نکرد و این بیت هم خواند

عمریست که آوازهٔ منصور کهن شد	من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را

آخر به حجت شرعی فتوای بقتلش دادند و در شهادت گاهش فرستادند چون جلاد

تیغ تیز بر آہیخت سرمد بسوے او تبسم کرده وگفت

رسیده یار عریان تیغ اینم | | بهر رنگی که آسے می شناسم

پس مردانه سر بزیر تیغ گذاشت گویند پران سرش از تن جدا شده سر بریده سه بار لا اله گفت غفر الله له غرض که سرمد از جمله اولیای عصر واصفیای دهر خود بوده در شاهجهان آباد پیش دروازه مشرق روبه جامع مسجد آسوده وسبزه چار فصل از تربتش کم نمیشود فقیر بارها بزیارت آن مرقد تبرک مشرف شده من کلامه فرد

گرم عتاب چون شود دیده بپوشم از شرر | | پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم

هرکس که سر حقیقتش باور شد | | او پهن تر از سپهر پهناور شد

ملا گوید که بر شد احمد بفلک | | سرمد گوید فلک باحمد در شد

سرمد اگرش وفاست خود می آید | | ورآمدنش رواست خود می آید

سرمد غم عشق بو الهوس را ندهند | | سوز دل پروانه مگس را ندهند

۲۰۸ شهنشاه گردون بارگاه فرزند اتابک بن سعد زنگی سعید مدتی بسریر سلطنت باستقلال تمام متمکن بوده واکثر سخنان جانفزا بر صفحهٔ روزگار رقم نموده از

جمله رباعی

ای بر دلم از فراق تو بار جهان | | بر جانم از اندوه تو تیمار جهان

دریاب مرا بوصل یکبار دگر | | پیدا نبود که چون بود کار جهان

۲۰۹ سر دفتر سلاطین سخن گستر سلجوق شاه بن سلطان سلغر در هنگامی که بمراه برادر بقلعه بشرح حبس نموده این رباعی گفته فرستاد

وسعد و غم من بنده درازی دارد	عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر هر دو مکن تکیه که دوران فلک	در هر دو هزار گونه بازی دارد

۲۱۰ سر حلقه سلاطین والا دستگاه سلطان سلیمان شاه برادرزاده سلطان سنجر بن ملک شاه سلجوقیست درهنگامیکه سلطان مسعود بن ملک شاه وی را محبوس کرد این رباعی گفته

از دست تبه کاری این مشت نژند	در کام حیات ماست چون قند
ای ایزد بی نیاز آخر مپسند	دیوان همه آزاد و سلیمان در بند

۲۱۱ پادشاه ثریا جاه سلطان خوارزم شاه فاضل و عاقل بوده اکثر لالی آبدار بسلک نظم منسلک نموده رباعی

امروز خسرو با من بیچاره بساز	گفتا بشنو پند حقیقت نه مجاز
ایام بلاست شادمانی مطلب	با نیک و بد آن چنانکه میدانی ساز

۲۱۲ ندیمان عرصه سخن سنج دانشور بیعدیل سام مرزا بن شاه اسمعیل کلامش دلچسپ است و معاصر شاه طهماسپ تذکرة الشعرا موسوم بتحفه السامی تالیف اوست مثنوی

از بی صبری مراد از هیچ یاری بر نیآید	ز دست صبر هم دیدیم کاری بر نمی آید
ای هیچ پری از من دیوانه رسیده	صد بار مراد دیدهٔ دگو یا که ندیدست
آزرده شد از چشم من امشب کف پایت	و رواکه کف پای ترا چشم رسیده ست
سامی علم مراد افراشته گیر	جز فلکت بفرق بر داشته گیر

۲۱۳ فاضل کامل و شاعر محکم بیان بن علاء الدین ساوجی خواجه جمال الدین سلمان در فن شعر سرآمد شعرای روزگار خود بوده شیخ علاء الدین

سمنان قدس سره میفرموده که بجواز سمنان شعر سلمان در هیچ جا نیست پسر امیر اویس حسن والی بغداد و آذربایجان پیش خواجه مشق سخن می نموده و امیر خواجه را بصلات گرانمایه ممتاز و سرفراز میفرموده چنانچه خواجه گفته

من از یمن اقبال این خاندان	گرفتم جهان را به تیغ زبان
من از خاوران تا در باختر	ز خورشید امروز مشهورتر

نقلست شبی سلمان در مجلس اویس بشرب شراب مشغول بود در وقت برآمدن شمعی بالگن زر همراهش دادند چون روز شد فراش لگن زر طلب کرد این بیت گفته بسلطان فرستاده

شمع خود سوخت شب دوش برای امروز	که لگن میطلبند شاه زمن میسوزم

سلطان بخندید و گفت بهمان طامع بخشیدم روزی در مجلس سیکی از حکام خواجه سلمان را با سراج الدین قمری که از افاضل شعرا ماوراء النهر بوده منا... اتفاد میر مجلس حکم کرد که هر دو برین مصراع مشهوره طبع آزمائی کنند مصرع ای باد صبا اینهمه آوردۀ تست * تا جودت طبع هر یکی معلوم شود اول سلمان این رباعی بدیهه گفت

ای آب روان چمن برآوردۀ تست	وی خار در دل غنچه خون کردۀ تست
گل مست خوش و لاله مست و نرگس مخمور	ای باد صبا این همه آوردۀ تست

بعد ازان سراج الدین قمری گفت

ای ابر بهار خار پروردۀ تست	ای باد صبا اینهمه آوردۀ تست

حاضران هر دو رباعی را پسند کردند و میر مجلس هر دو را صله داد و زیست

خواجه سلمان بر کنار دجلهٔ بغداد که در نهایت جوش و خروش میرفت تماشا میکرد
که خواجه ناصر قلندر ژنده پوش بخارائی مالک این مطلع و مقطع وارد شد

یار ابوس صحبت جان پرور یار است	ورنه غرض از باده نه بینی نه خمار است
ناصر اگر از هجر بنالد عجبی نیست	مهجور ز یار است و پریشان ز دیار است

خواجه سلمان برای امتحان طبعش این مصرعه گفت مصرع دجله را امسال ز رفتاری
عجب مستانه ایست * ناصر نیز پیش مصرعه بدیهه رسانید * پای در زنجیر و کف
بر لب مگر دیوانه ایست * خواجه بر طبعش آفرین گفت و همراه بخانه برد و تا دم زیست
باهم کرم الفت بودند و خواجه را با خواجه حافظ شیرازی نیز سلام و پیام بوده
و مسودات اشعار خود را بایکدیگر رسول مینمودند از انست که اکثر ابیات غزل
خواجه که مطلعش اینست

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب	ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
در اصل این قصیده خواجه سلمانست	
ز سیم حرف جهانست قلزم سیماب	بیاد کشتی دریای لعل را دریاب
بیاد دیگر و قدح کش چه میکنی ابش	که در شتا نرسد هیچ آفتی بشراب
ز آب سرخ می افتاده است زوال خرد	چه جای زال که رستم بخفتد از سرخ آب
خیال روی تو در خواب میتوان دیدن	خیال چشم تو دارم دلی ندارم خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

القصه سلمان آخر عمر از بصارت معزول شده بعزلت گذرانیده و در سال
هفت صد و شصت و نه رحلت ورزیده من اشعاره مطلع

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست — عجب شبی که درین شب امید فردا نیست

خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد — گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد

در تجلی که جمال تو درآید بنظر — نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد

مطلع

آب حیات را لب لعلت روان دهد — باد سحرگهی بهوای تو جان دهد

مطلع

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم — بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم

برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم — وار سد کار بجان از سر جان برخیزم

غزل

آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده — خلقی ز محبت وجه رویت سر در جهان نهاده

سودائیان زلفت گرد تو حلقه بستند — شوریدگان مویت در هر گذر فتاده

سلمان ز رخش ببازی شه مات کرد آخر — بازی نگر که دادت بار این حریف ساده

غزل

صنما کشته آنم که تو جانم باشی — سیدهم جان که گر جان جهانم باشی

بار گردون و غم هر دو جهان بر دل من — نه گران باشد اگر قوت روانم باشی

تو سراپا همه آنی و همه آن تو اند — غرض من همگی آنکه تو آنم باشی

مطلع

ای سرو گلعذار و مه آفتاب روی — ما را متاب از غم و از تابتاب روی

شمع شبستان نکات رنگین شاعر شعله طبع میر سراج الدین متخلص بسراجی بوده و قمری نیز تخلص می نموده بعضی بوی را خوش طبعان قزوین گفته اند و بعضی از شعرای ماوراء النهر نوشته القصه همانست که مطارحه اش با خواجه سلمان مرقوم شده گویند در عهد سلطان ابوسعید در شهر ابهر ضعیفه بود صفیه نام بزهد و عبادت مشهور و بطاعت و ریاضت معروف زن و مردان جوانی معتقد و مولی بودند روزی قیلرست خاتون خواهر رضاعیه سلطان بزیارت بی بی صفیه رفت

سراج الدین نیز در مجلس حاضر بود چون جام حاضر کردند خاتون گفت قدری
از نیم خورده بی بی صفیه بمن بدهند تا تبرکاً بخانه برم سراج الدین گفت ای
خانم اگر شما رغبت نمایند من تمام خورده بی بی که در پیش دارم بشما بدهم
خاتون ازین سخن بهم برآمد و فرمود تا سیلی چند بر سروردی سراج الدین زدند
سراج الدین سروردی کبود بمجلس سلطان آمد و گفت ای خداوند لطیفه از شعرا
بهزار درم میخریدند خاتون از من بده سیلی خرید و حال باز نموده هر گاه سلطان
خاتون را می دیدمی خندیدی می گفت لطیفه از شاعران ارزان خریدی و
سراج الدین را نعمت داده مطلع

	رباعی	
خورشید بخت چون ز سر کوی برآید		فریاد زن و مرد ز هر سوی برآید
در آتش اهل عصر جز دودی نیست		در هیچکس امید بهبودی نیست
دستی که ز جور چرخ داریم بلب		در دامن هر که میزنم سودی نیست

۲۱۶ خواجه مسعود گل از معتقدان خواجه حافظ شیرازی بوده و متصل مرقد مولانا اهلی
شیرازی در مصلای شیراز آسوده بسیار خوش گوست و ازوست

برگ گل نیست که افتاده بطرف چمنست	غنچهٔ داغ دل بلبل خونین کفنست
تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت	ناله هر چند نشان داد که در پیرهنست

۲۱۷ برق خاطف ابر گهر نثاری مولانا سیفی بخاری در فن عروض و قافیه استاد کامل
بوده و با مولوی جامی معارضات نموده مجلس کلامش دلجوست این مطلع ازوست

ترازو در کف بقال من در صورتش حیران	بیا ای مشتری پیکر قمر در خانهٔ میزان

۲۱۸ شاعر نیکو اشعار امیر یادگار ابن میر سیفی تخلص می نموده دانه اسرای

تیموری بوده خوش گوست این مطلع ازوست

گر میکشی مرا کشا رخ نقاب چیست	مطلع	گر قصد جان ماست ترا این حجاب چیست
آمدی ای شمع مجلس را چو گلشن ساختی	مطلع	پا ی بر چشم نهادی خانه روشن ساختی

۲۱ شاعر رشید مولانا سعید مرد سیاه چرده بوده بنا بقباحتش نسبت نموده اند چنانچه این مطلع دلیل این معنی ست

غلام خواجه شد تا هوای لاله رخساری		سیاه روی من کرد عاقبت کاری

۲۲ مرکز دائرهٔ صاحب دردی بابا ابیوردی از مداحان میرزا بایسنقر بوده در نواحی باورد بقریه سکان آسوده ویرا ست

غیرت خال و رخت ورد و خجلت ریحانست		و دهنت غنچه و دندان در و لب مرجانست

۲۱ شاعر مکرم امیر شیخم از امرای سلطان ابو سعید بوده سهیلی تخلص می نموده فکرش نکوست ازوست

شکر ایدل که دگر یار بصد زیب و جمال		گر چون شاهد عید ست در آغوش هلال
بروز بیکسی جز سایه من نیست یار من	مطلع	بلی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

در لیلی و مجنونش بصفت بیماری لیلی این بیت خوب واقع شده

گوئی ذقنش ز حال گشته		مانند سیب سال گشته

۲۲ واقف رموز خفی و جلی ساکن ساوه ملا حسن علی کلامش خالی از سوزی نبوده و سوزی تخلص مینموده

همچو موئیست تن من ز غم مهر و سی		دل سودازده ام چون گرهی در موئی

۲۱ شاعر گرامی اعزالدین سامی قزوینی است موی معانی خوب شگافته در بیان

نهصد و پنجاه وفات یافته از وست

سخن کنم بهمه جا ز بیوفائی تو	مطلع	که تا کسی نکند میل آشنائی تو

۲۲۵ شایان قلادهٔ ظرافت آفرینی شوخ طبع بی ادب سگ لوند قزوینی بصیغهٔ ظرافت در مجلس شاه عباس ماضی راه داشته نوبتی علیخان قورچی باشی از در خانهٔ وی میگذشت بجست تکلیف او در می نشست سگی بطرف دروازهٔ او خوابیده بود خان مشارالیه پرسید که ایشان بخانهٔ شما منصب دارند گفت قورچی باشی امت گاهی بکار سخن تیز میگیرد وی راست

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی		تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی

دیباچهٔ دفتر نزاکت آفرینی محمد ابراهیم سالک قزوینی در عهد شاه جهان بادشاه بهند آمده و با طالب کلیم می بوده جمعیتی اندوخته بوطن رفته فکرش دلچوست این مطلع از وست

مهر و کین شوخی چشمان به تر آئین ست		این دو بادام گهی تلخ و گهی شیرین ست
کبک از حسرت رفتار قیامت رایش		بسکه استاده بر ریخته خون در پایش

۲۲۶ ملا سیلی از بلخ بوده وی راست

چون کبوتر بچه هستم بالی میزنم		بهر یک ارزن که آنهم در دهان دیگر ست

۲۲۷ شاعر سخن پرور میر هاشم سحر ولد میر حیدر معمای بوده در عهد اکبر بادشاه بهند آمده بود باز بخدمت عادل شاه والی بیجاپور رفته همانجا گذشته وی راست

بی لخت جگر از مژه برگشت سر شکم		شرمنده تر از قاصد گم کرده کتابت
وقتیست که چون صبح ببالین من آئی	فرد	شمع سحرم یکدو نفس بیش ندارم

۲۲۸ شاعر نامی ملا سامی اصلش از میانه بوده اما در هند توطن اختیار نموده

بسیار خوشگوست این مطلع ازوست	
شب که آنهمه نیرنج در پرده مست خواب بود	یکطرف در خانه آبرو یکطرف مهتاب بود

شاعر متحمل گردون فراز میر سیری ملقب بنافته ملک الشعرای ابراهیم خان والی شیراز سخن سنج نکته رس بوده و ساکن مشهد مقدس

نقلست روزی ملا حسین کاشی پیش میر سیری مطلعی بر خواند میر گفت این مطلع شما چیزی نبود که ما را از پا در آرد گفت چیزیست که شما را از پا در آرد طراق چوب شتربانست من کلامه

چو محرم شدی ایمن از خود مشو	که محرم بیک نقطه مجرم شود

گل گلستان تازه بیانی محمد قلی سلیم طهرانی شاعر مستقیم بوده اما بعض لطیفه بیجا نیز ازو سر زده چون از راه شیراز روانه هند شد مرزا ابو الحسن وزیرا بخدمت امام قلیخان برد با آنکه تنباکو قرق بود خان مشار الیه فرمود تا قلیان برای وی آورند اتفاقاً قلیانچی حبه بزرگ داشت سلیم گفت از خانه کدخدای ماند همه چیز چون خان موما الیه نیز قوی حبه بود آزرده خاطر شد و دیگر توجهی نکرد با اینهمه از نقد و جنس رعایت کرد و سلیم از آنجا راهی هند شد و رسید دیوانش تخمیناً بست هزار بیت بوده باشد بسیار معانیهای تازه یافته فقیر پانصد بیت ازو انتخاب برداشته در اینجا این چند بیت ازو اکتفا نموده می آید

بصورت تو بتی کس آفرید خدا	ترا کشیده و دست از قلم کشید خدا
شراب نقل نخواهد بگیر ساغر را	که احتیاج شکر نیست شیر مادر را
سر برهنه خورشید را روانی نیست	ز شمع پرس که چون تاج میخورد سر را

بعیش کی بابو هندستان غم سری نمی باشد | که هو نتواند از شرم کمر باشد
سفید اینجا نشد در دست بهندوستان بکسته تا | نازبو د دروکار دست لبسته باد
زبس نسانه لعلش جهان را دلنشین افتاد | عقیق آسا آب اندخت انوار سهیلی را
بخط رسانده بسی عشق مانکویان را | بیاض دیدهٔ ما پر ز خط یار انست
نوبهارست و چمن و پری ساماان گل ست | ابر بر روی هوا و وجهرا زمان گل ست
چشم تو زبیاری خود بر سر نازست | مژگان تو همچون شب بیمار درازست
شب وصالی اگر روز کردهٔ دامی | که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح ست
ره و رسم کرم از دور بر افتاده سلیم | سیه هند اینچه کر بیان بگداد شناسم
در تلاش سع خلق چون کاغذ آتش زده | داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده
بت پرستان بکمال تو که داری اور حسن | چون به بینند ترا نام خدا میگویند
افلاک در شماعند از کینه جوئی حق | بر اهل فتنه عید ست روزیکه جنگ باشد

۲۱ مرد نیک دیده درست کشتی و تخنداانی ملازم سلطان مرادبخش شیخ محمد سعید قریشی تمنائی روزی سے داروغه غسلخانه شاهجهان که از حیله ها بود بار نداد شیخ این رباعی نوشته فرستاد

ای شاه جناب تو جناب الله ست | هر حکم تو چون حکم کتاب الله ست
این حیله و بو فضل متاع درست | ابلیس صفت مانع باب الله ست

بادشاه را انداق سخنش خوش آمد فرمود که غیر از محل زنانه در هر جا که شیخ بیاید مانع نشوند چون صاحب قران ثانی با ستماع غفلت سلطان مراد بخش عملی نفی را که یکی از عمده های روشناس بود و دیوان سر کارش مقرر

کرده فرستاد روز اول صبحش پاسخ ناچاق افتاد بدستی خون جگر می خورد
و آخر تاب تحمل نیاورده دو قطعه دستک بر طرفی یکی را بنام شیخ و دیگری را بنام خود
نوشته در خلوت بنظر سلطان درآورده و عرض کرد که همین ساعت هر یکی ازین
دو دستک مهر باید کرد والا بدین خنجر که در کمر خود را میکشم چون باد فرستاده
پادشاه بود ناچار بر دستک شیخ مهر کرد شیخ خبر یافته رخت سفر بربست و نعش
بر شاهزاده شاق آمد شیخ دو سه منزل رسیده بود که نشان شاهزاده مشتمل بر
هزاران عنایت رسید شیخ در عریضه جواب تضمین عبارت غزل طرح کرده
درج کرده که مطلعش اینست

مشکل بود بکوی تو دیگر نشست ما		پیچیده است زلف تو بهر شکست ما

و قصیدهٔ طولانی در منقبت امام علی موسی رضا علیه التحیة والثنا گفته که مطلعش اینست

ز بهشت جنت اگر نیستی دلا مایوس	مطلع	باین سرای سپنجی چه گشته مایوس
ترا چو صبح شد از روشنی عذار سفید	غزل	مرا ز هجر تو شد چشم اشکبار سفید
ز هجر و وصل تو شد روزگار رسید		هزار بار سیاه و هزار بار سفید

۲۲۲ ابر نیسان گهرریزی محمد صالح ستاره تبریزی در عهد شاهجهان بهند آمده و
با منعم خان متعینهٔ بنگاله بسر برده از وست مطلع

اگر اسیر سیه چرده شدیم بجاست		دل شکسته ما مومیائی می خواست
کباب میکند و می پرستی همت مینا		که گر یک ساغرش کمتر دهی زنار می بندد

۲۲۳ ستاملی نامش فیلان بیگ است از هندوستان همراه ایلچی پادشاه بایران
رفته و با مرزا صائب وغیره صحبت داشته مراجعت نموده فرد

رسید یار من از گرد راه و میخواهم	که گرکشاید و غنچه بمن حواله کند

۲۲۴ **سالک** در عهد شاہجهان بادشاه بهندوستان آمده دیوانی دارد فقیر این شعر از دست نگارد و آن اینست **فرد**

در غورید خلل بود خرج زدیوان قضا	نزدو تا نفسی سگی نفسی می آید

۲۲۵ شاعر بافادت میر جلال الدین **سیادت** از خوش گویان لاهوراست و معاصر شیخ سعید مذکورست ویراست

مجو رفعت اگر چون مور خواهی سرخود را	مکن مقراض عمر خویشتن بال و پر خود را
چو آفتاب لب بام آخر و صلت	رسید بر سر ناخن حنای عشرت ما
کدام با دبیدن دوش مجلس آرا بود	که شمع از در فانوس در تماشا بود
بالذت حیات ز غفلت نیافتم	چون نشئه شراب که در خواب بگذرد
ببین چه دل بقفایش روز کوچه آه	چه عنکبوت دو دیده هم تبار نگاه

۲۲۶ **سیکش** میکدهٔ روزگار تیغش محمد افضل **سرخوش** از شعرای نیکو دستگاه بوده و بمنصب داران عالمگیر بادشاه مدتے در طلب دنیا دویده اما بخت مساعد نگردیده مدح اکثرے که از اغنیا نمود هیچکس بصلهٔ شایانش ممتاز نفرمود بر شعراے خوش نصیب حسرتها خورده بعضی از اغنیا را هجا کرده چنانچه درینباب گفته

جز بهجا کلک سنداو از نیست	مار که زهر ش نبود مار نیست

چون تعریف خسخانهٔ همت خان نمود این دو بیت از انست **مثنوی**

سر انگشتش نخود از یک اشارت	دهد سرمایهٔ دریا بغارت
بار کی همتش دستے رساند	که آب بسته را نایاب داند

خان موصوف فرمود که یکدست خلعت دیگر اسپ برای شما علیحده کرده ام
چون متاع قلیل ست بخانهٔ شما خواهم فرستاد و باز بر در تغافل زد سرخوش بیچاره
بامیدان چندروز از خانه بیرون نیامد آخر معلوم شد که قول ظرسیفی بکار برد
که مطربی پیش وی می سرود محظوظ شده فرمود که فردا یاربردار بیاره و یک
جوال غله بمطرب بسیار خوشوقت شده وصباح جاموشی وجوالی آورده
سلام کرد و گفت حسب الامر باربردار آورده ام حالا امیدوارم که غله بیابم گفت
اسے نادان حرفے تو گفتی من خرسند شدم حرفے من گفتم تو خرسند شدی
داد و ستد را اینجا چه دخلست
نقلست مغنی پیش دهقانے نغمے سرود دهقان سر برآورد و گفت آنچه
من فهمیده ام اینست مرا از خاله یاد آمده که بالفت تمامش پرورده بودم همین طور
او هم ے نالید و فوتش همین قسم ے جنبید مغنی گفت زہے فهمید القصه چون
سرخوش دانست که همت بے همت قصور کرده وعده غلط نمود این رباعے
در هجایش طرح کرده سوای عالمش نمود

بر دولت بی فیض دماغت مغرور		ای هیچ تو زد امن دولت دور
بر عکس نهند نام زنگی کافور		بی همتی و نام تو همت خانست

چون نجابت خان عالمگیری نجابت نگر نزدیک دهلی آباد کرد سرخوش قطعهٔ تاریخ
گفته بگذرانید که مصرع تاریخش اینست ع گفت نجابت نگر آباد بود ۞ و گفت آنچه
برین سرائے خرچ شده ربع آن را البته سزاوارم که بیابم گفت البته تطلب
از سرای نام ست زر ما خرچ کردیم و نام شما هم شهر تکید سرخوش گفت

پیران کردہ بباید گریست بر کس ما		حکایت کرم روزگار ما گویند

حاصل در ناسازگاری طالعش شکی و شبهی نیست وگرنه در همان عهد بعضی ارباب دولت صاحبان خود نواخته اند چنانچه نواب بخشی الممالک روح الله خان که عبدالله نام منصب دار از راه واسوختگی نظر بر اعتبار سکندر قدر نگاه این کرده شهرت داد که این مصرع ازانست ع بر ترسر پیش هر که بنشیند سکندر میشود. چون رفته رفته آن ابیات بنواب مشار الیه رسید نادی را حاضر آورده نواب آن ابیات را بدستش داد و گفت این را شما گفته اید از نگش پرید و عرض کرد که اینکه همین شخص خورده است نواب گفت پریشان حال خواهی گفت نواب سلامت پریشان احوال من خراب را باین سعادتی رهبر گشته نواب بعنایت خلعت و اسپ و دو چند اضافه و خدمت واقعه نگاری جای سر فراز کرده رخصتش نمود

نقلست روزی پیری جاہلی درین مطلع مثنوی شیخ ناصر علی سرهندی

الهی ذرهٔ دردی بجان ریز		شرر در پنبه زار استخوان ریز

سرخوش چون بشنید بطنز ریش خنده بر روی او خواند

چرا این حاجت از حق خواهی ای یار	مثنوی	توانم کرد من هم اینقدر کار
که مشتی خس باآتش فرو زنم		همه موی سر و ریشت بسوزم

القصه سرخوش در آخر عمر بهمینی رسیده از زاویهٔ گزیده دیوانی و تذکرة الشعرا دارد فقیر این چند بیت ازان یادگار رقم نگارد مطلع

ابتحاله نیست در شب هجران نه تب مرا		گر فرقت تو جشنه ده جان بلب مرا

کجا فقیر بدل جاد هد تونگر را	زمین فقر و نبرد مچو قطره گوهر را
مبذول بزر و مال و به جهان سرخوش	بهر دو دست صدف شان محبت گوهر را
نیست ذوق گفتگوئی طبع مال اندیش را	میکنم چون نامه خوبا مال حرف خویش را
کوزهٔ دولاب شد هر دانه اش	بسکه گرد هٔ سبحه تقوی را

حروف الشین

مرشد اولیای مکمل وحدت مظهر شیخ الشیوخ شیخ **شهاب الدین عمر** وطن شریفش شهرورد است از اولاد حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه بوده باخواجه خضر علیه السلام ملاقات نموده و بصحبت شیخ عبد القادر گیلانی قدس سره رسیده چنانچه شیخ عبد القادر فرموده آخر المشهورین بالعراق از شیخ سعد الدین حموی پرسیدند که شیخ محی الدین را چون دریافتی گفت نوراً نوراً بما لقیه النبی صلے الله علیه و سلم و شبی آخر مریدان شیخ صاحب کمال بسیار اند از جمله شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره و میر سادات حسینی رحمة الله علیه و شیخ حمید الدین ناگوری رحمة الله علیه و بسیاری از مشائخ صاحب کرامت و مالک خرقهٔ عادات خرقه از شیخ یافته اند شرح کمالات شیخ را دفترے جداگانه باید که بقید تحریر درآید الحاصل تصانیف شیخ که در سلک منظمه اتفاق افتاده متعدد است از جمله عوارف رشف النصائح هرگاه بروی مشکل شدے بخدای تعالی بازگشتی و رفع اشکال کردی وفات شیخ در سنه ششصد و سی و دو واقع شده مرقد مبارکش در خطهٔ بغداد است من ارشاده رباعی

ای دوست وجود و عدمت اوست همه	سرمایه شادی و غمت اوست همه

تو دیده نداری که ببینی او را	ورنه ز قدم تا بسرت اوست همه

۲۳۸

زبدهٔ واصلان ولایت مظهر شاه شرف بو علی قلندر قدس سره از عراق
وطن خود بهند تشریف فرموده در قصبهٔ پانی پت اقامت نموده گاهی در کرنال
که متصل قصبهٔ مذکور است تشریف میداشت ذات مجمع کمالاتش از جملهٔ ابدالان
بوده چنانچه مرقد مبارکش در هر دو قصبه واقعست و اهل زیارت از هر دو جا فیض
می برند شورش و مستی بحدی داشت که اکثر اوقات کف از دهان مبارکش
میرفت و پروای خورد و خواب نداشت مریدی کباب ساخته آوردی و ایستاده
گفتی که یا حضرت همه اولیا و انبیا خورده اند از غذا پهلو تهی نکرده چیزی باید خورد
آن زمان می فرمود بیاوری کباب پیش می برد آن حضرت خاویده و عرقش
فرو می برد و باقی از دهان فرو می انداخت روزی آن مرید مهمی داشت
پسر خود را بدین خدمت برگماشت وی نیز بدستور پدر کباب پیش برد اما چون
آن حضرت کباب خورده تفل میانداخت آن پسر برداشت و بخورد و فی الفور
بمرد پدرش برین حال آگاهی یافت باز کباب ساخته آورد و پسر خود را برداشته آ
پیش خود قائم کرد و کباب بدستش گذاشت و صفت آن جناب در رغبت کباب
آغاز کرد از زبان مبارک بر آمد که بیار گویا پسرش زنده پیش وی دید و پدرش
وی را یکسو کرد و کباب از دستش بگرفت و پیش برد گویند علمای شهر باتفاق پیش
آن جناب رفتند و تکلیف نماز نمودند آن حضرت فرمود خیریت شما در نیست
که بروید و الا شما همه را موش میگردانم لرزه بر اندام آنها افتاد اکثری
از پیش گریختند و بسیاری سر در قدم آن جناب گذاشتند و از جملهٔ [illegible]

توبه کردند و وقتی علاء الدین خلجی بادشاه دهلی حضرت امیر خسرو رحمة الله علیه
باجازت حضرت سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سره بعضی چیز
نیاز بخدمت شاه شرف بوعلی قلندر رحمة الله علیه فرستاد حضرت نظام الملة
بوقت رخصت از امیر فرمود که اینچه شاه شرف الدین بوعلی قلندر ارشاد فرماید
بدل و جان مسلم خواهی داشت و اعتراض نخواهی آورد چون امیر به پانی پت
رسید عرض کردند باین طریق که امیر خسرو فرستادهٔ نظام الدین از شهر دهلی
آمده آن حضرت اجازت حضور فرمود چون امیر بحضور در آمد بزبان هندی فرمود
خسرو بری کو ترا مے گویند امیر سر بزمین نهاده و گفت بلے باز فرمود
از هر بهاسے خود بگو امیر این غزل از تصنیفات خود بر خواند غزل

ای که گوئی هیچ مشکل چون فراق یار نیست — گر امید وصل باشد آنقدر دشوار نیست
عاشقان را در جهان یکسان نباشد روزگار — زانکه این یک شاد و دست من بهموار نیست
خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من — این عجب از فتنه میگریم که کس بیدار نیست
یکقدم بر نفس خود نه وان دگر بر کوی دوست — هرچه بینی دوست را با این و با آن کار نیست
پند گویندم بر و زنار بندای بت پرست — بر تن خسرو گدا این رگ که آن زنار نیست

شاه شرف الدین فرمود خسرو خوش میگوئی و خوش خواهی بود
و خوش خواهی رفت از آن درویشان نیز بشنو این غزل فرمود غزل

ته بهم خسروان بر مالعل استراحت — خسرو کسیکه حلقه تجرید را در است
سیمرغ دار بودی نفتم بقاف عشق — کو عار زنیکه منظر او عرش اکبر است
عقل کل است علم لدنی بعارفان — این عقل و علم رسمی و رسمی مختصر است

درس شرف نبود ز الواح ابجدی		لوح جمال دوست مرا در برابر است

این ابیات در دل امیر اثر کرد گریستن گرفت درین محل بزبان پنجابی فرمودند روانه‌ی ایوان کچه بوجهد ابهی یعنی گریه می‌کنی آیا چیزی می‌فهمی هم امیر گفت بهمین میسگویم کچه چیز سے نے فهم آن حضرت ازین سخن نهایت محظوظ شده نعمهاد او دبیات تالطف بحال امیر مبذول داشت و خادمان تا سه روز باشاره آن حضرت ضیافت کردند روز سوم یادگاری برای شیخ نظام الدین اولیا و سلطان علاء الدین داده رخصت فرمود و بسلطان این دو کلمه رانقش نموده که علمای خلجی خوطر دهلی مقرر داند که با بندگان خدای تعالی زندگانی نیکو کند غرض حضرت شیخ مولانا جلال الدین رومی و شمس الدین تبریزی اینجا داشته این بیت از کلام افاضت انضمام آن جناب است

ره سلامت و رندی بود نشیب و فراز		تو پای شوق نداری بگوی دوست متاز

هم از آن جناب است **غزل**

غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم		گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم
هدیه روی تو گر گنج دو عالم بخشید		یعلم الله که سر موی تو دیدن ندهم
گر بیاید ملک الموت که جانم ببرد		تا نه بینم رخ تو روح رسیدن ندهم
گر شبی وصل دهد دست تو از غایت شوق		تا قیامت نشود صبح دمیدن ندهم
گه بدام دل من افتد آن عنقا باز		گر چه صد حیله کند باز پریدن ندهم
شرف ار باد وزد بوی ز زلفش گیرد		باد را نیز درین دیر وزیدن ندهم
خراباتی شدم مستانه جامی	غزل	ندانم از حلالی و از حرامی

ز ننگ کفر و ایمان درگذشتم	رباعی	نهادم خویش برون از هر دو گامی
آوازهٔ عشق تا بهمه خانه رسید		درد دل ما بخویش و بیگانه رسید
از درد و غم عشق بهر جا که روم		گویند ز راه دور دیوانه رسید

گویند این رباعی نیز از کلام آن حضرت است

دل کرد بسی نگاه در دفتر عشق	رباعی	جز نیست رخت ندید اندر خور عشق
چندانکه رخت نهند بر سر حسن		بیچاره دلم عشق نهند بر سر عشق

عارف ربانی ملا شاه بدخشانی در اوائل کمر فقر بسته از هر خرمنی خوشه و از هر خوانی توشه بر داشته آخر برهنمونی قاید توفیق و بلادوزی بخت دقیق در دار السلطنت لاهور بخدمت شاه میر قدس سره رسیده تا مدت چهار ماه جبههٔ ارادت بخاک می مالید شاه مذکور چون طلبش چست دید فرمود که ای بدخشانی در آفتاب امتحان گداختی و سنگ سیاه خود را لعل بی بها ساختی حالا برخیز و بکنارهٔ دریا برو و لباس گداختی و سنگ سیاه خود را از چرک پاک بشوی که با تو صحبت داریم ملا چست برخاست و بر کنارهٔ دریا رفت شخصی دید که میان آب استاده دید ملا گفت لباس خود را بده تا بشویم ملا التفاتی نکرد و مشغول شستن رخت خود شد چون فارغ شده بخدمت شاه میر شتافت همین که نظر مبارکش بملا افتاد تبسم کرده گفت که حضر طلب شستن لباس تو میکرد چرا ندادی و از همان وقت متوجه تربیت شده و او را اندک مدت بمدارج کمال سلوک رسانید ملا بعد رحلت پیر بکشمیر رسید و اقامت ورزید و در زمان شاه جهان بادشاه علمای دهلی محضر کردند که ملا شاه درین بیت که گفته

پنجه در پنجهٔ خدا دارم		من چه پروای مصطفی دارم

اهانت به حضرت رسول کرده و واجب القتل است بادشاه مغفور فضلا گرفته
عزیمت کشمیر کرده و بملا شاه وا نموده گفت که این بیت از شماست ملا فرمود
که ازین سفر بوی شرک می آید که در میان خود و خدا و مصطفی تفریق کرده است
واین در مذهب ما شرک است شاه جهان متغیر گردید و اهل کشمیر اجتماع کردند
که ملاشاه بادشاه را سحر کرده است چون دعوی الوهیت میکند خونش هدر
و قتلش لازم است جمعی انبوه شده بهمین اراده رفتند چون روبروی ملاشاه
شدند بسیاری سجده کرده گذاشتند و اکثری گریخته رفتند کمالات آن قطب زمان
خارج از اندازه تحریر و تقریر است در سال هزار و هفتاد و یک پیوسته بکلامه باقی

در پیش فشرده شور مستی هیچست		پرده ز بر بلند و پستی هیچست
باهیچ پرستان ز خدا هیچ مگوی		پیش ایشان خدا پرستی هیچست
بیرون مرو از خانهٔ ویرانهٔ خود	وله	در خانه بجز تو نیست در خانهٔ خود
ای خواجه مرو بکعبه زنهار که خدا		هرگز نگفته زیارت خانهٔ خود
ای آنکه خدا را بجویی هر جا	وله	تو عین خدایی نه جدایی ز خدا
از جستن تو یقین بدان می ماند		قطره بمیان آب جوید دریا
در مدرسه انچه صحبت یارانست	وله	در صومعه انچه گرفت و گیر انست
انگاه که عشق ترک گیرد هم دیدیم		اینها همه کارهای بیکار انست

شهریار عالی جاه ابو الفوارس شاه شجاع بادشاه خواجه حافظ شیراز
و شیخ عماد الدین فقیه کرمانیست برادرش سلطان محمود با او بنا بر

خصومت تاج و تخت عداوت داشت چون وی بمرد در حق وی این رباعی بگفت

محمود برادرم شه شیرکمین — میکرد خصومت از پی تاج و نگین

کردیم دو بخش تا برآساید خلق — او زیر زمین گرفت و بالای زمین

۲۱۲ شهریار سپند نامه شاه کبود جامه پادشاه والا جاهی بوده و بجای بسیاری نوازشات فرموده چون سلطان بکسی کسی را بقتلش تعیین نموده آن شخص ویرا زنده پیش پادشاه برد روزی که سلطان جشن عظیم ترتیب داده بوده اول بآن شخص عتاب فرمودی که چرا زنده داری ودران حال شاه مذبور رباعی گفته بدیهه رسانید سلطان را بغایت خوش آمد چشمش بوسید و از سر خون او درگذشت و تمام اسباب مجلس را بوی بخشید و آنکس را نیز انعام فرموده آن رباعی اینست

من خاک تو در چشم خرد می آرم — عذرت نه یکی شده که صد می آرم

سر خواسته بدست کس نتوان داد — می آیم و برگردن خود می آرم

منم که چون بغضب افلاک نگاه کنم — جمال طلعت خورشید را تباه کنم

۲۱۳ سلاطین نازک ادا شاه غریب میرزا شاعر گرامی و معاصر مولوی جامیست از وست

دوستان هرکه گذر سوی مزار من کنید — جای تکبیرم دعا بر جان یار من کنید

بازم بلای جان غم آنماه پاره شد — ای وای آن مریض که رنجش دوباره شد

۲۱۴ ابر مطیر اوج گهر ریزی شاعر بذله سنج شریف تبریزی کسب استعداد از مولانا لسانی کرده اما بعضی ابیات مغشوش و برابر آورده و نسخه ساخته سهو اللسان نام نهاده استاد رنجیده زبان بنفرین گشاده عنقریب

در سال نهصد و پنجاه و در آردبیل طائر روحش از قفس عنصری رو به پرواز نهاده و وقتی قصیده در مدح عنایت کهره کبود چشم مستوفی شاه طهماسپ گفته و صله نیافته لاجرم ترکیب بندی در هجو انشا نموده شاه بقتلش فرمان داد شریف عرض کرد که بادشاه یکمرتبه آن هجو را اصغا نمایند بعد از آن هرچه خواهند حکم فرمایند شاه اجابت کرد بعد از استماع آن هجو غریب خیلی بسط گردید و حکم کرد که شریف بعذرخواهی خواجه غیاث الدین قیام نماید و خواجه از عذر تاخیر صله سی تومان جایزه این بند از آن ترکیب است غزل

کسی بچشم کبود تو کم منودار ست ... چرا که آینه ات در حجاب زنگار ست
مرا گمان که زنیست داغ بر زرینج ... ترا خیال که گل کرده زعفران زار ست
ز آتش دل ما در گرفته گوگردیست ... کز و همیشه فروزان چراغ ادبار ست
ز لاجورد نگینهاست لیک ناکنده ... اگر کنند اشارت کننده بسیار ست
بوقت گریه دو قاروره شکسته بود ... گران دو شیشه ره و اشاشه دو بیمار ست
نه چشم درست بر روی اندقی شهره ... پدید گشته زیک گهر باد خر مهره
بی خوی کاش گذارد که بمضمون سیم ... بعد عمر یکه زجانان خبری می آید
چون شوم کشته عشق تو چنان من که اگر ... نخل ماتم نشوی نخل مزارم باشی

ظهیر سخن گذاری است شاهی سبزواری طوطی شکرستان خوش کلامیست و این شعر مولوی جامی من دیوانه منه

هر کس که شبی نشست با او ... بسیار بروز ناشنیده منه
میکشد پیکان ز دل آه از جگر ... شاهی از دست تو اینها میکشد

۲۲۵ ملا شوکتی شاعر سلیم بوده و آتش محمد ابراهیم بهند آمده و به تهمت عشق را جبوت پسری شهید شده خوشگوست ازوست

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی	خوب کردم که ترا خوب تماشا کردم

۲۲۶ سیراب چشمهٔ فیض سرمدی امیر شریفی مشهدی شاعر گرامیست معاصر مولوی جامی نخشش دلجوست و این مطلع ازوست

بسکه سیل نمت از دیده و دامم گذرد	روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد

۲۲۷ مولانا شبلی واقف و تیره خوش کلامیست و معاصر مولوی جامی بسیار خوش ادا است و این قطعه وی راست

وی سگی را رقیب می زد چوب	سگ همی خورد چوب می نالید
گفتم ای سگ چه از دست گفتا	بهتر از خود نمی تواند دید

۲۲۸ فاضل بی نظیر و شاعر متین ملک الشعرای اتابک شیرگیر مولانا شرف الدین سفر ده مولدش سفرده است من مضافات اصفهان سخن پرور بیعدیل بوده است و از خویشان شیخ کمال الدین اسمعیل ویراست

گلشن امسال برنگی و نوای دگرست	باغ را تا نو ترا بی و هوای دگرست
تربت باغ چو سودست مرا بی رخ دوست	که تن اینجا و دل سوخته جای دگرست
تا رخت بر سمن از سنبل تر جولان کرد	لاله را رشک تو در خون جگر غلطان کرد
سرو را قامت رعنای تو بر خاک نشاند	باد را عارض زیبائی تو سرگردان کرد
روح را خندهٔ نوشین لبت جان افزود	عقل را پرتو خورشید رخت حیران کرد
نافهٔ طرهٔ تو قیمت عنبر بشکست	خندهٔ پستهٔ تو نرخ شکر ارزان کرد

ریخت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید	خطی ز غالیه بر روی آفتاب کشید
زهی ز بوی تو جان زنده تا بتن چه رسد	هزار جانت فدا تا بجان من چه رسد
بیکشب چه صحبت توان داشت با تو	تماشا کنم سے خورم راز گویم

۲۷۹ مولانا شهیدی قمی ملک الشعرای سلطان یعقوب بوده بعد وفاتش در دکن بخدمت عادل شاه شتافته و رعایت های کلی یافته روزے پادشاه حکم کرد که بخزانه بر دو یک کرت هر قدر زر که از دستت بر داشته شود بگیر چون مولانا بسبب سفر ضعف و ناتوانی داشت بعرض رسانید که روزیکه متوجه این درگاه شده ام دو چندان از این قوت داشتم چه باشد که بعد از چند روز که آن قوت عود نماید باین خدمت روح پرور سرافراز شوم پادشاه نکته دان لب به تبسم شیرین کرده گفت نشنیده ع که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد دو کرت در خزانه روی ده هرچه از دستت برآید تقصیر مکنی چون این معنی مراد مولانا بود شگفته و خندان برخاست و بخزانه شتافت و در دو کرت همیانهای بیست هزاری طلا بیرون آورد چون این خبر بپادشاه رسید گفت راست میگفت که طاقت ندارم چگویم جانب خوش طبعی و همت ضرورت از دست

بر سرخ جامه نظر از دو رو دو ختم	نبد اشتم توئی تو نبودی البسستم

نقلست فاسقی در شب تاریک بالوفهٔ خود را بشوهرش غلط کرده یکبارگی پالش بر داشت و در دخول پرداخت وی از خواب برجست و بگرفت و گفت دزد دزد و زنش حال دریافته خود را برو بیفگند و گفت تو از زیر برآور چراغ بیار که منش محکم گرفته ام تا که او چراغ بیارد زن پا را گذاشته و گوساله را

در بر گرفته نشسته بود وی دیده متحیر شده و گفت ای قحبه این بد بخت چه طور گوساله ایست که زبان درازی و رسن فشرده بود گفت چون نمک نمی یابد می لیسیده باشد

۲۵۰ شاعر رنگین مولانا شهاب الدین نقطهٔ دایرهٔ گفتگوست این قطعه در وصف حکیم اصیل ازوست

ما شکایت از اصیل طبیب	می بنالد به بارگاه خدای
که جهان را ز خلق خالی کرد	اندرین دور گم شده سر و پای
یا ازین شغل دور کن او را	یا مرا خدمت دگر فرمای

ثقالت طبیبی بود گویا این بیت در شان اوست

نبض هر کس که دید گشت او را	مرگ گویا در آستین دارد

چون بگورستان رفتی و دامن بر روی گرفتی گفتندش چرا درینجا روی می پوشی گفت ازین مردگانم شرم می آید و هر که می نگرم ضربت من خورده است و از شربت من مرده

۲۵۱ یاقوت سخندانی ملا شمسی بدخشانی شاعر نایست و معاصر جامی

چشمان من برویت در عاشقی چنانند	کز تشنگی یکدگر را دیدن نمیتوانند

۲۵۲ صاحب اشعار رنگین مولانا شرف الدین ازباقی بوده روزی شاه طهماسپ با وی سخن بگفت وی بواسطه کری که داشت نشنید بعد از اطلاع این قطعه انشا نمود

از گرانی جز نشد گوش شه	قول شه را که بود در ثمین
جای آن داشت کز گرانی گوش	پای تا سر فرو روم به زمین

از شخصے لطیفہ ایست که برای دیدن یاری رفت و بادنجان با خود هدیه برداشت و بخاطر اندیشید که وی خواهد گفت که چرا آوردی وی خواهم گفت از برای طفلان تو آورده ام چون پیش وی بنشست اتفاقاً از چاک پاجامه خصیه هایش سر نمودند یارش گفت بپوشش گفت از برای طفلان تو آورده ام اندرون خانه ببر

۲۵۳ ست اشاعر خوش گو شاملی تکلص نامش نسبت آقاست موسس آساس غزل و مثنوی و از شعرای شاه عباس ماضی و صفوی از وست

ازان دندان استعداد کند دست	که ابروی سحر ساز که بند دست
صد دوره هر ساعت در شهر تو میگردم	من گرد سر شهری از بهر تو میگردم
چه خوش است با دو زلفت شکوه باز کردن	نگه‌های وز هجران شب در ذکر کردن

۲۵۴ شاعر دلکشا میر شفیعا مخترع خط شفیعا سے وست و این ابیات از وست

نسیم می‌رسد از کوی آن نگار امروز	بدیده نور نظر میدهد غبار امروز
برگ تو به نشینم چون زهر ملیسم	ز دست ساقی اگر بشکنم خمار امروز
بنفشه خط و ریحان زلف و غنچه لب	بروی یار شگفته است نوبهار امروز

۲۵۵ جامه زیب نزاکت آفرینی ملا شیری قزوینی سوزن قامت مقراض طبیعت بوده بخیاطی شاه عباس سے بود لب بار کوتاه قامت بود و شاه بد و التفات می‌فرمود نقلست روزے ملا از اشتر خود جسته تماشا فرود آمد و اشتر گریخت ظریفان تجسسش کردند که ملا می خواست که با اشتر خود کار بد کند او بگریخت رفته

کسی این سخن بپادشاه رسانید ملا این قطعه طرح کرده در عذرش بگذرانید

ایکه میگوئی بشیری اشتری کاهیده
این سخن گر راست باشد قید زندانم بدام

لیک باور کی توان کردن که با این کوتهی
گر کسی بر خاله کایم نردبان می بایدم

تازه پیسازم بناخن باز داغ خویش را
آب و رنگی میدهم گلهای باغ خویش را

بدوستی که بکن جای در دل هر کس
مباش دل خویش مائل همه کس

بجست و جوی تو شهر بند هم جهان شده ام
زبسکه سر زده رفتم بخانهٔ همه کس

در وصلم دمی میرم ازین رشک که آیا
دست هوس کیست در آغوش خیالش

۲۵۵ شاعر ماهر و طبیعت مستقیم حکیم شهاب الدین پسر عبد الکریم طبتی از مجربات خود بقید نظم در آورده به شفاء المرض موسومش کرده چندی از نسخ منظومهٔ او مع دیگر مجربات بنظر فقیر آمده ازان جمله نسخهٔ امساک که منظومهٔ اوست

دوائیست بر من مقوی باه
نزیبد بجز حضرت پادشاه

ز عاقر قرحا موچرس موصلی
سپید و سیاه و دگر بهمن بهلی

لسان العصافیر خار خسک
جدا از گلو گیر پستان سنگ

ز کوبنج و تنگن بل و باکهار
بیکجای کن تخم این هر چهار

کبابهای چینی بعبت بربرے
دو چندان ازان گیر و شکر ترے

همه تخمها را بگیرند بباسے
نگهدار آن را به پاکیزه جای

مدام از کفی زین براری نهار
بر آرد ز اخلاط سینه دوار

چنان شهوت و تندی آرد بکار
شبی بست زن را کشی در کنار

۲۵۶ فائق سخن پروری میر شاهی اکبری از تصوف بهره داشته و مثنوی

متضمن قصهٔ برادر خود سید موسی نام نگاشته شرحش اینکه سید در شهر آگره برزرگر زنی موهونام شیفته گشت آخر خویشان موهو را بزنجیر کشیدند چون سید در فراق محبوبهٔ خود نقد جان نثار کرده جنازه اش را از کوچه محبوبه اش بگذرانیدند آن نازنین از غرفه بدید خود را بر زمین بینداخت و زنجیر بگسیخت و کلمهٔ شهادت بر زبان راند و همراه جنازه شد چون آن را دفن کردند آن نیز هم جان شیرین خود بجانان سپرد و این چند بیت از آن مثنوی ست

هر چند هوای دل زدی جوش	میکرد حیا ندا که خاموش
در پیش نظر زلال حیوان	اما نه مجال خوردن آن
دل ها بجمال همنشین گرم	لبها همه مهر بسته از شرم
یکخانه و خلوت دو مشتاق	دلها شده جفت مانده تن طاق
غمگین نشود طبع گل از نالهٔ بلبل	فریاد گدا رونق بازار کریم است

استغفر الله از دل بیجاشنی در دیگران لسینه به که دل مرده در بغل

شیری لاهوری از یاد خان اعظم خان کوکلتاش خان بوده و با راجه بیربل در محاربه افاغنه جادهٔ نشیب عدم پیموده خوشگو ست این مطلع ازوست

هر اشک که از چشم من غمزده ریزد	طفلیست که از صحبت مردم نگریزد

میر محمد حسین **مشوقی** ساوجی بهند آمده ملازم جهانگیر بادشاه شده بعلتی محبوس گشته و بتوجه قاسم خان نجات یافته بایران رفته قصیده در حالت افلاس خود که این دو بیت از آنست گفت

نه فرد و شب از نظارهٔ اطفال خویشتن	چشمم تمام اشکم و آهی مشوشم

۲۵۷

۲۵۸

چون برق میدوند به سینه بسوی من
من همچو ابر شان به خرقه میکشم

با خیال زلف درویش میروم با صد شتاب
یکقدم بر سایه دارم یکقدم بر آفتاب

در عشق هر کجا که بلندست پست است
فیروزهٔ خیالی گردون بدست ماست

اسیر عشق و گرفتار قید تقدیرم
چو شیر از دو طرف میکشند بزنجیرم

(۲۵) بانی مبانی تعشق گزینی میرزا شرف جهان قزوینی در فنون فضائل طاق و در شاگردی میر عنایت الدین منصور شهرهٔ آفاق مرزا را با میر عماد خوشنویس دوستی تمام بوده و در سال نهصد و شصت هجری رحلت نموده من دیوانه

بهار شد نکشد دل بسیر باغ مرا
شگفته بیتو بود پنبه های داغ مرا

روی نهان چو بجای و پرسم از تو خبر
دهد رقیب بجای دگر سراغ مرا

ز ضعف تن دل پر درد غم از درون پیداست
چو لاله داغ درون من از برون پیداست

همیشه کینهٔ او در دل تو بود ولی
نهفته بود ازین پیشتر کنون پیداست

خوش آندم که رقیبان با من بیدل سخن میگفت
بدم هر چند میگفتند در خلوت بمن میگفت

شدم خوشدل ز چشم نهانش که در محفل
پی رفع گناه دیگران با من سخن میگفت

ز غیرت مردم آنساعت که غیر از حال من غافل
بمن از التفات او بحال خویشتن میگفت

فغان که پیش تو از بنده یاد نتوان کرد
سخن ز حال من نامراد نتوان کرد

ز من همیشه کنی راز خویش را پنهان
چه کرده ام که بمن اعتماد نتوان کرد

تمام عمر در اندیشهٔ بتان گذراند
حدیث این دل کافر نهاد نتوان کرد

ترحمی که مرا جمله خصم جان شده اند
همه بکشتنم ای شمع همزبان شده اند

کسان که هیچ نفهمیده اند در همه عمر
بعیب جوئی من جمله نکته دان شده اند

بمن تغافل او بود بهر مصلحتی	گمان چشم ازان پرده شادمان شده اند
تا مرا در نظر مدعیان خوار کنند	هر چه گویم به خلاف سخنم کار کنند
سخن مدعیان میکند از من پنهان	آنچه از من شنود بر همه اظهار کنند
خوش آن زمان که غیرتت همزبان نبود	راز دلی که داشتی از من نهان نبود
از گفتگوی غیر بمن همزبان شدی	این بیوفائی از تو بمن در گمان نبود
دشمنان شعبده باخته بودند و نشد	باز از چشم تو انداخته بودند و نشد
از پی خوردن خونم چو صراحی اغیار	هر طرف گردنی افروخته بودند و نشد
خوش آن ساعت که پنهانی بروی یار میدیدم	چو میکرد او نظر سویم سوی اغیار میدیدم
پی ترتیب بزم خاص مجلس میزنی برهم	اگر من هم دران مجلس نخواهم بود برخیزم
شبی برسم گدائی بکوی یار شدم	مرا شناخت ز او از شرمسار شدم
زان گزینم سفر دوری یاری گیرم	گر سفر آیم و با دوست کناری گیرم
در سخن بود باغیار براهش دیدم	دید چون گفت مرا حال تو می پرسیدم

۲۶۰ سخن سنج آتش زبان اغوز خان بن امام قلیخان حاکم فارس بوده و شعله تخلص می نمود

خنده از گل گریه از ابر بهار	آموختم	ما ز هر صاحبدلی یک شمه کار آموختیم

۲۶۱ مربع نشین مسند سخندانی ملا شکوهی همدانی شاعر سلیم بوده و شاگرد میرزا ابراهیم همدانی

گوهری چون لب تو نیارد بیرون	تیغ خورشید اگر خون بدخشان ریزد
ما بیدلان بباغ جهان همچو برگ گل	پهلوی یکدگر همه در خون بدخشان ریزد

۲۶۲ ملک اعتبار اجناس سخندانی میرزا طاهر انی عم اعتماد الدوله جهانگیری بوده

و برسم تجارت بهند گذر عبور نموده منه

بوفائی دوستی وزی فروازرده شاپور — که همین راحت جان آفت جان خواهد شد

کم گوای شاه پور از ماز لفش گفتگو — این سخنها آدمی را زود کافر میکند

در بادیه آن خاربن ریخته بر کم — کز حادثه مرغی به بنا هم نگریزد

امشب ای همنفسان درد بخوانید زمن — با دل خستهٔ خود وعدهٔ افغان دادم

۲۶۳ کشتهٔ کربلای سخندانی میر هاشم لاهیجانی در سخنوری مسلم بوده و به ترک و تجرید بسر می برده ویراست

شد فشار قبر بر من تنگ چشمی های خلق — آنچه در مرگست من در زندگانی دیده ام

۲۶۴ آلی شاعر خوشگو بوده بهند آمده عبور نموده در خدمت ابراهیم خان ولد علی مردان خان میگذرانید ویراست

ابنای روزگار چه تدبیرها کنند — تا بلبلی بزور کنند از چمن جدا

دور حشمت صف مژگان برگشته سیاه — دامن خیمهٔ لیلیست که بالا زده اند

۲۶۵ شاعر سخندان سلطان شادیان از سلاطین زادهای قوم ککهران بوده ویراست

آنکه بدخشان بر نیاید طبع آزاد هست — وانکه از غم غم ندارد خاطر شاد هست

۲۶۶ موسی طور معانی میرزا شعیب جوشقانی از محرران سرکار شاه عباس ماضی بوده مدتی بامر وزارت مقام نموده ویراست

پست زخنده نمک بر جراحت جان ریخت — نمک ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت

زمانه دفتر اوصاف حسن یوسف را — ز شرم روی تو بردو بچاه کنعان ریخت

چو شب گیرم خیالت را در آغوش — سحر از بسترم بوی گل آید

تیر سند بزمین پای توسنش ز نشاط	گر تو اخته او در انتظار پانهٔ خویش

۲۶۷ **شکوهی** از جرباد قان بوده و بیرست

تعرف آمدنت چون شوق در خو نشست	بیا که دل تعجب لذتی هم آغوشست

۲۶۸ مربع نشین مسند ملک الشعرای حکیم شرف الدین حسن **شفائی** استوهٔ فضلا بوده است و عمدهٔ اغنیا در اوائل هجای مردم میکرده و آخر ازین شیوه توبه کرده بود سال هزار و سی راه فنا پیموده است

دگر که خاک نشین که ده ست خاک باد مرا	که شمع محفل افلاک کرد آه مرا
قفس در آتش دل با ... گداخت مرا	که اینچنین همراه دل تو ساخت مرا
سر و کارم ببلا رهگذری افتاده ست	که بهر کام چو خورشید سحری افتاده ست
غمزه کار دلم از چشم سخن گو میساخت	انچه ناساخته می ماند با برو میساخت
ای شمع تا بصبح چراغی کسی نسوخت	مغرور آن مباش که پروانه برشته ست
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را	چندان امان نداد که شب البسر برد
بغلط هم نرود بر سر مجنون سیلی	عاشق این سخت ندارد سخنی ساخته اند
پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری	مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

۲۶۹ **شاعر** عمر املا شیدا مولد و منشا دی فتحپور سیکری ست من توابع اکبرآباد سرعت سیکری ست من اندیشه اش بجایی بوده که در یکساعت بخومی قصیده طولانی در سلک نظم میکشیده اما از جادهٔ خلق بعید افتاده بود اکثری را هجا کرده چنانچه این قطعه در هجای میر الهی همدانی گفته

ای میر من که کرده الهی تخلصی	از مردلاهی ارچه الهی شدن خطاست

زین طلب و یابسی که بود در کلام تو	گر ناشناختر کلام امی شوم رواست

میر حیدر رباعی در جواب گفته اما هیچ یکی تلافی آن نکرده و ملا در جواب طالب آملی گفته

شب در روز محمد بدم ما طوطیسا	پیمانه جیفهٔ دنیوسی و نگست
گر قول پیمبرش یاد نیست	کو دنیاست مردار و طالبان سگست

و در هجای میرزا امیر الله که بعلت مفعولیت مشهور بوده است گفته

نه تنها من همیگویم که امر الله مفعولست	خدا از مو و در قرآن که امر الله مفعولا

و بر قصیدهٔ جامی محمد جان قدسی تا آخر اعتراض کرده در اینجا مطلعش مع ابیات بحیطهٔ قلم می‌سپرد و قدسی گفته

عالم از نالهٔ من بیتو چنان تنگ فضاست	که سپند از سر آتش نتواند برخاست

شیدا گوید

ای هنرمند سخن سنج باندیشه بسنج	نقد هر حرف بمیزان خرد بیکم و کاست
ناله در سینه هوائیست که بی قصد بود	چونکه از سینه هواگیر شد از حسن هواست
عالم از وی نشود تنگ و لیکن ز ملال	خلق عالم گر از و تنگ نشنید بجاست

روزی در بلدهٔ طیبهٔ اجمیر باردوی جهانگیر پادشاه بخانه ملا فیروز استاد لطف الله خان که اکثری از شعرای عاصر مجمع بودند مثلا ملا انوار لاهوری صاحب این مطلع (۲۰)

درین حدیقه بهار خزان همه آغوشست	زمانه جام بدست و جنازه بر دوشست

و ملا عطائی جونپوری قائل این دو بیت (۲۱)

مرگ و آمد و بی هیچ جدر رفت ز کاخم	چون عاشقی از خانهٔ ارباب توکل
هر لحظه خلش در نظرم خوب تر آید	همچون خط استاد که بینی بتامل

و لا محتشم ع مصنف این بیت

در تسلم چند کوشی ای بت نامهربان	من پریشان خاطرم زلف پریشان نیستم

و ملا طفیلی صاحب مثنوی مهر و ماه و دیگر فضلا که ملا شیدا ناگاه از در رسیده اند چون از لاف و گزاف بی معنی او خاطر بر داشتند و میدانستند که اکثر مضامین دیگران را مانند فرزندان متبنی بلباس زیبا آراسته در نظم جلوه میدهد قرار داده اند که استدعای اشعار تازه از و نمایند و ملا فیروز که بسیاری از اشعار متقدمین و متاخرین بخاطر دارد همزبانی نماید و وقتی که قریب بزم گاه که فی التحقیق ارمگاه قرار یافته بود رسید همگی تعریف و توصیف ذهن او کرده التماس نمودند که چند شعر تازه و برجسته از واردات طبع سلیم و ذهن مستقیم خود بخوانند ملا شیدا اول این بیت برخواند

چیست دانی گلگون مصفا جو هری	حسن را پرورد رکاری عشق را پیغمبری

ملا فیروز گفت این شعر رودکی است که گفته ع عشق را نیرد لیکن حسن را آفریدگار تو ئی ملا شیدا باین حرف اکتفا نکرده این شعر برخواند

زبسکه کرده غمت بند در جگر ناخن	چو پشت ماهیم از پای تا بسر ناخن

ملا فیروز گفت این مطلع از شعر غیاثا حلوای چرب و شیرین تر است که گفته

از بسکه سینه کندم و ناخن برو نشست	چون پشت ماهی ست سراپای سینه ام

شیدا برهم شد و طعنه بر شعر فهمی ملا فیروز و دیگر اعزه کرده این بیت برخواند

گر بصحرا مو فشانی دست بر سنبل شود	ور بدریا رو بشوی خارهای گل شود

با فیروز گفت که ملا کاتبی و بیست سال پیشتر ازین بمولوی تو آزرده

گر بدریا افتد از عکس جمال او فروغ		خار ماهی را وزد در قعر دریا بوی گل

همینکه این بیت از زبان ملا فیروز بر آمد شروع در هرزه گوئی کرده گفت اگر هم طبیعتی میکنند در برابر این بیت بخوانید که در نعت گفته ام

ذات تو بود صحیفه کون که کرد		از روی ادب مهر خدا بر پشتت

ملا فیروز گفت ای یاران انصاف دهید هرگاه هاتفی صد و پنجاه سال پیش از آنکه این گوهر آبدار از خزانۂ گفتار مولوی در آمده دزدی کرده باشد گناه مولوی چیست

نبوت را توئی آن نامه در شت		که از تعظیمت آمد مهر بر پشت

یاران بی اختیار بقهقهه در آمدند از انجا بدخوئی و درشت گوئی مهر گذشت او بود بر سر دشنام و فحش آمد هر چند وی ناسزا میگفت یاران عذرها خواسته استدعای شعر تازه از وی کردند تا این بیت خواند

زلف او در ارشته جان گفتم و گشتم خجل		زانکه این معنی خود از لفظش پیش پا افتاده است

ملا فیروز گفت از خط مهمان آزاری اندیشه میکنم و الا عزیزی شعر گفته

کس نیاید مصرعه پیچیدۂ زلفت بجست ٭ یک امضمون ترا در پیش پا افتاده است

القصه چند بیت دیگر خواند که فیروز در برابر هر بیت بیت استاد رسانید ناچار مهر خموشی بر لب زده نشست هر چند اعزه درخواست اشعار تازه از و نمودند غیر سکوت جوابی نداد تا مجلس آخر شده صحبت منقضی گشت بعد ازین تا دم زیست در محفلی که ملا فیروز می بود شعر خود نخواند روزی در کشمیر ملا شید انجانه ملا فیروز آمده سر حرف وا کرد که از اشعار من هیچ بیتی پسند خاطر عالی افتاد ملا فیروز گفت این یک شعر

ای بر و بتو کرده آینه را چشم نیاز | شانه را دست دعا در شب زلف تو دراز

ملا شیدا دست درازکرده گفت + عمر تو درازباد که اینهم غنیمت ست

و ملا میری لاهوری نیز از لاف و گزافش برداشته این رباعی در حق ملا شیدا گفت

شیدا گوید که شعر من لک بیت ست | هر نقطهٔ من بصفحه بیتیک بیت ست
یک بیت درست نیست در دیوانش | از جفت بروت صاحب یک بیت ست

چون آن مطلع ملا شیدا در صفت شراب که در مناظرهٔ ملا فیروز مقدم بر همه اشعار مرقوم شده بگوش بادشاه رسانیدند و به کلمهٔ کفر نسبت کردند حکم شد که ملا را از ممالک محروسه اخراج نمایند چون این حرف بملا رسید قطعه در مقدمه گفته بگذرانید و عذر مسموع افتاد و آن اینست

جهان پناها شاها بقدر جاه و شکوه | بنا فرید خدا مر ترا عدیل و نظیر
فراخ حوصله چون دور آسمان بلند | بلند مرتبه چون آفتاب عالمگیر
بوصف باده ز من سر زده چو مصراعی | که گشته ورد زبان همه صغیر و کبیر
بدین دو نکته که پروردگار پیغمبر | بشعر درج نمودم بفکرت و تدبیر
نه باده پرورش حسن میدهد یکسر | چنانکه پرورش طفل دایه را بشیر
نه باده میدهد از نشهٔ عشق پیغام | بود چو دور ز معشوق کس نشاط پذیر
چنین که میکشد اسرار مولوی جامی | که هست گفته او دور از در تقصیر
بوصف می صراحی دو بار قلقل می | به از چهار قلش گفت و فارغ از تکفیر
مرا بکفر چه نسبت بود چو به زینی | سخن چنین کند و هیچ بدم معنیر
حرام کرد خدا و منافع للناس | بگفت در صفت می چو کردگار قدیر

چو در کلام الهی چنین شده نازل / بحکم قادر بیچون و بیهمال لطیف

بمعنی ست انه شماد هوسی شتما / خلاف قول خدا چون کند کسی تقریر

در اصطلاح بزرگان تعلق آمده / که هست موجه می پای هوش از زنجیر

چو سحر و شعر تعبیر خواب و خیال / بخواب هرچه کند کس نبایدش تقصیر

چه بود می ز سخن پروران یکی بوده / ز رودکی و کسائی و انوری و ظهیر

بعهد من که از آن قدر من نیفزوده / بنزد شاه جهان بادشاه عالمگیر

ز شاعران شهنشاه کیست همسر من / که از شعور نداند شعر را ز شعیر

ز شاعران چنین گر حساب برگیرند / ز خاک روید شاعر بعرصهٔ کشمیر

کنون ز توبه بعذر خطا پذیرانم / بوصف می نگشایم لب از ره تقریر

مرا چو شاه براند کجا توانم رفت / بکار آمدن از کف کجا رود شمشیر

همیشه ثانی صاحبقران جهان بادا / ز بندگان بکرم عذر بخش جرم پذیر

خورم ز دست غمت خون ناب تنها / چنانچه میکش مفلس شراب را تنها

درازی مژه بین آن دو چشم جادو را / که میزند سر مژگانش شانه ابرو را

چسان ز اشک شماری حساب آن بدهم / که قطره قطره توانم شمرد دریا را

غمین مباش چو کاری بمدعای تو نیست / که هرچه هست برای تو آن سزای تو نیست

درین چمن چه گل و لاله شبنم اندودست / که خندهٔ گل این باغ گریه آلودست

مرا نیاز و ترا ناز هر دو میسزید / چنانکه زیر و بم ساز هر دو میزیبد

ساده لوحی که بیک غمزه دلم شیدا کرد / آنقدر مشق ستم کرد که خط پیدا کرد

وله

۲۷۳

بدان ماند که هم بربست تصویرے		تو از تمکین من از حیرت نه ایمای نه تقریرے

ابر مطیر اوج گهرباری ملا شوکت بخاری از دقیقه سنجان معنی رس و نازک خیالان گرم نفس بوده و در سال رحلت نموده من دیوانه

شراب روغن گل شد چراغ رنگت را		بباده نقش دگر زد رخ فرنگ ترا
سواد چشم آهو مهر باد است مجنون را		مسخر کرده اند اہل جنون اقلیم هامون را
گر دلیست که از آمدن خنده بلند است		خطیکه بیاقوت تو نظاره پسند ست
چون غنچه گل کاغذ دماغ من خشک است		بیا که بی لب لعلت ایاغ من خشک است
نان نه کرده خود را بکمر می بندم		چو گندم ز عدم زاد سفر می بندم

۲۷۴

واقف دقیره سخن پردازی حکیم الممالک شیخ حسین شهرت شیرازیست در عهد عالمگیر بهند آمده و در خدمت شاهزاده محمد اعظم تقرب داشته و در عهد محمد شاه بادشاه بزیارت بیت الله استسعاد یافته و باز بهند مراجعت نموده دیراست

طور بدیش گذشته ست خدا نچه کند		سست از خانه برون آید و شب سیر کند
مصرع ناله زمن بود که بلبل برد		کیفش و سندی داشت دلم زود برد

۲۷۵

سبز خروی معرکه سخن طرازی سخن پرور رشید شاعر رنگین سخن میر غازی متخلص شهید از سکنه حوالی لاهور بوده و در سال هزار و صد و سی رحلت نموده و برادرست

گره وا رشته پرواز بازی شد کبوتر را		هنر ستاره مقصود میگردد هنرمند را
بچه طور امید دل سوخته بسمل گردد		اشک خون گر نه گل دامن قاتل گردد

حرف الصاد

۲۷۶

مربع نشین مسند سعدی شیخ صدر الدین قدس سره شهنشاه کشور شریعت

ودیوان

و خاقان ملک طریقت بوده از مریدان شیخ شهاب الدین عمر سهروردیست رحمة الله علیه با مولوی روم و شیخ سعدی حموی اتحاد تمام داشته شرح کمالات شیخ درین مختصر گنجایش ندارد و فقیر رباعی از کلام هدایت انضمامش میگارد

آن نیست ره وصل که انگاشته ایم	وان نیست جهان که بند اشته ایم
وان چشمه که خورد خضر ازو آب حیات	در خانهٔ ماست لیک انباشته ایم

۲۷۷ شاه صفی پسر سید محمد نوربخش زاریست از اکثر فنون بهره مند و در طریق فقر و سلوک بسر نموده و یراست

می نوش صفی ز دل برون کن غم را	زنهار بهرزه بگذران یک دم را
در عالم خاک خویش را خوش بدار	انگار که آب برده این عالم را
تا بتوانی دلی بدست آر صفی	هرگز دل هیچکس میازار صفی
سر رشتهٔ همین ست نگهدار صفی	زنهار صفی هزار زنهار صفی

۲۷۸ فرمانروای ممالک معانی مولانا صفی الدین خراسانی ولد مولانا حسین واعظ بود و گوهر ارادت بسلک مریدان خواجه ناصر هروی قدس سره منسلک نموده این مطلع ویراست

بالب لعل و خط غالیه گون آمد	عجب آراسته از خانه برون آمد

۲۷۹ خواجه صانعی معتقد و معاصر مولوی جامی بوده فقیر این مطلع از و رقم نموده

آتش دل شعله زد جان عزم رفتن میکند	شمع در هنگام رفتن خانه روشن میکند

۲۸۰ مولانا صبحی شاعر پرشور است و معاصر مولوی مذکور بسیار خوش دل داشت این مطلع ویراست

ماه من شب بنور خویش این کاشانه را	بساز دوستش ورنه آتش میزنم این خانه را

۲۸۱ سید محمد صالح کابلی واقف آیین خوش کلامیست و معاصر مولوی جامی این دو بیت ازو

بگو برای خدا تا برم کرا سے را	اگر ز آمدنم خاطرت گران شده است
گفتمش دل بتم عشق تو دیوانه شده است	زیر لب خنده زبان گفت که دیوانه شده

۲۸۲ یوسف کنعان خوشنویسی شیخ یعقوب **صیرفی** از اهل کشمیر بوده و ویراست

بر سر دار برداره ببین هر کس را	کس عروسان چمن نقره و زر دیده است

۲۸۳ مهر سپهر روشن بیانی مولانا نور بهان **صبری** از اقران نا صبر بوده بسیار خوشگو است از رفتی

ز آغاز محبت گر پشیمانی بگو با من	که منهم دل ز مهرت برکنم از صحتی دارم
زبان بریده باو کسے که دست مرا	زد امن تو به تیغ زبان جدا کرده

۲۸۴ محک طلای نکته انگیزی شاعر کامل عیار **صبوری** تبریزی یکشب زندگی معیشت میکرد و ویراست

بسکه در هر طرفی جلوه نمائی دگر ست	دل بجای دگر و دیده بجای دگر ست

۲۸۵ مولانا **صادقی** نقاشی میکرده اخر بکتابداری شاه عباس بسر مے برده این مطلع ویراست

ز غیر با دل پر شکوه پیش شدم	گرفت جانب اغیار شرمسار شدم
ملمناسے پیکان ز پر زندگے	شد ندامت مزرع زندگے

۲۸۶ مولانا **صدقی** شاعر خوش بیانست و ساکن بلدهٔ هرات معاصر سلطان سلطان حسین میرزاست این مطلع ویراست

عرق نشسته ببینم رخ نکوی ترا	ز من مرنج که میخواهم آبروے ترا

۲۸۷ بانی مبانی نغمه دانی مولانا **صالحی** خرابی بشیوهٔ گلکاری بسر می برده و الی ولایت حصار کتاب خانهٔ خود بوسے سپرده ازوست

اگر ای شمع سهی همنفس من باشی	چه دعا بهتر ازین ست که روشن باشی

۲۸۸ شگفته عارض رنگ نازک ادائی گشاعر شیرین سخن مولانا صفائی خراسانی بوده بسیار خوش اوست و معاصر سلطان حسین مرزا

بسکه در سر هوس روی تو دارد دیده	پشت سوی من و رو سوی تو دارد دیده

۲۸۹ عزیز مصر سخندانی مولانا یوسف صوفی باز ندرانی مدتی با مولانا صفائی بوده بواسطه عجبی که داشت شوخ طبعان وی را یوسف صفائی میگفتند و او بسیار متغیر میشد بهرات رفته وکسب اخلاق کرده این دو بیت وی راست

در مقصود خوبان مجمع البحرین شد صوفی	که بحری در بر ست از چشمه هر چشم گریانش
گر بدین آب و هوا کویت بود منزل کہیم	زلال خضر یابدلی دم روح الهیم

فرشته سطوریست روز واقعهٔ خود عنزلے گفته بود همان بیت پیش جنازه اش میگفتند و بدوستانش و عجب حالتی و سورش طاری شده بود و آن اینست غزل

هر که گل زباغ زندگانی چید و رفت	آمد در بستی عهد جهان خندید و رفت
کس ازین ویرانه دهیکدانه حاصل بر نداشت	هر که آمد تخم هوس پاشید و رفت
سیر معراج فنا را خوبی درکار نیست	چون شرری باید اندک همتی ورزید و رفت
بسکه چون گل گلعذاران بر سر هم خفته اند	همچو شبنم میتوان بر روی گل خندید و رفت
از ازل صادق بدنیا میل آمیزش نداشت	چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت
دم تیغ تو که اعجاز مسیحا دارد	خضر اگر کشته تیغ تو شود جا دارد
هر نفس دست تو دیگر دن خود می بیند	آنچه اقبال بلندست که مینا دارد
کشیده تیغ بقتلم شفیع میطلبد	وگرنه چیست بهر سو نگاه و مبدهش

میگریم زار و یار گوید زر قست	چون زرق بود که دیده در خون غرقست
تو پنداری که هر دلی چون دل تست	نی نی غلطی میان دلها فرقست

۲۹۱ جویای علف زار نکته دانی میر صادق صفاهانی مشهور بکاو بوده جهت تحسین لقب خود این قطع بطعنهٔ خاقانی رقم نموده هر دو نوشته مے آید

خاقانی آن کسانکه برای تو میروند	زاغ اند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم دو مار چوبه کند تن بشکل مار	کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

کاو گوید قطعه

ای آن کسانکه ره بطریق میسپرند	ایشان خرند و خر روش گاو شیر آرزوست
گیرم که خر کند تن خود را بشکل گاو	گو شاخ بهر دشمن و گو شیر بهر دوست

طرفه تر آنست که خود را گاو قرار داده و بر منیم پسند نکرده گاو شیر دار گفته

۲۹۱ طوطی شکرستان معنی بندی مولانا صبحی سمرقندی از ترسایان رند لاابالی بوده فقیر بیک مطلعش اکتفا نموده

از آه سوخت خانهٔ امیدم چون کنم	دیگر بخانه که روم آه چون کنم

۲۹۲ شیرازه بند دفتر سخن طرازی مولانا صبحی شیرازی از سخن سنجان صفاهانیان بوده خوشگوست این شعر ازوست

دلم پر است ز غم بر لبم فغان گشتست	که همچو شیشه می کنم گریه در گلو دارم

۲۹۳ ابر مطیر اوج گهر ریزی میرزا محمد علی تبریزی صائب ایزد بخش لالی عدن معانیست و سواد بیاضش سرمهٔ اصفهانیست نقلست از ذرسے میرزا در ایام طفولیت باتفاق پدر که از اعاظم تجار تبار اصفهان

بوده بدکان یکی از اہل الله که با مرصحافی اشتغال داشته وارد شد آن ولی کامل کاغذریزهای که در دکان ریخته بود و در کاسه سریشش مخلوط کرده به مرزا گفت بخور مرزا باشارت والد ثلث آن خورد و شیخ ابوالله مرزا گفت اگر تمام خوردے کلامش تمام عالم را فرا گرفتی حالا به ثلث جهان خواهد رسید کلیات مرزا بتجاوز از لک بیت ست در عهد شاهجهان بادشاه بهند آمده از پیشگاه خلافت به منصب شایسته و خطاب مستعد خانی عز امتیاز یافته ظفرخان احسن مالک این مطلع

زبهد خشکم جنگ دنی را در خروش آورده است	تو به من خون مینا را بجوش آورده است

و خواجه ابوالحسن تربتی مالک این مطلع

باده عمر خضری بخشید گل پیمانه را	سرو مینا سبز دارد گلشن میخانه را

بیگی ہمت بقدردانی مرزا برگماشته اند و دقیقه از دقایق مروت فرو نگذاشته چنانچه ازین ابیات مرزا استفاده میشود

کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکنم	باین غرور که مدحت گر ظفرخانم
بلند بخت نهالا بهار تر بتها	[illegible] نسیم هوا داریت گلستانم
حقوق تربیتت را که در ترقی باد	زبان کجاست که از عهدت سخن رانم
ز روی گرم تو جوشید خون معنی من	کشید جذب تو این لعل از رگ کانم
ز دقت تو معنی چنان شدم باریک	که میتوان بدل مور کرد پنهانم
چو سنبل ابیات من پریشان بودند	نداشت طرهٔ شیر از روی دیوانم
تو غنچه ساختی اوراق باد بردهٔ من	وگرنه خار نمی ماند از گلستانم
تو مشت مشت گهر چون صدف بمن دادی	چو گل تو زر بسرم ریختی بدامانم

و رهنگامیکه خان موصوف را صوبه داری کابل کشمیر مفوض شد مرزا صائب را
نیز با خود برداشت

نقلست روزی میرزا در محفل خان مشار الیه از اشعار خود می خواند و
ارباب مجلس جواهر تحسین و آفرین از چار سو نثار میکردند که ناگاه کشمیری
که بعلت مشاعره اشتهار رسیده داشت میگوید که شعرای زمان ما را غیر تبدیل
و تغییر حروف کاری دیگر باقی نمانده است که پیشینیان همه مضمون هارنگین
بسته رفته اند مرزا بدیهه این بیت بروی برخواند

اهل دانش جمله مضمونهای رنگین بسته اند   بست مضمون نه بسته بدنیتان شما

ظفر خان بخندید و میرزا صله گرانمایه بخشید

روزی در مجلس خان معز الیه مرزا صائب و ابوطالب کلیم از اشعار خود
می خواندند که خان موصی الیه فرمود که بیتی در صفت لبی که زخم دندان داشته باشد
طرح باید نمود اول کلیم این مطلع بر بدیهه گفت

زخم دندان خوب تر گردد آن لب پر خنده را   حجت آری عیش مها باشد عقیق کنده را

اهل مجلس تحسین و آفرین کردند باز مرزا صائب گوهر این شعر سفت

باشد بلبش نشان دندان   نقشی که بمدعا نشیند

مجلسیان تحسین و آفرین بلیغ نمودند کلیم تاب نیاورده گفت

پیش ازین جوهریانی که درین بازاراند   قیمت رشته مردان بربود از گوهر ما

مرزا صائب بر خود پیچیده این شعر بگفت

تیره روزی بین که میخواهد کلیم بیزبان   پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند

کلیم دست به خنجر گذاشت مرزا نیز مستعد جنگ شده خان موصوف گفت آخر این عرصهٔ اشعار است نه میدان کارزار و باہم صلح داد

نقلست در آغاز فطنهٔ شاعری مرزا شاعری امتحاناً مصرعے متضمن ترکیب با مربوط لبسته آورد تا مرزا مصرعے دیگر برساند مصرع خود اینست ع شمع گر خاموش باشد آتش از مینا گرفت ۞ میرزا بدیہہ مصرع ثانیش رسانید ع امشب از ساقی زبس گرمست محفل میتوان روزے ۞ مرزا خاصع که این دو مصرع بگوششش افتاده بود ع از شیشه بی می بی شیشه طلب کن ع در دیدن رفتن استادن نشستن خفتن و مردن ۞ پیش مرزا صائب برخواند مرزا بدیہہ برای مصرع اول این مصرع رسانید ع حق را ز دل خالی از اندیشه طلب ۞ وجهه ثانی این مصرع ع بقدر ہر سکون راحت بود بہنگر تفاوت را ۞ من دیوان حقائق بیانه

وحشتی داد ز اوضاع جهان دست مرا
که بزنجیر دو زلفش نتوان بست مرا

غنچه سان پرگل اگر خواهی دهان خویش را
پرده زلف خموشی کن زبان خویش را

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را
گرفت خیل پری در میان سلیمان را

نه خط آن از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست
که درین آینه جوهر تماشا برخاست

شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت
هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست

هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جا
به نشاطی که دلم از سر دنیا برخاست

زینت خود ساخت دولت هر چه پارو کرد فقر
مشعل شاه از کمر لق گدایان روشنست

باز از نگاه گیر طریق سلوک را
در عین آشنائی مردم رمیده باش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش / بهر چه میکشدت دل ازان گریزان باش

قد نهال خم از بار منت ثمر است / ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست / چو چشم آینه از خوب و زشت حیران باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است / بپوش چشم خود از عیب خلق عریان باش

ز بلبلان نواسنج این چمن صائب / مرید زمزمهٔ حافظ خوش الحان باش

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده ام / سزای من که ز بیگانه آشنا شده ام

اگر چه نیک نیم خاک پای نیکانم / عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

جدا شو از دو عالم تا توانی از خود بودن / که دارد درد سر بسیار با خلق آشنا بودن

افشان خال بر رخ آن دلربا ببین / در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین

تا رخ از بادهٔ گلرنگ برافروخته / جگر لاله عذاران چمن سوخته

من کجا بحث کجا ای فلک ناانصاف / بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته

عیش فرشست دران محفل روح افزایی / که فتد شیشهٔ می جایی و ساقی جایی

گرد کلفت ننشیند بجبین دربری / که بود دست فشان سرو سهی بالایی

چشم ازان حسن جهانگیر چه ادراک کند / در چه جایی چقدر جلوه کند دریایی

سر خورشید درین راه بخاک افتاده است / که به افتادگی سایه کند پروایی

صائب از هر دو جهان قطع نظر آسانست / اگر از جانب معشوق بود ایمایی

ز مطلب در حجابی تا نظر بر مدعا داری / نکردی آشنائی خویش تا یک آشنا داری

اگر بی پرده خود را دیده باشی / گل از فردوس اینجا دیده باشی

مباش شرم صد جا گشت ز نیم / که در خلوت بود چیده باشی

نماند وحشت جنون را ندیده آهوئی | که پیش وحشت من نه نگرد ز زانوی

۲۹۴ شیر بیشهٔ معانی میر صیدی طهرانی بهند دلپسند آمده روزے جهان آرا بیگم بنت شاهجهان پادشاه برای سیر باغ میرفت میر مذکور از بالاے بام این مطلع باواز بلند برخواند

برقع برخ افگند برد ناز بباغش | تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

بیگم بشنید و پانصد روپیه بخشید منه

در این بهار نشد فرصت آنقدر ما را | که بهم ترانهٔ بلبل کنیم مینا را

تنها نگشته بیتو زبانم بکام بند | چون رنگ گل شده است شرابم بجام بند

حسن سنگین دل چو خواهد طرح بیداد افگند | عقده چون بی ستون در کار فرهاد افگند

بلاک بگمانی های آن نامهربان صیدی | که می بیند سرشکم را و گریانم نمیداند

ز غیر می کشم از دست بیکسی صیدی | تحملی که ز معشوق خویش نتوان کرد

دو جهان بود ازین پیش نشاطی اکنون | با مکافات کشش عشرت آن یارانیم

بیتابی نگه من و یار چون دو چشم | همخانه ایم و خانهٔ هم را ندیده ایم

باش چندی بدخوی و ستمکاره و لیکن نه چنان | که گناه از دگری باشد و از یار رنجی

عشق من کرد ترا شهره و حسن تو مرا | هر دو رسوائی همیم از چه تو تنها رنجی

۲۹۵ شاعر سحر کاسب حکیم محمد کاظم صاحب دیوانی پر از رطب و یابس داشته روزی میر صیدی برای دیدنش رفت حکیم در خانه بکاری مشغول بود دیوانش بعزت تمام مانند مصحف مجید بر رحل نهاده میر کشود و نگاهے کرد و رفت چون حکیم از خانه بیرون آمد شنید که میر صیدی آمده بود بمیر سامان گفت که تا آمدن من

بمطالعهٔ دیوان من محظوظ می‌بود این تقصیر آن بیچاره را چند تازیانه زد این ماجرا بمیر رسید روزی بدربار دوچار شدند حکیم عذرخواهی کرد و گفت که چرا از ودبرخاستید تا آن زمان من انتظار نکشیدند باری دیوان در آنجا بنظر درآمده باشد میر گفت یکدو صفحه خوانده ام اما عجب انصافست که شعر شما بگویید و صله میرسانان بیایند

خط سبز آفت جان بود نمیدانستم مار اینجا ای خویشتن راهی نیست	دام در سبزه نهان بود نمیدانستم در ظلمت شب نور شهنشاهی نیست

حرف الضاد

۲۹۶ آفتاب مشرق سخندانی شاه ضیاء الدین کرمانی در زمان بادشاه سلطان محمد خدای بنده وزارت اصفهان داشته و همت به تربیت فضلا برگماشته و در سال نهصد و هشتاد و هشت از دست یوسف خان افشار بقتل رسیده این رباعی ویراست

دل دوش که ذکر توستمگر میکرد میگوفت وفا بسینه از جور تو سنگ	هرکس غمت شکایتی سر میکرد عهد از ستم تو خاک بر سر میکرد

۲۹۷ جانشین گوشهٔ سخن سرای میر نظام الدین ضیائی معاصر جامی بوده و کسب کمانگری می‌نموده این مطلع ویراست

سرمه‌ای که بود منت غیری همراه	کور باد آنکه کند چشم بدان سرمه سیاه

۲۹۸ بدر آسمان نیکونهادی شاعر شوخ طبع ضیائی اردوبادی هزال بیباک بوده و مردم را از صحبتش شگفتگی روی نموده ویراست

نرگس بدور چشم تو میل شراب کرد	مست آنچنان فتاد که یکسال خواب کرد

خوش آن ساعت که آید شوخ من شمشیر کین با او | رقیبان جمله بگریزند من باشم همین با او

۲۹۹ پهلوان عرصهٔ پرشعوری ملا صیفی نیشاپوری از پی باکان روزگار خود بوده و سعادت زیارت بیت الله حاصل نموده ویراست

چو سر بحلقهٔ زاهد بتان در آوردم | بسی بعالم دیوانگی بر آوردم

۳۰۰ رستم عرصهٔ نیکو بیانی میر محمد قاسم ضیفی سمنانی از خوش خیالات عرصه بوده ویراست

بمیرم پیش آن مژگان کزو در وقت خونریزی | اجل پا دوست و پا لرزد و بلا و اضطراب افتد

۳۰۱ جان جهان نیکو بیانی مولانا ضمیری اصفهانی رتال ضمیر یاب بوده لهذا شاه عباس باضمیش ضمیری تخلص نموده بسیار خوش گوست این چند بیت ازوست

تقاضاهای من از خنده لب بسته است جانان را | که استغنای محتاجان خجل سازد کریمان را

گر نه فریب وعدهٔ روز جزا بود ز تو | سوی بدن که آورد جان گریز پای را

مشکل شده کارم ز تو در دلم اینست | آگه نه از درد دلم مشکلم اینست

خوشحال آنکه دید ترا و سپرد جان | آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست

ای خوش آن منتظر وعدهٔ دیدار که تو | برسرش آیی و از شوق ترا نشناسد

حیران شده را لذت دیدار نباشد | زان مانع نظارهٔ من یار نباشد

فریاد از آن لحظه که در دلم آتش شوخ | پرسد ز من و قوت گفتار نباشد

چو برخیزم ز خواب ناز بیند وی ببوسم | بهانهٔ چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم

چه حیاست اینکه گاهی اگرم ز حال پرسی | هزار رنگ گردی بعد انفعال پرسی

۳۰۲ دانای حقایق روشن بیانی مولانا ضیایی از افاضل عالی قدر بوده و در سال هزار و چهل و چهار بهاسنجار رحلت نموده ازوست

در گوشهٔ عزلت آرمیدن خوشتر	وز صحبت خلق پا کشیدن خوشتر
زنهار ضیا علاج چشمت کنی	از ضایع زمانه را ندیدن خوشتر

۳۰۳ کحل الجواهر باصره نکته‌دانی ملا **ضیاء الدین** اصفهانی خلیق باصفا بوده و از عمّ سلیمان مرزا ویر است

نه از نازست گر حرفش بآب پریشانی گردد	سخن را خوش نمی آید گران بهاجار گردد
بهرکه یار شدم تا بآخرت یارم	هزار عیب اگر هست این هنر دارم

۳۰۴ مورّخ منیر مشرق معنوی میر **ضیائی** دهلوی خوشگو ست این مطلع از وست

بدور حسن تو هرکس که بود مجنون شد	ستم تو کردی و بدنام دور گردون شد
نشسته در طلب دلربای خویشتنم	چو چشم سیرم اما بجای خویشتنم

حرف الطاء

۳۰۵ صاحب اشعار دلحسپ بن شاه اسمعیل شاه طهماسپ لفظ دوازده امام تاریخ رحلت اوست و این مطلع ازان خوشگوست

زلف سر بریده بگوش تو سخن میگوید	سر بسر حال پریشانی من میگوید
ز تبریزی بجنبه چیزیکه بینی	همان بهتر که تبریزی به بینی
سگ کاشی به از اکابر قم	با وجودیکه سگ به از کاشی ست
چون چرخ فلک در اضطرابیم همه	در محنت و غم به پیچ و تابیم همه
از بهر دو روزه عمر ای یار عزیز	بنگر که چگونه در عذابیم همه

۳۰۶ سوختهٔ عشق بتان طاهری ساکن بابن ملا طاهر شاعر هوارگو بوده گاهی اشعار جلالا خواهرزاده خود را بنام خود می خواند بابن سبب مطعون میزیسته

گویند یکی از غلامان شاه عباس تعشق داشته روزی ویرا بحجره برد شاه آگاه شد فرمود تا لب و دندان و دیگر اعضایش بسوختند و ان حال این مطلع گفته

آنکه ایم هوس سوختن ما میکرد	کاش می آمد و امروز تماشا میکرد
خون شده دلم از غصه و آن غنچه امید	با دیگران شگفته و با من گرفته است

۲۰۷ علی بند معشوقه نکته انگیزی ملا طوفی تبریزی شغل زرگری داشته و تمام نقد عمر خود بهوس کیمیا در باخته صاحب تذکره دیوانست

آنکه جان تعبیه در صورت دیوار کند	جلوه کرده که چون صورت دیوارم کرد

۲۰۸ ملا طاهری هروی اول کفش دوزی میکرده آخر یکسب کتابت بسر میبرده ازوست

انگشت بهر عشق چو بر ابروان نهاد	تیری برای کشتن من در کمان نهاد

۲۰۹ بلبل گلستان نکته ایجادی مولانا طاهری استرابادی سخنور گرامی ست و معاصر مولوی جامی خوشگوست و این مطلع ازوست

خوشم بعشق کرم روز روزگاری نیست	مرا به نیک و بد روزگار کاری نیست

۲۱۰ شاعر معانی مکاسب حکیم ابوطالب تبریزیست از اطبای شاه عباس بوده و طالب تخلص می نموده این مطلع ویراست

یار با غیر و غم عشق در آغوشم بود	مرگ صد بار به از زندگی دوشم بود

۲۱۱ فرمان روای ممالک معانی و گلشن بلبل گلستان مشهد ملا طغرا در زمان شاهجهان بادشاه بهند آمده و در خطه کشمیر جنت نظیر پا بدامن کشیده همانجا رحلت نموده ازوست

یوسف از خجلت بهتان زلیخا زیست	ورنه خود داری او نیز کم از زندان نیست
ما خانه زاد دامیم باید بعد مردن	تابوت ما اسیران غیر از قفس نباشد

چه دیر شکست دل بصد فغان افتد — چو کوزه‌ئی که ز بالای نردبان افتد
توان گلی که شب از دیدن چراغ شکفت — تمرد و باغچه طور ز آشیان افتد
خوش آنساعت که بزم آرا نشینی بر لب جوئی — خط پشت لبت چشم قدح را گردد ابروئی
میانش بینم و چیزی بدستم در نمی آید — چو آن عکسیکه افتد در دل آئینه از موئی

۳۱۲ شاعر والامناقب محمد طالب المشهور به **طالب آملی** برادر خاله زاده حکیم رکنای مسیح است که استاد میرزا صائب بوده چنانچه حکیم این رباعی در مرثیه این گفته

فرزند عزیز طالب خویشم رفت — زین واقعه چون بال از پیشم رفت
من بودم و آن عزیز در عالم خاک — خاکم بر سر که آنهم از پیشم رفت

القصه طالب بهند دلبند رسیده و در خدمت شاهجهان کامیاب گردیده وی راست

بستن بو یا کند گلهای تصویر نهالی را — بیا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را
شکست دل و دیده طوفان اشک — گر چکد آب درینجا نبود ویرانه بیا
اوراق کهنه‌ئی که بمی کهنه میرسد — ذوقیکه در پیاله بود در رساله نیست
عشق را بر سر بالین من آید بعبث — کین طبیبیست که مشهور همین قدر است
بقتل اهل وفا نرگست سبکدست است — نگاه چشم تو شمشیر در کف مست است
مانع ریزش آن گریه نمیدانم چیست — که چنگر بر مژه می آید و پس میگردد
اهم مکن ای شرم بیکی آن سگو — شاید بغلط یار ز من دست بشوید
فرو ریزم دل بدامان مژگان — بناگه چو آواز پاسی در آید
چه بیند بسر غنچه‌ئی دام زلفت — مصور بپر مرغ تصویر بندد
باعث راندنم از بزم بجز عار نبود — ورنه کس را ز من و بودن من کار نبود

ستودی

بسوی خویشتن از لطف گستاخانه کش دستم	که من بسیار محجوبم هم آغوشت نبیدانم
تا کمان و تفنگ هم آغوش شده ساخته	بر ناوک مژه چشم زره ساخته
ای کاش گوش نیستم احوال شدی چو چشم	تا هر چه گفتی از تو مکرر شنیدمی
ای خوش آن دل که هم آغوش جراحت باشد	دو دستدار الم دو دشمن براحت باشد
مردرا وقت فرود آمدن تیغ بسر	چین فگندن به جبین ننگ شهادت باشد

نقلست از ولحک جرمی عظیم بوجود آمده بود سلطان فرمود تا جلاد تیغ تیز بر آهیخت ولحک مضطرب بود که برخوی سلطان اعتماد نداشت یکی از ندمای مجلس گفت که ای نامرد اینچه بجگریست گفت اگر تو مردی بیا بجای من بنشین تا من بخیزم سلطان بخندید و از سر گناهش درگذشت

۲۱۳ مولانا **طاهری** بخاری شاعر خوشگوست ازوست

تا آرزوی آن لب میگون کند کسی	بسیار غنچه وار جگر خون کند کسی
خلق ملامتم کند و من برین که آه	از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی

۲۱۴ شاعر ماهر شاه **طاهر** از سادات انجوندیه سلطانیه بوده دیر است

جلوه زلف شاهدی برد دل رمیده را	پی بکجا برد کسی مرغ لشب پریده را

۲۱۵ ماهر آئین نیکو بیانی ملا **طوسی** خراسانی شاعر نیکو دستگاه بود و معاصر پادشاه دیر است

مردم آزاری مفرما نرگس عیار را	کار فرمودن نشاید مردم بیمار را
ای لعل ورخ تو فتنه آشوب بدهر	ما بگریخته از شرم رخت شهر بشهر

۲۱۶ صاحب کلام پر کیفیت شیخ سیف الدین **طبیعت** از تیز طبعان معنی پرور بوده نیکو استعداد است و ساکن قصبه الور من توابع اکبر آباد این دو مطلع دیر است

که نگه دزدیدن وگه شوخ چشمی می‌کنات	خوش غلافیها ای این تیغ تیز دلهاست
چو تاک از سبز پوشیها سرو برگ دغل دارم	لباس صالحان و شیشهٔ می در بغل دارم

حرف الظاء

۳۱۷ نقطهٔ دایرهٔ فضائل آبی مولانا ظهیر الدین فاریابی در فضل و بلاغت علاقه و در فنون فصاحت شهرهٔ آفاق مداح اتابک قزل ارسلان بوده چون بطریق سیر در اصفهان افتاد روزی بدیدن قاضی القضات خواجه صدر الدین عبد اللطیف رفت و سلام کرد خواجه التفات نفرمود این قطعه بدیهه گفته بروی بخواند

بزرگوار اه بنیاد ندارد آن عظمت	که هیچکس نرسیده بدین سرافرازی
بمن نظر تو بیاری مکن ازانکه بفضل	دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
تو این سپهر که در دنیا گشیده بردو	بروز عرض مظالم چنان بیندازی
که از جواب سلامی که خلق را برست	بهیچ مظلمه دیگری نپردازی

چون خواجه این قطعه شنید و عذر خواست و باحترام پرداخت اما ظهیر را تسلی نشد و راهی بگشت و به تبریز رسید و عزلت گزیده در سال ششصد و پنجاه رحلت ورزید و همانجا بخانه بهای آرمیده

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد	شاید لب تو طعمه شکر در دهان دهد
زلفت بجادوی ابرده سر کجا لبیست	و نگه چشم ابروی نامهربان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای	تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
بیمار نرگس تو که باطل بجون ماست	تن در دهیم تا دل بیمار نشکند

هر کجا تازه بخندد لب گل رخساری / بر رخم تشنگی از خون جگر گلکاری

عشقبازی بجهان کار چو من بیکار است / که بجز این کار ندارم من و کل کاری

تا کی بغم تو رخ بخون شوید دل / آزرده فراق تو بجان بوید دل

رحم آر کز آسمان سنگ بارد جان / تنها بکه کز زمین تو سر وید دل

ای نوبت تو گذشته از چرخ کبود / بی نوبت تو صبا بعالم نفسی

آوازه نوبت بهر کس برساد / لیکن برساد نوبت از تو کسی

تا خاص خدای از دل و جان نشوی / بر مرکب نفس مرد میدان نشوی

شیران جهان پیش تو روبه کردند / گر تو سگ نفس را بقربان نشوی

۳۱۸ شاعر ماهر محمد کاظم طاهر معنی یاب بیدل بوده ساکن جهان آباد دهلی کسب زرگری معاش میکرد سخن سنج نیکو او است این چند شعر ازوست

صفائی جوهر ذاتی زیاده تابست / لبی که نیست می آلود لعل ناب است

جمال دوست بدیدن نمیشود خرسند / نگاه تشنه بپیمانه ساز شد آتش

نیافتم که سر رشته در کجا پیداست / که آه من بکشیدن نمیشود آخر

در کام من زبانم الف الحمد است / زین جاده فرا بشهر وحدت راه است

انگشت شهادت هر قدم گواه است / با کلمه لا اله الا الله است

۳۱۹ ابر نیسان اوج گهر ریزی فاضل کامل ملا ظهوری ترشیزی داماد ملا ملک قمی و معاصر فیضی بوده در عادل شاه بادشاه دکن صلات گرانمایه از شاه مذکور یافته بوده

میکنم لاغری خویش بصد پرده نهان / تا نمایان نکنم فربهی حسن ترا

بظاهر از سخنان گرچه بوی خون آید / نگاه بهای نهانی مروت آلود است

کشد تیغ ستم هر جا علم جلاد ہجرانش	زخون تا روز محشر خاک جوش الامان دارد
ای کعبه رو از نار سکی ره تنگ گاه	چشمه شده نعلین و مغیلان گله دارد
بس شکست حال دل ناتوان من	افتاده مرگ زحسرتت که بدنبال جان من

حرف العین

قدوهٔ اولیای کبار شیخ فرید الدین **عطار** قدس سره تولد شریفش در سال پانصد و سیزده بعهد سلطان بوده گویند در اوائل شیخ در نیشاپور دکان عطاری داشت روزی فقیری وارد دکانش میشود و سوال میکند شیخ از انجاکه مشغول خریداران بوده بجواب وی گفت ای عطار بگه مردن فراموش کردے شیخ گفت تو یاد داشته باشی گفت بلی بنگر که من یاد دارم این بگفت و پیش دکان دراز کشید و بماند و جان بحق تسلیم کرد و شیخ را حال دگرگون گشت دکان را بتاراج یغمائیان داد و فقیر شد و بکمال رسید و خرقه از شیخ مجد الدین بغدادی یافت گویند در نظر شیخ گرمی عشق بحدی جلوه گر بود که هر طرف که بقهر میدید آتش در میگرفت چون چنگیز خان نزدیک شهر شیخ رسید اہل آن دیار آمده التماس کردند که بیک نگاه جلال حضرت آن ظالم بخاک سیاه برابر شود و خلق خدا در امن می ماند شیخ فرمود تا دیرا مقابل لشکر چنگیز خان بردند شیخ که شیخ بنظر قهر سوی لشکر وید سر مو هیچ یکی گزند نرسید گفتند پاسخ فوجش سوخته نمی شود شیخ گفت بگردانید مرا که خواهش خدا تعالی دیگر است آخر فوجش در رسید و قتل عام کرد و شیخ نیز بدست ترکی گرفتار شد سه کس از مریدان شیخ پیدا شدند که ما زر بوزن شیخ میدهیم بستان و بگذار آن ترک از شیخ پرسید گفت

بگیر که با این منی از زم آخر را لی دامن کاهی آورد و گفت این را بگیر و شیخ را بگذار ترک گفت حالا چه میگوئی گفت بگیر که پیش از ین منی ارزم آن کافر بچه اشقت و شیخ را شهید ساخت من نفحات کلامه

سبحان خالقی که صفاتش ز کبریا
بر خاک عجز میفگند عقل انبیا

سخن عشق جز اشارت نیست
عشق در بند استعارت نیست

عشق بستان و خویش را بفروش
که از ین خوبتر تجارت نیست

ای بی نشان محض نشان از که جویمت
گم گشت در تو هر دو جهان از که جویمت

غره مشو که زچرخ کار تو گرد و بلند
آنکه بلندی دهد باز تو اند فگند

گر نگویم انچه از اندیشه بر جان منست
یا چه من حیران بمانی یا نداری باورم

جانی که بر مز قصه جانان گفت
هر بد زبان بیزبان پنهان گفت

تا کی گوی که حالت عشق گوی
چیزیکه جز بی بود نتوان گفت

که مرد رهی میان خون باید رفت
از پای فتاده سر نگون باید رفت

تو پای براه در نه و هیچ مگوی
خود راه بگویدت که چون باید رفت

ز هجو منت بشهر یاری خیزد
نی پیر جوان بروزگاری خیزد

من خاک توم و تو مید سیه بر بادم
ترسم که میان ما غباری خیزد

(۲۲) ساقی باده باقی شیخ فخر الدین **عراقی** خواهرزادهٔ شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین عمر سهروردیست فاضل دانشمند و عارف ارجمند بوده در همدان سکونت داشت در انجا حرضی بود با صفا و مدرسهٔ علیا طالبعلمان را درس گفتی و بفقرا ایثار نمودی

اتفاقاً روزی جمعی از قلندران بمدرسه او وارد شدند و خدمت او را

بتعظیم تمام دریافتند زمانی دران بقعه آرمیدند شیخ فخر الدین درویشان را
دعوت کرد در میان ایشان امردی بود صاحب جمال ناگهان نظر شیخ بروی
افتاد و دل از دست داد و بی صبر گشت مدت چهار روز در عشق آن پسر قلندران
ضیافت کرد و بکلی ترک تعلیم و تدریس نمود قلندران از حالش مطلع شده ازان
بقعه برآمدند و راه خراسان گرفتند چون یک دو منزل از همدان گذشتند شیخ
فخر الدین بی صبر و بی طاقت گشت در دنبال درویشان دوید و بدیشان رسید
ان قوم نافرجام آن زبدة الاسلام را بی آرام یافته بیکزبان گفتند که ای
مخدوم تو مرد بزرگ و خوش باش و ما قلندران اوباش ابرو تراش میان
ما و تو هیچ نسبت نیست تشنهٔ بدیدنیا و خواستی رو نماید مگر رنگ ما گیری و
کسوت ما بپوشی و ریش و ابرو تراشی انگاه در صحبت ما باشی شیخ را
چون دل از دست رفته بود باضطرار تمام قبول کرد ریش و ابرو تراشید و کسوت
ایشان پوشید زمان زمان محبتش زیاده میشد و بنای عشق مستحکم میگشت تا سیرکنان از نواحی
خراسان بحدود ملتان رسیدند و در خانقاه حضرت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره
وارد شدند چون نظر شیخ بهاء الملة بشیخ فرید الدین افتاد بشناخت و هیچ اظهار نکرد
دو سه روز قلندران مذکور از ملتان مسافر شدند حضرت شیخ خواست که شیخ فخر الدین را
ازان طائفه نجات دهد و بسوی خود کشند زمانی متامل شد ناگهان غبار عظیم و بادی تند و ظلمات
چنانچه روشنی تاریکی و جمعیت قلندران متفرق شد و هر شعبهٔ ایشان به سمتی و هر یک
بطرفی افتاد شیخ فخر الدین باز بملتان رسید و بی قصد بر در خانقاه حضرت شیخ وارد
گردید آنحضرت را بصفائی باطن معلوم گشت که شیخ فخر الدین بر در خانقاه

وی را اندرون طلبید و درکنار گرفت چون سینهٔ شیخ فخرالدین بسینهٔ شیخ بهاءالدین زکریا رسید خیال آن قلندر بچه که خراب او بود بالکل محو شد و بجای محبت او مودت حضرت لاازال به درجهٔ کمال تجلی گشت و بلباس خوص خاص مشرف فرموده بحجرهٔ معین نمود که دران مشغول باشد در چلهٔ اول حالتی بر وطاری شد و دران حال عراقی گفته که این بیت ازانست

نخستین باده که اندر جام کردند	ز چشم مست ساقی وام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش	عراقی را چرا بدنام کردند

آخر از ملتان مراجعت نموده در سال ششصد و هشتاد و در دمشق رای آخرت پیموده من دیوانه

اسیر بلبل بیدل ز گل وفا دارییست	ولی وفا که ندیدی شاهدی که بازاری ست
رهی جمال تو رشک بتان یغمائی	وصال تو هوس عاشقان سودائی
حجاب و پیتو هم روی تست در همه حال	نهانی از همه عالم ز بسکه پیدائی
بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند	که برون در چه کردی که درون خانه آئی
رخ تو راز همه عالم آشکارا کرد	بلی عجب نبود ز آفتاب غمازی
ازان خوشست چو زلف گوش جهان	که هیچ دم ترنم نا توانم نبوازی
بود آیا که خرامان ز درم باز آئی	گره ز کار فرو بسته با یکشائی
گفتم بود که بیایم چو بجان آئی تو	من بجان آمدم آخر تو چرا می نائی
دل بر تو دهم ز غم بداندیشان را	ور تو بیرم ستیزهٔ ایشان را
گر عمر من اندر سر کار تو شود	مهر تو بمیراث دهم خویشان را

قدوهٔ اولیای کرامت آیات خواجه عبدالله مشهور به عین القضات

ذات پرکمالاتش از اقربان منصور حلاج قدس سره بوده و اکثر اوقات بصحبت بابا طاهر عریان رحمة الله علیه صرف می نموده گویند پادشاهی را پسر فوت شد فضلاء شهر را فراهم آورده گفت بگوئید که این حدیث اولیای امتی کانبیاء بنی اسرائیل غلط است یا پسرم را که مرده است زنده نمایند که عیسی روح الله نبی اسرائیل بود که مردگان را زنده میکرد والا همه را گردن میزنم همگی بگرداب تفکر فرو رفتند و مهلت سه روز خواستند پیش عین القضات آمدند و احوال عرض داشتند آن جناب فرمودند باز و شمن من خواهید شد گفتند چه مجال القصه آن حضرت بر سر گور پادشاهزاده تشریف برد اتفاقاً انجا سه گور بود بانگشت شهادت بطرف هر سه گور اشاره کرده فرمود قم باذنی قم باذنی قم باذنی هر سه مرده از سه گور برخاستند فاضلان گفتند از لفظ قم باذنی دعوی الوهیت ثابت میشود حد شریعت لازم است پس آن حضرت را از درخت در آویختند و پوست از تن برکشیدند و در بوریای نفط آلوده پیچیده سوختند سه روز قبل ازین واقعه رباعی گفته در کاغذی پیچیده مهر کرده بیکی از مریدان خود سپرده بود و آن اینست

ما مرگ شهادت از خدا خواسته ایم	و آن هم بسه چیز کم بها خواسته ایم
گر دوست چنین کند که ما خواسته ایم	ما آتش و نفط و بوریا خواسته ایم
تا با دل من عشق تو آمیخته شد	صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از غنچه بر آید ار آتش یا رب	تا چشم زدم خون دلم ریخته شد
ابلیس چو بر آدم و حوا نگریست	بنشست و بهای های بر خود بگریست

آنکه بزبان حال با آدم گفت		اهلیت من ببین که ابلیسم کیست

۳۱۳ امام است حق سگالان بابا عبید الله چشتم نالان ذات پاک او از جملهٔ اولیاست بسیار کسان معتقدش بوده اند

یارب چه خوش است بیدهان خندیدن		بیواسطهٔ چشم جهان را دیدن
بنشین و سفر کن که بغایت خوبست		بی زحمت پا گرد جهان گردیدن

۳۱۴ مقرب بساط بارگاه احد شیخ علاء الدین ساکن اوده از جملهٔ اولیا بوده دعا تخلص نموده من دیوان فیض ترجمان

ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بو دارد		که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

۳۱۵ مالک معمورهٔ معانی شیخ عماد الدین فقیه کرمانی گویند هر که در خانقاهش می آید اشعار خود برو عرض میکرد و التماس اصلاح می نمود لهذا ظرفه سخندان او را اهالی کرمان گفته اند که هیچ عیب ندارد مردی صاحب کمال بوده وقتیکه نماز گذاردی گربهٔ اش نیز با او بشرایط قیام و قعود موافقت کردی شاه شجاع ازین معنی بغایت معتقدش گردید خواجه شمس الدین حافظ شیرازی در باب غزلے گفته که این بیت ازانست

ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست		غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد

القصه کلام عماد تخمیناً پانزده هزار بیت بوده باشد این چند بیت از جمله ثبت مے شود

تو بیند از که هر گوشه نشین و بیند از تست		ای بسا خرقه که هر رشتهٔ او زناریست
روا هست غیبت درویش گر کند منعم		همیشه بانگ سگان اندر قفای درویشست

بنشین هنوز زنده ام سنگدلی ما به بین	غنچه دهان من بیا تنگدلی ما به بین

۳۲۶ اورنگ زیب کشور فنون فضائل علامة الدهر نکته بیان سر امد سلاطین اولی العزم عالمگیر بادشاه بن شاهجهان تاریخ تولدش آفتاب عالمتاب چون در عمر چهل سالگی بر سریر سلطنت جلوس فرمودهمین بران افزوده گفت آفتاب عالم تابم

نقلست شخصی از منصب داران عرضی کرد که امید دارم که تمام موضع کلوره در جاگیر من تنخواه شود بادشاه این بیت دستخط کرد

باقی هر انچه ماند آن شیخ را دهند	کافی که بر کلوره است آن کاف بکنند

چون فرد بدفتر رسید متصدیان استهزا کردند چون کاف را از کلوره کنند نام عضو تناسل باقی ماند شیخ خفیف شد آخر متصدی گفت که عرض بادشاه اینست بست هزار دام ازان موضع کم کنند و باقی بجاگیر شیخ دهند و همچنان کردند تسلی شیخ شد القصه این رباعی که از کلام عالمگیر است ثبت میشود

پژمرده گلی بر سر آتش دیدم	دیروز پی گلاب میگر دیدم
گفتا دو سه روزی درین باغ و سه خندیدم	گفتم که چه کرده که میسوزانندت

۳۲۷ صاحب شکوه نیکو بیان **عبدالله خان** اوزبک بادشاه توران بوده خوشگو ست و ازوست

تا آتشی که سمند حریف دود تو نیست	قسم آه جهانسوز خود که میسوزم

۳۲۸ راکب مرکب نیکو نهادی سید **عبدالحق** استرابادی جوان خوش طبع و خوش محاوره بوده و درباره قاضی خوجان که بعد زبان خری برشوة

خدمت قضا گرفته بود این قطعه بشوخی گفته و شهرت یافته

بسی سعی میکرد شخصی ز خرجان	که قاضی شود صدر راضی نمیشد
برشوت خری داد و قاضی شد آخر	اگر خر نمی بود قاضی نمیشد

نقلست ملای ظریف شاگردی را می گفت خر بود سے سنت آدمی کرده ام
کلالی بشنید خرے و زرے آورده بملا گفت که این را هم آدمی گردان ملا
خر و زر بگرفت و بکار در آورد کلال بعد مدت معهود آمد ملا گفت دیر رسیدے
خرت آدمی گشت و علم خواند و قاضی فلان جا شد رفته برو با خودش ببر و
پالانی با خود برداشت و برفت چون آنجا رسید قاضی را با حشمتی تمام دید
از دور گیاه سبز نمود و گفت بیا قاضی گفت این خر کیست گفت تو خر سے
و برد ر تجاهل سنری زر بملا داده ترا آدمی گردانیده ام اینک پالان تو جهان
در چشم قاضی تاریک شد از رسوائی اندیشیده دیر را راضی کرده بازگردانید

۲۲۹ مولانا عازمی بسیار خوشگو بوده است چنانچه ظرفا دیر اسلمان ثانی می گفتند
بمناسبت حسن کلام و ضعف بصارت قبرش در همانجاست این مطلع دیر است

بسر خم که بیایم بدر از میخانه	تا بآن دم که مرا به نشود پیمانه

۲۳۰ مولانا عشقی شاعر خوش ابیات بوده و ساکن بلدهٔ هرات این چند مطلع جهت
کتابه سرای سلطان ابوسعید میرزا گفته و پسند افتاده

منظر یکه طاق چو ابروی دلبرست	از خاک بر گرفته و آرای کشورست

۲۳۱ شاعر سالم مولانا عالم از دانشمندان بهبق بوده و مولوی جامی مطلعش بسیار پسند فرموده

نیست گلگل عارضش کز تاب می افروخته است	هر طرف خلقی برویش چشمها را دوخته است

نیست آن آه سحر پیش چشم کارد خسته ام	شهپر جبریل از برق تجلی سوخته است
میکند می‌آیی هر صبا قطع ره کوهستان من	گر نرفتی عمی بر وی داشتی از روی جان مرز

۴۴۲ مولانا فهمی از کاتبان شهر و معاصران مولف مذکور بوده خوشگو است این مطلع ازوست

قبلهٔ اهل نظر جز رخ جانان نبود	هر که رو تابد ازین قبله مسلمان نبود

۴۴۳ سلطان سخندانی مولانا عادلی خراسانی صاحب طبع رساست
در معاصر سلطان حسین میرزا ویراست

آه فریاد که از مسند شدم از یار جدا	چرخ بدمهر مرا ساخت ز دلدار جدا
آه و صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد	دل جدا شد ز من و من شدم از یار جدا

۴۴۴ مدرس مدرسهٔ معنی شعاری مولانا عالمی بخاری از خویشان تام قلیجان بوده این مطلع ازوست

این تن تمام مو بود بر تن پیر گزند ما	سوخته ایم می زود دود ز سپند ما

۴۴۵ شاعر سخندان محمد رضای عنوان از سکنهٔ تبریز است و سحاب طبعش گهر ریز و بیت

قد تو دیدم و سرو چمن ز یادم رفت	ز بیت مصرعهٔ برجسته بر ز یادم رفت
نه هیئت اینکه گاهی سکنشائیم بجمال او	نگاه از حسرت رویش گریبان پاره میسازد

۴۴۶ واقف وتیرهٔ خوش خطابی محمد یحیی عیالی از یاران میرزا حضوری بوده و
بمرتبهٔ مصاحبت عادلشاه رسیده بود بعد فوتش عازم خدمت اکبر بادشاه
گردیده و بعلتی در قلعهٔ گوالیار هفت سال محبوس مانده اکثر اشعار در باب
استخلاص بجناب اقدس اعلی ابلاغ داشته از جمله این رباعیست

در بند شهان بادشهی میباید	لشکرکش و صاحب سپهی میباید
من خود چه سگم چه در شمارم چه کسم	زندان ترا شهنشهی میباید

نه مرد شیوهٔ دینی نه مرد دنیاے	بهیچ چیستی تمامی عجب تماشاے

٣٤٧ مولانا **عالمی** دران جزوی در شیراز میگذرانیده و در عهد شاه طهماسپ پایهٔ سخن سنجی بدرجهٔ عالی رسانیده ازوست

آن ترک آل جامه سوار سمند شد	یاران حذر کنید که آتش بلند شد
بدبدی گر ستم و هر لفظ یاد بود	تیشه بر سر زده مرغی دل فرهاد بود
باجامهٔ گلگون شده جلوه‌گر امروز	دل میبری ای شوخ برنگ دگر امروز

٣٤٨ یوسف مصر معنی آفرینی ملا **عشرتی** قزوینی از یاران میرزا اشرف جهانست و این مطلع ازانست

بزم ترتیب می باده چو بنیاد کنی	چشم دارم که ز مخموری من یاد کنی

٣٤٩ سالک مسالک صاحب جهدی مولانا **جهدی** ساوجی بوده بسیار خوش گفته است این چند بیت ازوست

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی	چه نجابت گذرانم که ترا از یاد روی
بران لطافت گردن نگر که آب حیات	بلند گشته ز فوارهٔ گریبانش
بزیر پیرهنش هر که دید حیران شد	چه کرد خانهٔ خسرو آئینه که در برانش

٣٥٠ موسس اساس بذله‌گویی فاضل کامل **عبید** زاکانی بخدمت شاه ابو اسحاق انجو میگذرانیده در هجو و هزل زبان درازی داشته و خواجه سلمان این قطعه در هجو او گفته

جهنمیست هجاگو عبید زاکانی	مقررست به بیدولتی و بی‌دینی
اگرچه نیست ز قزوین و روستازاده است	ولیک میشود اندر حدیث قزوینی

در مثل است که اخلاق قزوینی زشت است یعنی نامربوط و ناپاک گشت چون این قطعه اشتهار یافته بعبید رسید عبید به بغداد شتافت و سلمان را بر کنار دجله دریافت

سلمان پرسید از کجائی گفت از قزوین آوازهٔ سلمان شنیده بملاقاتش آمده ام گفت
از اشعار سلمان هیچ بیتی یاد داری گفت این دو بیت

من خراباتیم و باده پرست	در خرابات مغان عاشق و مست
میکشندم چو سبو دوش بدوش	می برندم چو قدح دست بدست

پس گفت سلمان مردیست محتشم این ابیات رابنسبت بدو نتوان کرد شاید
زنش مناسب حال خود گفته باشد سلمان منفعل شده دانست که عبید است
عذر خواست و باحترامش پرداخت مناظرات عبید با جهان خاتون که ظریفه
و ستعد روزگار بود مالک این مطلع

مصوریست که صورت ز آب میسازد	ز ذره خاکی خاک آفتاب میسازد

مشهور است چون وزیر او زیر شاه ابو اسحق بنکاح خود در آورد عبید این قطعه گفت

وزیر جهان قحبهٔ بیوفاست	ترا زین چنین قحبهٔ ننگ نیست
برو کش بخوار سے و گر ابخواه	خدای جهان را جهان تنگ نیست

شخصی بعبید گفت که هجو و هزل گفتن عیب فضلاست بروی وی این قطعه برخواند

ایخواجه مکن تا بتوانی طلب علم	کاندر طلب اتب هر روز بمانے
رو مسخرگے پیشه کن و مسخرگی آموز	تا داد خود از مهتر و کهتر بستانے

من کلام عبید غزل

جفا مکن که جفا کار دلربائی نیست	جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست
وفا نمودن و برگشتن و جفا کردن	طریق یاری و آئین آشنائی نیست
عبید پیش کسانیکه عشق ے ورزید	شب وصال کم از روز پادشاهی نیست

رسد به پشتی رویت جمال مه بکمال	بروز نکهت بویت صبا خبر بشمال
زند به تیر نظر غمزه ات نشانهٔ مهر	کشد بگوشهٔ چشم ابروت کمال هلال
فگنده در پس هر هفت پردهٔ مردم چشم	بانتظار تو پیوسته خامهٔ خواب و خیال
حرام گشت بغیر از عبید در عشقت	بشاعران تخیل تمامی سحر و خیال

(۲۱۱) رستم عرصهٔ خوش نویسی و سخن آفرینی مشهورتر از آفتاب میر **عماد** قزوینی
اکثر در اصفهان مے بوده و آزاد وضع میزلیسته پروای امرا و بادشاه نداشته
شاه عباس ماضی هفتاد تومان جهت میر فرستاد و استدعای نوشتن شاهنامه
نمود میر قبول کرد بادشاه بعد از یکسال فرستاد که اگر شاهنامه تیار شده باشد
بیار میر هفتاد بیت از اول شاهنامه نوشته بود ارسال داشت و پیغام کرد
که وجه همکار زیاده برین کفایت نکرد شاه بیدماغ شد و اوراق باز پس فرستاد
و مطالبهٔ زر نمود میر یک یک بیت از مقراض بریده بشاگردان خود داد و آنها
یک یک تومان حاضر کردند میر همان لحظه زر را تسلیم تحصیل شاه کرد این حرکت
علاوه برهمی شاه گردید فرمود کسی هست که مرا از دست این سنی نجات
دهد میر در آخر شب برای غسل جمعه بحمام میرفت که مقصود بگرفتن صله از شاه بوده کمین
کرده بزخم کارد میر را شهید ساخت چون این خبر بپادشاه رسید جهت انتظام ملکی
فرمود تا تفحص کردند قاتل پیدا نشد القصه این رباعی از نتایج طبع آن شهید مجید است

جان از من و بوسه از تو بستان و بده	زین داد و ستد مشو پشیمان و بده
شیرین سخنیست حسبت و دشنام تلخ	گرد لب شکرین بگردان و بده

(۲۱۲) اسفندیار عرصهٔ سخن طرازی مولانا **عرفی** شیرازی در عهد اکبر بادشاه

بسیار دل پسند افتاده و بقرب پادشاه رسیده لطیفهایش با شیخ ابو الفضل و فیضی
مشهور است از جمله روزی مولانا می پرسد که در مذهب شما زاغ حلال ست
باز مولانا بجواب نمی پردازد بادشاه فرمود اینها چه می پرسند جوابش
نمیدهی عرض کرد جهان پناه جواب بدیهی ست هر دو گه میخورند روزی مولانا
بدیدن شیخ فیضی رفت سگ بچه چند بر مسند شیخ نشسته دید پرسید این صاحبزادها
چه نام دارند شیخ گفت بعینها گفت مبارک و مبارک نام پدر شیخ بوده القصه
مولانا در سال نهصد و نود و نه هجری در دار السلطنت لاهور بمرض اسهال
رحلت نمود و میر صاحب اصفهانی بر طبق آرزویش که گفته

بکاوش مژه از گور تا نجف بردم	اگر بهندی کم سازی و گر به تتار

استخوانش از گور برآورده به نجف اشرف رسانیدند کلیاتش پانزده هزار بیت
[illegible] نظیری گفته که عرفی صاحب سه لک است و آن اینست

بشغل گریه مشغولم اگر کاری دگر دارم	نزول آب از پردهٔ چشم و شاخ ارغوان شستی

ست دیوانه غزل

عشق می خوانم و میگریم زار	طفل نادانم و اول سبق است
سنبلی بو ناله زد در برکشد گیسوی تست	لاله کو در کف سنبل آید روی تست
مسندی کانجا مسیح آید بامید هلاک	در کمال بیکسی شرمنده میرد کوی تست
شعلهٔ سوزنده گیر غیرتست تاثیر او	آتش دوزخ گریبان پاره سازد خوی تست
هوشم نگاهی برد جانانه چنین باید	یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید
نادیده جمال او مهرش بدلم سر زد	تا کاسه تهی رویید آن دانه چنین باید

بقیه

این صفا حسن و محبت ز هم آموخته اند	کین دو شمعیست که از یکدگر افروخته اند

۴۴۳ دیباچهٔ دفتر خوش خیالی نعمت خان عالی بمنصب بکاولی عالمگیر بادشاه سرافراز بوده و در زمان بهادر شاه بخطاب دانشمند خانی مخاطب شده بر فضل بلاغت و شوخی طبیعت تصانیفش دلیلست گویند میرزا یار علی بیگ که از مقربان عالمگیر بادشاه بود گردنش بسبب عارضه اعوجاجی داشت و زانوی بادشاه نیز در اواخر عمر بسبب سقطه از مفصل بدر رفته بود و پیوسته اطبا به تدهین و تضمید آن میپرداختند دران باب گفته

روغنی چون پرند فرماید	امتحان از لوازم داروست
به بریدش به پیش یار علی	آنکه یکسان بود بدشمن و دوست
گر کند این علاج گردن او	بپزشک از بهر پای مانیکوست
یعنی از رمز نکته گفتم	که نهان چون اشارهٔ ابروست
فتنه هائیکه ما بپا کردیم	و زر اینها همه بگردن اوست

روزی این قطعه طرح کرده بپادشاه گذرانید

ای عمر صورت و عثمان سیرت	که ابوبکر نگهدار تو باد
روز محشر که بجوید ز ما سنی	پسر بوسفیان یار تو باد

بادشاه فرمود اگرچه این کهنه قرمساق بدالنست خود هجو کرده است لیکن سعادت ماست بنویسند در بیاض خاص

نقلست روزی شخصی باشاره بادشاه مجموعهٔ تصانیف خان موصوف دزدیده برد و غمی بخاطرش راه یافت عزیزی پرسید کدام کس برده باشد گفت

شاه وزوی برد

نقلست روزی درسرکار زیب النسا بیگم صبیه عالمگیر جیغهٔ مرصع خود بفروختن واد مدستی به گذشت وچه قیمت جیغه از سیده رباعی طرح کرده بخدمت بیگم فرستاد بیگم پنجهزار روپیه باهمان جیغه انعام فرمود وآن اینست

ای بنده گیست سعادت اختر من	در خدمت تو عیان شده جوهر من
گر جیغه خریدنیست پس گو زر من	ور نیست خریدنی بزن بر سر من

روزی در محفل امیرے وارد می شود چون روی نخشش بدیگرے بود پشتش بردی خان موصوف شد این رباعی بدیهه بر پارهٔ کاغذ ثبت کرده برفرشش بگذاشت و برخاست

عالمی ز غمت اشک نریزد چه کند	زاهیچو توشوخی نگریزد چه کند
بر اسپ تو پشت میدهی جانب او	انصاف بده که برنخیزد چه کند

در تاریخ کدخدائی کامگار خان پسر جعفر خان وزیر که بیاهت مشهور بود قطعه گفته و اصطلاحات اکثر علوم درو درج کرده وآن اینست **قصیده**

کدخدا شد بار دیگر خان والا منزلت	با کمال عز و تمکین و وقار و زیب و زین
از سر نو نرد وصلی چید تا نقشی زند	بازی چرخ دغا بازش نسازد گر ستین
مهره و ششدر نبفشد در گشادی روبه	میزند بر تخته از ترس حریفان کعبتین
زاد در آبی در سفر بر داشت از ساق عروس	آمد آنهم آنچنان بر گردنش من بانندین
از مقالات عشر شد بحث دارا دو عروس	او زکم و کیف میگفت این منی میگفت این
او شد از جز آورد این دلیل از اختیار	این سخن هم در میان باندست امر بین بین

گفت بهر من چها آورده کایدبکار
زانظرف خفتن نباشد زینظرف برخاستن
گفت زن شد حرم شیم نیست تا شد وزیر
گفت دخلی میکنم بشنو قسم آمد حلول
گفت آن شکل عروس از هندسه برخوانده
گفت من در انتظار ساعتم معذور دار
گفت پس شد ساعت اینجا یعنی یوم القیام
گفت نزدیکست آنهم اینهمه تعجیل چیست
گفت من مستقبل از رمال جستم حکم کرد
از طبیبی هم دوائی خواستم تا دید گفت
ساخت از غولی و خوبجان چو زوبر تعجیل
گفت بی اینها بکار من نمی آید شنو
تجلدم را مدرسه کردی تو اینجانه خراب
دعاها ازموشکافی کار بالا زده است
شد در از این بحث الهی باجری از زیر بام
جمع گشتن شد بجان شوار و بر من تیشه
باخرد گفتم سخن را دستگاهی شد وسیع
حرف مدرک ساخت نعم برعقل آنگاه گفت

گفت آری هم چکیش آورده ام هم گلتین
شرطها شد وقت ایجاب و قبول آنجا نیز
از محال الست فتح الباب حاد او اجتین
هست سرطانی و طریانی بنابر بذبین
صنع عمودائی لمثلث قائما بالنقلتین
شمس راجع زهره طالع ماه بادید و بطین
بود ما بالی گوی مستقبل کن از حرف این
گفت انسان از عجل شد خلق ای عجل الیقین
داخل و خارج شود وقتیکه باشد بعد ازین
از بر وو تمامی تو بیدا است صنعت کاتبین
تو وری دوا فلفل سعد قسط و همچنین
چاره ات فصد دوا این ست که بعد ازین عنین
همزبان آمد بدرد از گفتگو هم تو همین
تو بحث اللفظ داخل گشته تا حسین
حجتی محکم بیارد دفع سازد شور و شین
قافیه تنگ و نمانده بیر دو جا چنین
پیش اہل دل بود تاریخ گفتن فرق نیز
نحو جائز کرد اینجا التقای ساکنین

از اینجا که نثرهای خان ممدوح لبریز شوخی و داد است یک رقعه در اینجا نوشتن

جانگداشت که سفارش یکی از قضات بعامل جاگیر شاهزاده محمد اعظم نوشته رقعه
بعد از عرض بندگی اعلام آنکه مشیخت پناه شیخ مصطفی قاضی که محاسن شریف
غضایش در قضای حاجت بغایت اصطلاح است وجمال عمالش در اجابت
دعوت شعیر رباح قطعه زمینی در سواد قصبه بصیغه وظیفه در تصرف وتحت خود
دارد ومتعدیان سرکار بزور آوری در موضع مخصوصه مشار الیه که خارج از جمع است
دخل نموده اند بعلت دخول آنها در موضع مقبوضه بر دغن چراغ محتاج واز
تنگی ممر معاش بگرفتن فلوس لاعلاج اگرچه این فضیلت آثار بکرّات از مشائخ
کبار تن بقضا داده از وقتی که عمال بدفعال شروع درین امر شروع کرده اند
برداشت هر سبت وسخت می نماید اما از درازی مدعای آن کوته اندیشان در طول
جفای آن کافرکیشان چه عجب که در آخر بفریاد آید چون تردد در اینجا ضرورست
التماس می نماید که آن مهربان صورت واقعه را ظاهراً و باطناً بعرض ودجه بالغ
خلافت رسانیده نوعی کنند که زمین مسطور بدستور بدستور بقاضی واگذاشته
شود چون فضیلت پناه اضطراب کرد زیاده نرفت در احوال لشکر عالمگیر بادشاه قصیده

درین ملک شاه را بادارد نیست سامانی
بسر حدی رسیده خلق را افلاس نادانی
سپاهی هم بمیدان قناعت میکند جولان
طبیب از علم طب یاد میدارد همین سختی
منجم را نشد غیر از فلاکت از فلک حاصل
زبس عطار شتافست وقت لا یمونی را

چو گنج افتاده اند اهل هنر در کنج ویرانی
که معنی هم ندارد این زمان حرف سخندانی
ز شمشیر وسپر دارد دم آبلی لب نانی
نباشد خوبتر از شربت دینار درمانی
ز ضعف جوع بیند قرص مه را گرده نانی
بچشمش آسمان دهان باشد چو بنویسند [illegible]

ز ناکی مفلسی مال از دبس لیس نمود گنده
نموده با دوستی لحیه اش را شکل بیابانی

نباشد آنقدر سرمایه هم جراح مسکین را
که بر زخم دل خود سرنگون سازد نمکدانی

چو طفل نی سوار از بهر روزی میدود کاتب
ز کلک خود کمیتی دارد و از صفحه میدانی

محاسب سال بنوشت ماه روزه در دفتر
برای اینکه معلومش نشد شوال و شعبانی

ز حیرت گشت قاری بس گلو بنخوانده ام یا رب
نخوانده م هیچگه لا تا گلو در هیچ قرآنی

شده خیاط همچون سوزنی از تنگ چشمیها
همیشه چشم دوزد و دامنش بر جیب احسانی

شده صباغ از زنگی بر نگی هر دم از خجلت
که نعمتهای الوان رفت و محتاجم به یکنانی

نمانده پیش شماعی بهای رشته شمعی
مگر از عشقبازان دام گیرد رشته جانی

ندارد باغبان مشت زری چون غنچه در تنگیست
برنگ گل ازین غم چاک زد هر دم گریبانی

رسد یا جان سپاری کار تنبولی ز بی برگی
برای سرخ رویی چونه دارد بیره پانی

تنور آسا بخاکستر نشیند نانبا زین غم
که افتادن نان بر سرش افتاده تاوانی

درین شکر [illegible] نم بادرم باخویش می سنجد
نمانده در دکان نقال را جز سنگ میزانی

نه نقدی هست و نی جنسی و نی دلال بازاری
برای خودفروشی واکند هر روز دکانی

در و دیگر [illegible] از خانه راند از خست
مگر بر ریزه خوانش نموده تیز دندانی

چو کوبد آهن [illegible] از تلاش رزق آهنگر
بغیر از سخت جانی خود ندارد پیتک سندانی

بر [illegible] درهم کو نه چنین ز سکه ضرابی
که این نقد روان را نیست چون جان حبس زندانی

نه بیند روی زر حجام اگر آئینه بفروشد
که یکمو در بساطش نیست غیر از چشم حیرانی

[illegible] برداشت حجامی ز دست و کیسه خالی
بسنگی بازد و گفت از کجا آرد چنین جانی

غم روزی علاج آتش و بینه است میگوید
با این نسبت بود دیر و از رفتن کار آسانی

ز خامی پیش دو سودائی بیابد جو یا و یرجی — برنج و روغن و سیر و پیاز و مرغ حلوائی
بگفتا کاغذی گو کاغذی رنگین و پرکاری — که بنویسم کماج سرخ اندو خشخاش افشانی
گدا و کشتی کشکول آبی هم سے آید — ولی در ریختن تا آبرو و پیش کرده طوفانی
ز کربانی یکی پرسید از زورت چه ماند آیا — بگفت احوال اگر اینست بهر ساختی ارزانی
صدای ماتمی از خانهٔ برخاست پرسیدم — چه شد گفتند در اینجا نه وا دگشته مهمانی
ز جای غلغل شادی شنید و گفت همسایه — که شخصی دید شب رو قصه بر آرد ابیانی
یکی گفت خداوندا بحق نوح پیغمبر — برای قلعه کالنده کن ایجاد طوفانی
یکی گفت ای مسبب ساز کریم از عرش سقف — بمن بخاطر خود در خواب امشب گنج پنهانی
یکی میگفت ای حنان بحق موسی عمران — بیار از آسمان ترانگبین یا مرغ بریانی
یکی میگفت بهر من اوان خلق کن یارب — یهودی هندوی گبری و نصرانی مسلمانی
یکی مے گفت و گریه بحق از جیبی یارب — کرم فرما لغراست املاک پیش انسانی
با اهل حرف باید گفت اهل حرفه بسیارست — بخاموشی ادا کردم سخن اینست بابانی

کودکان رکاب ظفر انتساب مشغول اند بتکرار نصاب تقطیع

برخیز ای صاحب سخن بحر رجز را یاد کن — مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن
صوم و صلوٰة و نذر و حج خمس و زکوة و مهر و دین — فرصت زینها فرض تر در موج جل رفتن بدان
طور و خلیل طور و علم کوه است و باشد [illegible] — آنجا که در وقت لوزش مهر وا میکرد نهان
هبدت نوی رطل غم و ظلمت بری قال از هم — پاس و فتوت امید ما از حضرت این عاز بان
عزت گرامی ساختن ذات بجوابی داشتن — آن وقف بر تو نوکران این قدیم الخدمتان
تا خوش سمیع خسیان کر فتح یا سیخ نفقه بارد — عمر و حقیقت ابله سبک این جمله لطف اسند خان

موذی اثر چه بد رسان جانب درد و غم قم — سنگ هیچ اعمی بخیل اینها همه مختار خان
کاذب چنان اذیع دگر بزدل دزد و حیله گر — پیش مها بیجان ما تا سازدت خاطرنشان
غبی و ضلالت گر هی بغض و عداوت و دشمنی — یکساعت دربار رو خود یادگیر از مردمان

شیخ در خواب دید شیطان را — رهزن دین و دزد ایمان را
بملامت عتاب پیش گرفت — بر سرش زد یکی و پیش گرفت
کین همه طاعت و رکوع و سجود — بهر اغوای خلق و عالم بود
بهم دیگر چه شیخ برد بکار — شد از آن ضرب دست خود بیدار
چون تنش ز خواب شیرین جست — دید ریشش خودش بدست خود است
گر نه کشف است چیست این اختر — هر که تنگ آورد شود کافر

من دیوانه

کار با طرفه جفا پیشه افتاد مرا — که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا — مطلع
کشت چو سوی چمن بی قدت ملال مرا — گزند چو مار سیه سایهٔ نهال مرا
نخواهد ترک بت پرستیها دل زارم — که چون سنگ سلیمانست ماد زاد زنارم
بشنو هر که تماشای گلستان کردم — همچو گل دامن خود پر ز گریبان کردم
بر فکندی چهره و گل کرد باغ دوستی — جلوه کردی و روشن شد چراغ دوستی

فاضل کامل و شاعر مختار عالی رتبت شیخ عبد العزیز نو سر افراز متخلص عزت از هرات وطن خود آمده دمستقر الخلافت اکبرآباد توطن گرفته در انشای شعر با هر زبان بوده و در علم سیاق و شیوهٔ سپه گری یگانه دوران جوهر قابلیتش دلنشین عالمگیر پادشاه شد در اندک فرصت بمنصب هفتصدی و خدمت

عرض کرد سرافراز گردیده و مرکوز خاطر بادشاه آن بود که ویرا بپایۂ سعد الله خان رساند شیخ لبی از بادشاه رنجیده رخت اقامت بلاهور کشیده و عنقریب در سال هزار و هشتاد رحلت ورزیده وی راست

یک لحظه دل ز ناله نخواهد فراغ ما	مطلع	آتش ز سنگ سرمه نگیرد چراغ ما
موی را ز تجلی ز مستِ عالم نور		کلیم را انگه سرمه کرد آتش طور

قلعه کشای خیبر معانی بندی شیخ ناصر علی سهرندی بعد وفات سیف خان ممدوح خود متوجه ازدوری علی عالمگیر بادشاه که در دکن بود گشت و قصیده در مدح ذوالفقار خان بن اسد خان وزیر به گذرانید چون مطلعش برخواند

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار	.	تیغ تو ور نبرد کند کار ذوالفقار

نواب یک زنجیر فیل و مبلغی خطیر صله داد و گفت بس کن که طاقت صله ابیات دیگر ندارم

نقلست روزی سرخوش با شیخ گفت اعزه میگویند که شیخ ناصر علی مسودات ملا ندیم را بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزلست بیارید تا غزلی طرح کنیم دران وقت این غزل در پیش بود آب استاده است آفتاب استاده است اول سرخوش توسن فکر در میدان جهانید و این مطلع گفت

تیغ اشکم تا بگردن غرق آب استاده است		سر بر آورد آن عیان همچون حباب استاده است

باز شیخ ناصر علی حسن مطلع رسانید و جواب مدعیان نیز در داد و رو گردانید

اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس	فرد	خیمۂ افلاک بی چوب و طناب استاده است

شیخ در جنب شاعرے خود هیچ شاعر را بخاطر نے آورده و معاصرین را و قعتے

نمی نهاده روزی میرزا بیدل با وی ملاقات کرد پرسید چه نام داری گفت
بیدل هم گفت دریافتم جنیدی از خراب کرده های تو اینجا آمده بودند یارا
بگو دیرینه وزرها چقدر مضامین را قتل کرده میرزا جواب بنرمی ادا کرد روزی
شیخ بدیدن میرزا آمد میرزا مثنوی خود را که بطور معرفت موسوم است
در سواد پیراشیه سکانه پیش شیخ عرض داد چون باین بیت رسید

مژان تیر پیچ سنگی سخت دستی		که بینا و بغل خفته ست مستی

گفت مصراع آخر خوب گفته میرزا گفت مصرع اول خود تضمین فرمایند گفت
قابل آن نیست که من مصرع خودش تضمین نمایم

در فیض ست بنشین از گشایش نا امید اینجا	مطلع	بزنگ دانه از هر قفل میروید کلید اینجا
حالت محو تماشای تو دیدن دارد		شمع شد غنچه نرگس پر پروانه بسوخت
مرا ترک طلب سرمایه صاحب کلاهی شد		چو کشکول گدائی واژگونه تاج شاهی شد
از دو سمه ابروان ترا تاب داده اند		این تیغ را ز بهر ستم آب داده اند
تا زاینقدر نعمت دنیا زبهر چیست		این تحفه ایست تو در خواب داده اند

از شخصی نقل است مفلسی در خواب بر گنج اشرفیها رسید جامه از تن بر کشید بارکی
زیاده بر طاقت خود بست چون به برداشتن روزی بکار برد پیراز خطا
شده و جامه دریدن گرفت و اشرفیها بر بخت بیدار شده دید براز اجنبه
خطا شده است امانشان اشرفی نیست و جامه که در رفو نا فی پیچیده
زیر سر گذاشته بخواب رفته بود ویرا سگی برده است و دریده گفت الهی چه شدی
اگر آن اشرفیها راست شدی و اینها غلط

۲۴۵ شاعر نیکوهمت شیخ محمد علی **عبرت** در خدمت میرزا بیدل کسب سخن سنجی می‌نموده بسیار خوش گوست از وست

گر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد		سرمه چون گرد از چشم غزالان افتد
چه بدرویش کجا شور محبت یابی		عشق برقیست که برخانهٔ ویران افتد
نقد عمر یکه در راه طلب باختنش		گهری بود ز نجاک ستیه انداختنش

۲۴۶ سرحلقه علمای نامی میر **عبد الجلیل** بلگرامی عمده بلغای زمان محمد شاه بادشاه بوده است و قدوهٔ فصحای کمالات دستگاه روزی در مجلس نواب امین الدوله بهادر انصاری سنبهلی مذکور می‌شد که مجموعه امیر خسرو دهلوی رحمة الله علیه جامع کمالات درین زمان پیدا نیست میر مذکور که در مجلس بود از سیاق مجلس برآمده گفت اگر امیر درین زمانه بودی من و برا نیز بمجلس نمیرسید و قدرش نمیدانست منم که در جامع معبت و کمال خسرو وقت خودم کسی نمیداند که چه کمالات من بداند الحق کمالات میر خارج از اندازه تحریر و زیاده از حوصله تقریر است کمترین کمالاتش اینکه همه کتاب عربی از میزان تا بیضاوی بر زبانش بوده و در زبان دانی هر قوم و هر ملک و اختراعات عجیب و غریب نظیر نداشت و در هر زبان سخن میگفت امرای عظام مثل نواب صمصام الدوله میر بخشی محمد شاه بادشاه وغیره بتوقیر و تجلیلش بجان می‌کوشیدند این چند بیت از مثنویاتش مرقوم میگردد در صفت بلگرام

	مثنوی	
سبحان الله چه بلگرامے		کوثر مے و آفتاب جامے
خاکش گل نوبهار عشق ست		آبش سے بیخمار عشق ست

هر گل که دمیده است درین خاک
خونین جگریست پیرهن چاک

نرگس نبود به صحن گلزار
منصور بر آمده است بر دار

سنبل بچمن بود بصد ناز
ز شتگی بجه کمند انداز

از فیض هوای آن گلستان
سر سبز شود نفس چو ریحان

ز آتشکده سبزه میزند جوش
همچون خط یار از بنا گوش

تا شد منقش نه دیده محسوس
شد پردهٔ دیده بال طاؤس

گرمی آنجاست مایهٔ زیست
گویا که حرارت غریزیست

جولان سحاب شوخ و طناز
چون خیل پری بود به پرواز

باریدن ابر ریزه ریزان
کرده ورق طلا افشان

در مثنوی متضمن شادی فرخ سیر بادشاه در صفت رقاصان گوید

یکی از تاب حسن صندلی رنگ
صداع عشق افروزی به نیرنگ

یکی بردی ز رنگ سرمه هوش
بعشق نعره زن گفتی که خاموش

میان زلف لعل گوشواره
بهار عشق پیچان کن نظاره

کناری هوی لٹهین لکتا سون ندین
گهٹا هی وامنی سی هے اور بوندین

بگرداب ذقن مائل جهانے
چو بر جا هے هجوم کاروانے

دو چشم و سینه را با هم بهاریست
چو بیماری که در پیشش اناریست

سیه چوٹری بود چون تار سنبل
که می پیچند بر گلدستهٔ گل

برنگ شعله زانها قد کشیدن
برنگ قطره از دلها چکیدن

کمر در پیچ و تاب رقص بیتاب
چو موی کو فتد در جوش گرداب

قدم در رقص زانو بیقرار است	که بر دلهای گرم او را گذار است
هوای عزم سیه آسمان کرد	بهر جانب جریب زر روان کرد
چنان در دود طالع شد ستاره	چو در گیسو شعاع گوشواره

سر آمد خوشنویسان نیکو دستگاه خوشنویس هفت قلم محمد حفیظ خان سلمه الله تخلص **عنایت** ابن شیخ اله یار بن شیخ عبد العزیز عزت امروز خوشنویسان زمان حل عقاید الفاظ و تحقیق و دقایق حروف ازان خدمت می نمایند چنانچه
این ابیاتش دلیل این معنی ست

خدا آفریده درین انجمن	مرا بهر خط و خط از بهر من
چو نرگس شدم از عدم جلوه گر	نی خامه و کاغذ اندر کمر
همه شب چراغ از دل افروختم	ز خون جگر روغنش سوختم
سیه گشت در کاسه سر دماغ	که پیدا شد این گوهر شبچراغ
ز بیجو اسبی من شده مغز جان	چو نال قلم خشک در استخوان
نشاندم خط خوب کرسی چنین	که می آید از عرشیان آفرین

در عمر هیزده سالگی از لاهور وارد شاهجهان آباد شده در قریه پیادلان بادشاهی انسلاک یافته است و در کمال قناعت و استغنا میگذراند و هیچ یکی از امرا و خواین سر التجا فرو نمی آرد فقیر نیز خط شکسته ازان خدمت سند نموده
اشعارش تخمیناً پنجهزار بیت بوده باشد از انجمله ست

کجاست طاقت برخاستن زجا مارا	نشانده اند براهت چو نقش پا ما را
دیگر گرفتم از سر مینا کلاه را	از خون توبه رنگ نمودم گناه را

در غم هجر تو ام آنچه که از غم باقیست ... مشت خاکی ز پی دیدن دشمن باقیست
ز خلق سوختگانی بعافیت رستند ... که خانه‌ای خود از سنگ چون شرر بستند

حرف الغین

۲۴۹ واقف دقیقهٔ خاکساری مولانا غباری اکثر اوقات در استرآباد میگذرانیده و در راه فقر و فنا سلوک مینموده خط غبار خوب می نوشته باین نسبت غبار تخلص میکرده شاعر گرامیست و معاصر جامی منه

دی چو پیش آمد بناز آن لب رعنا مرا ... من ز شرم او راندیدم او ز استغنا مرا
بیخبر بودم زدی سنگ جفا ناگه مرا ... از برای دیدن خود ساختی آگه مرا

۲۵۰ غزال پر از غزل و مثنوی مولانا غزالی بردی مرد حریف و ظریف بوده و اشعار برجسته بسیار طرح می نموده و یراست

غم از هر جا که در ماند فتد در جستجوی من ... بلا از هر که سرگردان شود آید بسوی من

نقلست ملای نزدیک بنای فقیری نشسته بود ناگهان پای شخصی از لب بام بلغزید و بر سرش بیفتاد و گردن ملا بشکست عزیزی ملا را بعیادت گفت چه حال داری گفت بدتر ازین چه حال خواهد بود دیگری از بام بیفتد و گردن ملا بشکند این مطلع نیز ازوست

چارهٔ این دل صد پاره نکردی رفتی ... چون جان مرا چاره نکردی رفتی

۲۵۱ گل گلستان تازه خیالی شوخ طبع ملا غزالی مشهدیست معاصر شیخ فیضی بوده این چند بیت و یراست

عرق آلوده ساخت چین جبین ترا ... فتنه زسر آب داد خنجر کین ترا

۳۵۲ مربع نشین مسند سخندانی میر غروری کاشانی شاعر خوشگو بوده بهند نیز عبور نموده وی راست

در عهد جمال تو نگیرند گل آب	عکس تو بهر آب که افتاد گلابست
ز بوستان وفا بوی خوش طلبی مطلب	درین چمن گل سیراب چشم گریانست

۳۵۳ شاعر سخنور مولانا غضنفر از بلبلان گلستان گلی ربودی و در عهد سلطان حسین میرزا هنگامه صوت و صدا گرم نموده وی راست

صبر گو یا بر سر رحم آورد یار مرا	عشق میدانم که ضائع میکند کار مرا
دل چنین مباد او در آن گلگون قبا افتد	شرر پیرزودی کز آتش سوزان جدا افتد

۳۵۴ طوطی شکرستان معنی بندی شاعر شیرین سخن عمار سمرقندی بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

آورد شبی جذبه سنبل سوی باغش	در هر قدمی لاله برافروخت چراغش

۳۵۵ واقف دقیقهٔ سخندانی قاسم خان غباری اردستانی از ملازمان اکبر بادشاه بوده است وی راست

ز راه آه آتش در دل دیوانه می آید	چه نارانی که از روزن برون خانه می آید

۳۵۶ شاعر ماهر کیفیتی محمد طاهر غنی آب و رنگ گلستان سخندانیست و شاگرد محمد محسن فانی مرد قانعی بوده گویند میرزا صائب این مطلع او را شنیده عزم کشمیر نموده منه

موی میان تو بود اگر الیین	گرد جدا کاسه سر را ز تن +

و دریافته پرسید که اگر الیین تکرار نام رشته ایست که کوزه گران کاسه را از چراغ بدو جلوه میسازند گفت بلی بازغنی دیوان خود را که از یک بیت

برگزیده و هزار بیت بیاضی نگاه داشته و باقی را به آب داد پیش میرزا گذاشت میرزا از مطالعهٔ او بغایت محظوظ شد خصوصاً برین بیت حسرت تها خورد و گفته کاش اینهمه که در تمام عمر خود گفته‌ام باین کشمیری میدادند و این یک بیت بمن می دادند و آن اینست

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر	دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

اگرچه دیوانش سراپا انتخابست باین چند بیت اکتفا نموده شد

نیست بار می پنهان سنگین تر از بار وجود	پشت خم شد زندگانی تا بسر بردیم ما
غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن	که روشن کرد نور دیدهٔ اش چشم زلیخا را
اشعار آبدارم باشد محیط عالم	انداخته در آب باران سفینه‌ها را
بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را	طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
آب بود معنی روشن سخن	خوب اگر بسته شود گوهر است
بگذر از خویش چو بینی دهن یار غنی	دل بهشتی چه نهی راه عدم در پیش است
نمیکند بمن ناتوان نگه آنشوخ	ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین است
از کنارم دختر رز کرده تا پهلو تهی	کار من اکنون غنی با طفل اشک افتاده است

نقلست کشمیری را با کودکی بخیانت گرفتند و پیش قاضی بردند گفت ایها القاضی اینها تهمت سعی کنند اگر باور ندارید عضو تناسل مرا به بین تا بر صدق من گواه باشد قاضی فرمود تا وی را از محکمه بیرون کردند

کند در هر قدم فریاد خلخال	که حسن گلرخان بادرد کابست
زلف از شرم نزاکت کمرش برگردید	عافیت سوی میانش بتوانست رسید

نامهٔ چون ز سر لطف فرستاد بمن | روشنم کرد که آن ماه خطی پیدا کرد
بچون میوهٔ آیم در باغ بی بهره از تماشا | فصل بهار بگذشت وقتیکه ما رسیدیم

شاعر بکرم محمد اکرم متخلص به **غنیمت** از مفتی زاده های قصبهٔ کنجاه بوده من مضافات گجرات شاه دولا در عهد عالمگیر بادشاه بخدمت نواب بکرم خان بسر می برده و مثنوی متضمن عشق عزیز پسر نواب مذکور و حسن پری قاص شاهد نام بسیار بمزه گفته اینچند بیت ازو در وصف طفلان مکتب ثبت میشود

مثنوی

پری بزمی که مکتب بود نامش | ز روی حسن صد کنعان غلامش
بیک خاور دو صد خورشید پیدا | بیک زندان دو صد یوسف هویدا
کتاب از پرتو روهای رخشان | چو گل رنگین شده در وصف طفلان
نشسته هر طرف طفلی پری زاد | بغن دلربائی هر یک استاد
یکی را در زبان خون رگ گل | تکلم از سبق آواز بلبل
ز دست سیلی این دیگری باد | مراد خاص خاطر رگ استاد
یکی را در سبق دل سبقت اندیش | کتابی دیگری افگنده در پیش
یکی در ساخته داغ حیله چند | کزو واقف نباشد روح آخوند
یکی با دیگری در مصلحت خویش | ز مکتب خاسته لیکن پس و پیش
یکی را مانده لب از حرف خاموش | سبق چون نام مشتاقان فراموش
یکی بیماری چشمش بهانه | تعلم در دعای عاشقانه
بسرعت آن یکی خوانده سبق را | نخوانده صفحه گردانده ورق را
یکی بهر سبق نوبت طلبگار | زبان در حرف و دل در سیر بازار

همی خوردند وقت عهد و پیوند — بمرگ حضرت استاد سوگند

در مقامیکه شاهد بمکتب رفته گوید

ز طفلان هر طرف برخاست فریاد — که یاران آلتی در مکتب افتاد

بگفت استادش ای مجموعهٔ ناز — که بسم الله بسم الله کن آغاز

بت نادیده مکتب غارت هوش — برنگ غنچهٔ گل ماند خاموش

چو از روی حجابش لب بلب ماند — شنیدم من که استادش همی خواند

الهی غنچهٔ امید بکشا — سگلی از روضهٔ جاوید بنما

اثر چون شد سبب یعنی غنچه وا شد — دهان بسته اش حرف آشنا شد

شد اول از هر بیتابی دل — بیک بسم اللهش اخوند بسمل

شد از مکتب نشینی نکته دانی — اگر باور ندارے امتحانے

برآمد از در مکتب خمروشم — که من سیپارهٔ دل میفروشم

بگوش شاهد آمد نالهٔ من — بغل پروردهٔ تبخالهٔ من

مزد از مهربانیها درون خواند — خمرد از هر سبے بیرون در ماند

بگفتا بیشتر از پیش رفتم — تکلف برطرف از خویش رفتم

بمهر اول غبارش را بر افشاند — وز آن پس سورهٔ اخلاص برخواند

پسندش کرد و گفتا من خریدار — بگفتم گر شود طالع مددگار

بگفتا قیمتش گفتم نگاهے — بگفتا نکتهٔ گفتم که گاهے

بگفتا یافتم زین بیش مخروش — بیادا بشنود اخوند خاموش

بیاد داغهای کهنه دل وا رد تماشا را — سن دیده اند — بود طاوس را سیر چمن برگشته دیدنها

نظر بروی که شد آشنا که می گردد	بگرد خویش چو گرداب دیده تر ما
دشمنم بر روز طاقت زیر دست افتاده است	همچو موج از من بکار من شکست افتاده است
بوسه بی او بیم آنقدر آورد هجوم	که لب لعل ترا طاقت دشنام نداد
دلی دارم خراب نرگس میخانه سامانش	که میریزد کدو بر باده از خاک شهید آتش
از بسکه بازگشت قد دیر پای او	گل شیشه شکسته بود زیر پای او
مستم از آن نگاه که آید بروز چشم	بوی شراب از دهن دادخواه او
کرده ام از مهر لب نقد بیان را در گره	بسته ام چون غنچه سوسن زبان را در گره
جنونم کرد گل از گردش چشم دلارامی	ز چوب گل نمی آید علاجم چوب بادامی

نقلست روزی سلطان محمود غازی از ملک برنجید فرمود چند عدد چوب اغوان بیارید تا او را سزا دهیم غلامان از پی چوب دویدند و دیر کشیدند و ملک را بدو زانو نشانیده بودند جمعی از عقب استاده و ملک گفت بیکار مباشید تا که چوب بیاید گردنی ها بزده باشید سلطان بخندید و گناهش بخشید

۳۵۸ شاعر مکاسب میر جلال الدین **غالب** از سادات زندپورست من عمال لکهنو و بر است

به بزم مست ز صهبای ناب در مینا	پری ز شرم رخت گشته آب در مینا

۳۵۹ ملک طبیعت ذکی و رعی خواهرزاده میر عبد الجلیل میر **غلام نبی** غفر الله ذنوبه در علم عربی و فارسی و هندی و موسیقی و تیراندازی یگانه زمان بوده اکثر فن بهاکها این احقر از آن خدمت حاصل نموده آنقدر شفقت و مهربانی بحال این سرگشته کوی هیچدان می فرمود که برادران و خویشان را حسرت می افزود و چون وزیر الممالک نواب عبد المنصور خان صفدر جنگ بهادر

بر افاغنه لشکر کشید و چشم زخمی عظیم بافواج حرام نمکی امو آتش سید میر مرحوم
به کمال شجاعت و ثبات شهد شهادت چشید و قطع تاریخ میر بخاطر فقیر برین نهج
در تاریخ میر مذکور

آنکه بود مولد او بلگرام	سید عالی نسب واسطی
در فن هندی و زبان عرب	واقف اسرار خفی و جلی
داشته بر نغمه بسا زمزم تمام	هست نوازش چو فن فارسی
همره صفدر به پی جنگ رفت	تا که بمیدان کند افغان کشی
از کف شمر یکه بد افغان بخورد	شهد شهادت چو حسین علی
سال شهادت دل حسرت زده	گفت کجا آه غلام نبی

کتاب هندوی میر مرحوم که سن بر مسودهٔ معنی لبریز لذت که هزار و چهار صد دوهره است
مشهور است چنانچه این دوهره است + و بانکا سید در زبان ریخته نیز تصنیف نموده چنانچه این رباعی
در صفت سکیا معشوقه نیکو دارد محبوبه با تجمل و قوارست اشعار فارسی میر مغفور نیز بسیار است

خط ز زلف تو رخ بزور گرفت	جای ما این هجوم مور گرفت
تا نمک ریخت بر جراحت من	لب شیرین یار شور گرفت
داد از جور نگاه تو که هنگام وصال	چون تغافل کند از دست حیا سازد ...

حرف الفاء

۳۰۶ مقبول بارگاه حضرت معبود جهان پرور شیخ فرید الدین مسعود گنج شکر
رحمة الله علیه اسوهٔ اولیاء کبار زهد و ریاضت شهرهٔ آفاق پدر بزرگوارش
جمال الدین سلیمان در عهد سلطان شهاب الدین غزنوی در کابل آمده

قضای قصبۀ کوتوال گرفت و همدران حال تاہل نمود و متوطن گشت و سہ پسر
ازو متولد شدند پسر بزرگ اعز الدین محمد نام و پسر میانگی فرید الدین مسعود و
پسر کوچک نجیب الدین متوکل رحمۃ اللہ علیہم ما در اینها دختر مولانا
وجیہ الدین خجندی بوده در کمال عفت و صلاحیت چنانچه حالات و کراماتش
معروف و مشهور است از جمله شبی از شبها بتہجد و تعبد مشغول بود ناگاه دزدی
بخانه در آمد و کور گشت ہرچند خواست که از ان خانه بدر آید راه نمی یافت
ناچار آواز داد که دزدم و برای دزدی آمده بودم درینجا کسی است که از ہیبتش
کور شده ام عہد میکنم که اگر بینائی چشم باز بیابم بعد ازین دزدی نکنم و
از کفر باسلام درآیم چون آن مستوره مغفوره این سخن از وزد دشنید از
حق تعالی بینائی چشمش باز طلبید چشم او بینا گشت و برفت چون روز
شد شخصی با زن و فرزند آوندی پر از جغرات بدر ایشان آمد و کیفیت
شب گذشته باز نمود و بشرف اسلام مع اہل و عیال مشرف شد و بعبد اللہ
موسوم گشت و از صلحای زمان گردید چنانچه مرقدش درہمان قصبه است الان
زیارتش می نمایند و برکتها میربایند شیخ فرید الملة والدین درعمر ہیزده سالگی
قرآن مجید حفظ داشت روزی یک ختم قرآن می نمود و در قصبه الاسلام عیان
در مسجد مولانا محمد ترمذی می بود و کتابی نافع نام در علم فقه می خواند و مشغول
بعبادت می بود ہمدران مسجد حضرت سلطان المشائخ قطب الملة والدین
محمد بختیار کاکی اوشی قدس سره وارد شده دوگانه تحیت بجا آورده و نشست
شیخ فرید الملة را نظر بر چہرۀ منورش افتاد و بادل نگاه دل از دست داده

سر در قدم مبارکش نهاد حضرت قطب الملة دید جوانی نیک ذات کتابی
در دست وارد می رسید که در دست عزیزان کدام کتاب است و فضائلش
در کدام باب عرض کرد که این کتاب را نافع می خوانند آن حضرت فرمود
این کتاب نافع گردد فرید الملة گفت انشاء الله تعالی مرا خدمت مخدومی
نافع خواهد شد بهماوقت بشرف ارادت مشرف گردید و بشرف جاودانی
مسعود گشت چون حضرت قطب الملة از ملتان بطرف دهلی عزیمت فرمود
سر منزل شیخ فرید الملة برکاب سعادت برابر بود که آن حضرت فرمود بابا
فرید الدین همدرین ترک و تجرید چندگاه بعلم ظاهر مشغول باش بعد ازان
بدهلی بیا و بصحبت من قرار گیر انشاء الله تعالی مراد در آنجا خواهی یافت
فرید الملة همچنان کرد و از آنجا بطرف دهلی مراجعت نموده شرف صحبت پیر
بی نظیر سلطان العاشقین خواجه قطب الدین دریافت و حضرت قطب الملة
از رسیدنش بسیار مسرور شد و فرید الملة در دروازه غزنوی برجی بود و در زیر آن
برج حجره بنا ساخته بمشغولی حق تبارک تعالی مستغرق می ماند بعد دو هفته
در ملازمت حضرت قطب الملة میرسید بخلاف درویشان دیگر مثل شیخ بدر الدین
که پیوسته بخدمت می بود روزی در ایام برسات تمام راه گل گرفته بود
و شیخ فرید الملة روزه طی افطار نا کرده بر نعلین چوبین سوار بخدمت پیر
بی نظیر خود می آمد که پایش بلغزید و بر زمین افتاد و بلفظ الله دهن باز کرد
دران حال پاره گل بدهانش رسید و شکر گشت از آنجا برخاسته بخدمت
پیر کبیر خود آمد آن حضرت بمجرد دیدنش فرمود بابا فرید الدین پاره

گلیکه در دست رسید و شکر گردید عجب نیست که خدای تعالی ترا گنج شکر گردانیده است
همواره شیرین خواهد بود شیخ فرید الملة سر بزمین نهاد و دوگانهٔ شکر ادا کرد
چون ازانجا بازگشت شنید مردم در راه میگفتند شیخ فرید گنج شکر مے آید چون
کمالاتش در دهلی شهرت گرفت و خلق مزاحم احوال آنصاحب کمال شدن
گرفت باجازت حضرت قطب الملة در قصبهٔ هانسی آمد و ساکن شد بعد رحلت
آن حضرت موافق وصیت خرقهٔ متبرکه اش بپوشید و بجایش یکهفته نشست
چون خلق خدا اتمام بقدم بوسیش ازدحام آورد باز بخطهٔ هانسی رفت انجا نیز
کثرت خاص و عام از حد گذشت بقصبهٔ اجودهن که سکنه اش تمام کور باطن
و درشت مزاج و بد اعتقاد بودند آمده در مقام خرابی آرمید و فرمود که این
محلیست که بفراغ خاطر درینجا مشغول عبادت حق تعالی توان بود و بیرون
قصبهٔ درختان گز دکریل در زیر درخت کلانی ازانها گلیمی انداخت و مشغول گشت
چنانچه هیچکس ملتفت و مزاحم احوال نمی شد بعد ازان قصبه تاهل واقع شد
و فرزندان متولد شدند روزی یکی از فرزندان بغایت گرسنگی فوت شد
که در کمال فقر و فاقه میگذرانید حرم آن حضرت آمده زجر کرد فرمود فرید بیچاره
چکند رضای الهی رستی در پایش بندند بیرون بیندازند چون صیت فضیلتش
باطراف و اکناف رسید که نظر نور کثیرش برهر که مے افتد باطنش برنگ
خورشید منور میگردد و طالبان و اهل استحقاق زیاده از ذرات آفاق یکبارگی
بحضرتش رو می آوردند فرمود یاران جدا جدا بیایند و علحده علحده حاصل نمائید
انقلست متصرف قصبهٔ اجودهن با حضرت ایشان خصومتی داشت و پیوسته

در مخالفت می بود چنانچه فرزندان آنحضرت را میرنجانید وبگوش مبارکش میرسید والتفت نمیشد چون رنجش او به بسیاری کشید روزی مولانا شهاب الدین پسر بزرگ حضرت شیخ عرض کرد که این بزرگی شما را همین فائده می دهد که روز و شب از رنج متصرف قصبه در غم وغصه باشیم شیخ عصای و پیش داشت بر داشت و بر زمین زد متصرف قصبه مذکور را درد شکم گرفت وگفت مرا به نزد شیخ برید هنوز تا در نرسیده بود که جانش برفت

نقلست جوانی از شهر دهلی متوجه اجودهن شد تا بخدمت شیخ تائب گردد و مرید شود در اثنای راه مطربهٔ خوش شکلی با آن جوان ملاقی شد ونفس جوان که باو تعلق گیرد می بدو التفات سئے نمود که نیت صادق داشت در منزلی از منازل آن جوان را سواری یک گردون اتفاق افتاد آن فاسقه بکمال بیحجابی عشوه وکرشمه بکار بردانا کے دل آن جوان بدو میل نمود آهسته دست بجانب او دراز کرد همدران حال مردی را دید که پیدا شد و طپانچه برروی آن جوان زد وگفت به نیت تو بخدمت شیخ میروی و دل بر فسق می نهی و غائب شد آن جوان خود را از گردون بیرون انداخت و متنبه گشت چون بحضرت شیخ رسید اول فرمود که بمطربه میل نمودی خدا تعالی از فضل خود ترا نگاهداشت بعد ازان وی را دست ارادت داد

نقلست در نزدیکی اجودهن قصبه ایست حاکم آنجا ترکی ظالم بود و باری داشت وی را بمیر شکار داده بود و تاکید بلیغ فرمود که اگر در غیبت من این باز را به پرواز آری از جان خود مع فرزندان دست شسته باشی روزی

آن میرشکار با چندی از یاران خود سوار شد میرفت کلنگی چند در هوا میگذشت بنا بر الحاح یاران باز را بر آنها سر داد ناگهان کلنگان طرفی رفتند و باز طرفی زمان زمان بلند تر میشد تا از نظرشان غایب گردید یاران بدنبال او تفحص متفرق شدند آن میرشکار زار زار گریان بخدمت شیخ آمده و حال باز نمود شیخ فرمود باز بر کنگرهٔ حصار نشسته است برو و بگیری رفت و باز را در یافت و بگرفت و آمده سر در قدم شیخ گذاشت و اسپی که بر وی سوار بود پیشکش نمود شیخ به تبسم فرمود حالا بر اسپ سوار شود باز را بصاحب باز برسان اسپ را نگاه دار یا بفروش نصف قیمتش بمن بیار و نصف خود نگاه دار تا قسمت برابر و حق برادری میان من و تو درست شود ترک مذکور خبر باز شنیده بفرزند آتش متعرض شده بود روز دوم میرشکار رفته باز بگذرانید و احوال باز نمود آن ترک جوان این کرامت شیخ شنیده پا از سر ساخته بخدمت دویده و مرید گشت و میرشکار نیز ترک علائق کرده و مشرف ارادت دریافت و به تجرید و تفرید گذرانید

نقلست حضرت شیخ را مریدی بود صادق الاعتقاد او را محمد نیشاپوری گفتندی از ولایت گجرات با دو سه کس که هیچ سلاحی نداشتند بدهلی می آمد در اثنای راه قزاقان با تیغهای برهنه مقابل شدند ایشان باز پرسید محمد نیشاپوری بر فور گفت که با شیخ فرید حاضر باش بمجرد این سخن قزاقان را شمشیرها از دست افتاد و گفتند ما را امان دهید و گریختند تا حضرت شیخ بدیشان چه نموده باشد

نقلست در ملک ملتان ملکی بود غائبانه اعتقاد و اتحاد بخدمت شیخ داشتی
ملا عارف نامی که عزیمت دهلی کرده بود دویست تنگه سفید سپرد که چون
بقصبهٔ اجودهن برسی این نقد به پیش شیخ بنهی و نیاز عرض کنی و فاتحه
استمداد نمائی القصه چون عارف مذکور بقصبهٔ اجودهن رسید بخاطر
گذرانید که ملک خطی بمن نداده است که از روی آن مقدار زر معلوم گردد
نصفی پیش خود نگاهداشت و نصفی پیش شیخ گذاشت شیخ به تبسم فرمود مولانا عارف
حق برادری بدین درویش درست ساختی که نقد نصفا نصف کردی عارف
شرمنده شد و آن نصف دیگر نیز نظر در آورد پس حضرت شیخ فرمود این
صد تنگه ترا باشد تا به برادری نقصان روند مولانا نقد را بدرویشان
ایثار کرد و بشرف ارادت مشرف گشته بعبادت مشغول شد و در کم روزگاری
از شیخ خرقه یافت و یکی از واصلان گشت

نقلست اہل حسد قلندر ناپاکی را پیدا کردند چیزی آن بدبخت را مقرر
نمودند تا شیخ را که مشغول و مستغرق می باشد رفته بکشد و شیخ را عادت
بود که بعد از هر نماز سر بخاک نیاز گذاشتی و ساعتی دران حالت بودی
روزی هیچکس در انجا نبود آن قلندر چرم پوش آمد و نزدیک بایستاد و شیخ
بدستور در سجده بود آواز داد که کسی است حضرت شیخ نظام الملة جواب داد
که بنده شما نظام الدین حاضرست شیخ در همان حالت میفرماید که قلندری
حاضرست ایستاده عرض نمود بلی بازفرمود زنجیری در میان دارد التماس
نمود آری بازفرمود حلقه سینه در گوش دارد و همچنان بود نظام الملة

بسوی قلندر دیده و او را متغیر میساخت تا شیخ فرمود که مولانا نظام الدین او
کاردی در بغل نهاده آمده است وی را بگو هنوز فضیحت نشده برود قلندر
چون این سخن بشنید بگریخت و ناپدید گشت

نقلست نوبتی شیخ را بیماری صعب رو نمود چنانچه اشتها بکلی برطرف
شد طبیبان هرچند نبض و قاروره نظر میکردند بیماری معلوم نشد حضرت
شیخ بدرالدین فرزند مهین خود را و شیخ نظام الدین وغیره مریدان را فرمود
تا ایشان مشغول شدند و صحت خدمت شیخ از خدا خواستند همان شب
شیخ بدرالدین در خواب می بیند که پیری میگوید که ای بدرالدین پدر ترا
پسر شهاب الدین ساحر سحر کرده است بر گور پدرش کسی برود و این کلمات
بخواند ایها القبور المستلی اعلم بان ابنک قد سحر والدی فقل له لیکف با
عناد الا الحق به بالحق بنا شیخ بدرالدین یاد گرفت و بر سر قبر او رفته بنشست
و کلمات مذکوره بخواند بر گورش اندک گلی بود دست در وی برد دست بگور درشد
و صورتی از آرد و موهای دم اسپ در وی پیچیده و سوزنها در و خلیده بدست
آمد وی را پیش حضرت شیخ آورد فرمود تا موهای پیچیده بکشادند و سوزنها
می کشیدند و راحتی بشیخ میرسید تا همه سوزنها بیرون کشیدند و کلی صحت
رو نمود این ماجرا بقاضی اجودهن رسید وی آن ساحر را بسته پیش شیخ
فرستاد که البته کشتنی ست شیخ فرمود چون من شفا یافتم این را بشکرانه
صحت بخشیدم

نقلست شبی از شبها شیخ در حالت بیماری نماز عشا گذارد و بعد از ساعتی

بیهوش شد چون بهوش آمد پرسید نماز عشا گذاردم گفتند بلی گفت یکبار دیگر
بگذارم باز گذارد و همچنین سه نوبت نماز کرد و هر سه نوبت بیهوش گشت آخر
آهسته بگوش شیخ بدرالدین گفت چنانچه جامهٔ حضرت خواجه قطب الملة والدین
بعد نقل من رسیده بود بعد نقل من این خرقه را بدرویش نظام الدین
برسانی این بگفت و آب برای تجدید وضو طلب کرد دوگانه ادا نمود و در سجده
شد و در همان سجده رحلت فرمود و این واقعه در سال ششصد و شصت و چهار
هجری ماه محرم المکرم واقع شد من ارشاده

شب نیست که خون دل غمناک نریخت — روزی نه که آبروی من پاک نریخت
یک شربت آب خوش نخوردم همه عمر — تا باز ز راه دیده بر خاک نریخت
دوشینه شبنم دل حزینم بگرفت — و اندیشه یار نازنینم بگرفت
گفتم بسر و دیده دوم بر در تو — اشکم بدوید و آستینم بگرفت
هر سحر بر آستانت سینه نم — بر طریق دوستان در سینه نم
همچو مرغ نیم بسمل بر درت — در میان خاک و خون پر میزنم

۳۶ مهر مشرق معانی مولانا **فروغی** عطار بدانی زبدهٔ ارباب حال و قدوهٔ
اصحاب قال بوده و نفحات غالیه کلامش باطراف انتشار نموده از وست

بیت

کدام روز دل بیقرار من نگریست — که کوه و دشت بر احوال زار من نگریست
مرا گذشت که دل را بچه توانی بندم — ترا که دیده بحال زار من نگریست
نشان بیکسیم بس همین که چون مردم — بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست
بچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام — دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهد

بچوگان باختن مایل شود چون سرو دلجویش		هلال عید چوگان گردد و انجم شود گویش

مولانا فارغی درویش نامی بوده و معاصر مولوی جامی بسیار خوشگوست این مطلع ازو

از بسکه آن جفاجو آزار می نماید		اندک ترحم او بسیار مے نماید

طراح طرز تازه بیانی قلندر دائم الخمر بابا فغانی مرشد مهوشان کیمیا بوده و نقد
گرامی بیاز از تلاش صرف نموده چنانچه تا حال طالبان این فن بر سر مرقدش
مجتمع میشوند و معلومات خود را بر یکدیگر عرض میکنند در اوائل حال بخراسان آمد
چون بهرات آمد شعرای که در عهد سلطان حسین میرزا بودند تمکینش نکردند بلکه
بطعن و تمسخر بیاز رونده چنانچه هر کس که شعر پوچ میگفت میگفتند از مغانیانه گفته
باعث بر منیعی این بود که گفتگوی شان بطور دگر بود و گفتگوی بابا فغانی
بطرز دیگر و آخر طرز تازه اش دلنشین نکته دان و سخن سنجان بطرزی شد
که همه پهلوانان عرصه سخنوری و رستمان معرکه معنی پروری تتبع و مقلد طرز وی
شدند مثل مولانا وحشی و عرفی و ثنائی و حکیم رکنائی و مسیح و حکیم شفائی مگر میرزا
صائب آن شیوه را اندکی تغیر داده ایجاد بطرز خاص نمود بابا فغانی در آخر
حال از شرب شراب توبه کرده روی نیاز بآستان روضه رضویه علی مرتضی
علیه التحیة والثنا آورده عزم زیارت نمود گویند خادمان آن جناب رحمت مآب
متفحص و متفکر بودند که بجهت خاتم مبارک آن سرور مطهر که در نوشتجات
و افراد وظائف ضرور میشود اختیار کدام سجع باید نمود شب متولی در واقع می بیند
که آن حضرت میفرمایند قلندری نمد پوش احرام عتبه ما بسته است و قصیده در مدح
ما گفته همراه آورده مطلع آن قصیده را سجع کنند و صباح برخاسته باستقبال

بیاید

شتافته با عزاز تمامش بجا رمی متولی همچنان کرده باقبال را دریافت و بموجب ارشاد و بعمل آورده تا حال نقش مهر مبارک آن حضرت همان مطلع است و آن اینست

نگو که یک درقش آبروی ما چه نیست	نشان خاتم سلطان دین ابوالحسن است
شبانه میزده ماه من چنین پیداست	نشان باده است از لعل آتشین پیداست
هلاک آن کمر نازکم که چون مه نو	بشیوه های بلند از میان زرین پیداست
یارب دل رمیده من از کجا شنید	بوی محبتی که در آب و گل تو نیست
گل خود دروی مرا رنگ بی آدنم هست	آنچه من میطلبم در چمن عالم نیست
نشست دامه جویای می ایاغ کجاست	چه تیرگیست درین انجمن چراغ کجاست
به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش	بدین بهانه نگر آرست بخانهٔ خویش

۳۶۳ شهنشاه گردون دستگاه سلطان فیروزشاه از بادشاهان دهلی بوده قلعه او و مینار باستحکام تمام الی الیوم قائم است بسیار عادل و باذل بوده فقیر از اشعارش بیک مطلع اکتفا نمود

خورم آنروز که از یار پیامی برسد	تا دل غمزده یک لحظه بکامی برسد

۳۶۴ سخنور دلکشا فریدون حسین میرزا ظاهرا از سلاطین خراسانست بفنون فضائل آراسته بوده و دیراست غزل

شوخی که دائما دل او مائل جفاست	عمر عزیز ماست چه حاصل که بیوفاست
نرگس اگر ز شیوهٔ چشم تو دم زند	گویند مردمان که عجب کور بیحیاست
گر همسری کند بخجلت نافهٔ ختن	نبود از و غریب که در نسل او خطاست
از ضعف دل مثال فریدون بکیسی	میدار دل قوی که کس بیکسان خداست

سر آمد سلطانان گردون دستگاه نکته سنج نیکو بیان **فرخ سیر** بادشاه بن عظیم الشان بن معظم شاه بن عالمگیر بادشاه بوده گویندهٔ این رباعی در حالت حبس نموده

دل مست جنون تست شرابش مدهید	خو کرده با تش ست آبش مدهید
هر کس که ز ما احوال دل ما پرسد	آهی بلب آرید و جوابش مدهید

رضوان نعم سخن ابو القاسم **فردوسی** موسوم بحسن از دهقان زادهای طوس بوده وجه تخلص وی آنست که عمید نام والی آنجا باغی در غایت لطافت ساخته بفردوس نامیده بودند پدر فردوسی باغبانیش میکرد وقتی عامل طوس بروی ستم کرد از برای دادخواهی بغزنین آمد روزی بر سر جمعی بگذشت پرسید که اینها چه کسانند شخصی گفت شعرای پای تخت سلطانند پیش رفت وسلام کرد جواب سلام داد و گفت چه کسی گفت مرد شاعرم و از طوس آمده ام عنصری گفت بنشین تا طبع آزمائی کنم عنصری مصرعی بگفت ع چون طلعت تو ماه نباشد روشن + مصرعی دیگر اسجدی گفت ع مانند رخت گل نبود در گلشن + مصرعهٔ سوم فرخی گفت ع مژگانت گذر کند همی از جوشن + فردوسی مصرع چهارم گفت ع مانند سنان گیو در جنگ پشن + چون عنصری از وی این مصرعه شنید دانست که او را بر احوال ملوک اطلاع تمام است پیش سلطان برد در آن حال فردوسی چند بیت در صفت سلطان محمود گفت از جملهٔ آن اینست

چو کودک لب از شیر مادر بشست	بگهواره محمود گوید نخست +

پادشاه پسند نمود فرمود شاهنامه نظم نماید فردوسی در مدت چهار سال از
نظم شاهنامه فارغ شد سلطان شصت هزار درم نقره در وجه صله انعام
فرمود فردوسی آن نقد را حقیر دانسته تاراج فقرا داد و بحیله کتاب شاهنامه
از کتابدار پادشاه بدست آورده در مذمت سلطان چند بیت الحاق کرد از انجمله بیت

بسی سال بردم بشهنامه رنج	که تا شاه بخشد مرا تاج و گنج
اگر شاه را شاه بودے پدر	پسر بر نهادے مرا تاج زر
وگر مادر شاه بانو بودی	مرا سیم و زر تا بزانو بودی
چو اندر تبارش بزرگی نبود	نیارست نام بزرگان شنود

پس فردوسی گریخته در پناه اسپهبد... والی ولایت رستمدار شتافت سلطان
خبر یافت با سپهبد نامه نگاشت مضمونش اینکه اگر آن طلبان را بارگاه ما بسته نمی فرستی
آنقدر پیلان بیارم که ملک ترا پایمال کنند سپهبد در جواب بر حاشیه نامه چند کلمات نوشته فرستاد
پس از مطالعه آن کلمات سلطان از سر آن اراده درگذشت وقتی سلطان محمود
بپادشاه دهلی نامه نوشت بخواجه حسن میمندی گفت اگر جواب بصواب نیاید
چه باید کرد خواجه این بیت شاهنامه بخواند سے اگر نه بکام من آید جواب
من و گرز و میدان و افراسیاب سلطان را رقتی پیدا شد و گفت در حق
فردوسی جفا کردم پس شصت هزار دینار بر شتران بار کرده با خلعتهاے
خاصه بطوس فرستاد فردوسی درگذشته بود بخواهرش عرض کردند وی
دست رد گذاشت گماشتگان سلطان رباطی بر سر مرقدش که براه مرو
و نیشاپور بود [illegible] ساختند وفاتش در سال چهار صد و ده وقوع یافته

از شاهنامه بزرمیه گوید مثنوی

چو آمد به برج حمل آفتاب ‌‌ جهان گشت با فر و آیین و تاب
جهان شد پر از کین افراسیاب ‌‌ بدریا تو گفتی بجوشید آب
سپاه اندر آمد سپه فوج فوج ‌‌ بدانسان که برخیزد از آب موج
ز سم ستوران دران پهن دشت ‌‌ زمین شش شد و آسمان گشت هشت
تهمتن برآمد به پیش سپاه ‌‌ در آهن بکردار کوه سیاه
بفرمود تا رخش را زین کنند ‌‌ دم اندر دم نای زرین کنند
برآمد خروشیدن کرنای ‌‌ سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
بوقت نبرد آن یل ارجمند ‌‌ بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
درید و برید و شکست و ببست ‌‌ یلان را سر و سینه و پای و دست
خرد باید اندر سر مرد سنگ ‌‌ نه پوشیدن جامهٔ رنگ رنگ
هنرمند کو را خرد یار نیست ‌‌ بگیتی کس او را خریدار نیست
سخن بسته از گوهر شاهوار ‌‌ چو بر جایگه برد و باشد بکار
نه دانش چو جان ترا مایه نیست ‌‌ به از خاموشی هیچ پیرایه نیست
چو دانا ترا دشمن جان بود ‌‌ به از دوستداری که نادان بود
دگر گفت دانا که گرد خوار ‌‌ بسان درخت ست ناپایدار
اگر باز خارست خود کشته ‌‌ دگر پرنیانست خود رشته
نگر تا چو کارے همان بدروے ‌‌ سخن هرچه گوئی همان بشنوے
ز زخم سنان پیش زخم زبان ‌‌ که این تن کند خسته و آن روان

درشتی ز کس نشنود نرم گوی — سخن تا توانی به آزرم گوی
که تیزی و تندی نیاید بکار — بنرمی برآید ز سوراخ مار
سر مردمی بردباری بود — سبک سر همیشه بخواری بود
بدان آنکه پایی تن زورمند — ز بیماری اندیش و روز گزند
چنان زی که مور از تو نبود بررد — نه هرکس نشنید ز راه تو گرد +
همان خواجه بیگانه و خویش را — که خواهی روان تن خویش را
مشو شادمان گر بدی کردهٔ — که آزرده گردی چو آزردهٔ
چنان گفت با پور خود پیلتن — که چه را باندیشهٔ خویش کن
که هرکس نهد دام در راه کس — سرانجام خود ماند اندر قفس
جهان یادگارست و ما رفتنی — ز مردم نماند بجز گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست — مرا نام باید که تن مرگ راست
اگر چند مانی بباید شدن — پس این شدن نیست باز آمدن
چو جویی همی زین سرای سپنج — که انجام مرگست و آغاز رنج
اگر خود ز فولاد و از آهنم — زمانه بسوهان بباید تنم
یکی جامه دارد جهان سال و ماه — برونش سپید و درونش سیاه
بگرداند آنرا درون و برون — بدان تا بگردیم ما گونه گون
هر آنکس که دارد بگیتی امید — که جوینده خرماست از نخل بید
کجا آنکه بر سود تاجش به ابر — کجا آنکه بودی شکار هزبر
زمین گر گشاده کند راز خویش — نماید سرانجام و آغاز خویش

کنارش بپرداز جنداران شود | بسر ترک بر زدن سواران شود
چه افسر بود بر سرت بر چه ترک | دگر گفته و نیز پیکان مرگ
چنین سست کرد اجسم رخ بلند | بسستی کلاه و بدستی کمند
چو شاه ان نشیند کسی با کلاه | بگیرد کمندش رباید ز گاه
منه دل بدین گیتی چاپلوس | که گه آبنوس ست و گه سندروس
که او چوبین سن وچو تو بسیار دید | نخواند بسی کشتی آرمید
تو ای خفته از خواب بیدار گرد | که شد پاک عمرت بخواب و بخورد
بخانه درون خواب و در گور خواب | چو بیدار بیتا بس که آید شتاب
تو خوش خفته و مرگ بر خاسته | ببین خویشتن را لشکر آراسته
بر این رفتن اکنون بباید گریست | ندانم که انجام این کار چیست
ترا بودن ایدون فراوان بماند | کسی تا که جاودان بر نخواند
یکی پند گیر و در آور بگوش | به نیکی بیارای و بد را مکوش
تو تا زنده سوی نیکی گرای | مگر کام یابی بدیگر سرای
بترس از خدا و میازار کس | ره رستگاری همین ست و بس
میازار موری که دانه کش ست | که جان دارد و جان شیرین خوش ست
چه گفت آن سخن گوی با آفرین | که چون بنگری مغز داد است و دین
سر ناسزایان برافراشتن | وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردن ست | بجیب اندرون مار پروردن ست
ز ناپاک زاده مدارید امید | که زنگی بشستن نگردد سپید

بدو گوهران بد نباشد عجب — سیاهی نشاید بریدن ز شب

به پروردگارش چنین آفرید — نیابی تو بر بند یزدان کلید

بد و نیک هر دو ز یزدان بود — لب مرد باید که خندان بود

ندارد دل خود ز رفته دژم — نه از آمدن شاد بود نیز هم

محمد صادق القانی گفته که صاحب شاهنامه یعنی فردوسی مالک این بیت است که مثلش نتوان گفت

بدنبال چشمش یکی خال بود — که چشم خودش هم بدنبال بود

این بیت نیز در صفت همان معشوقه ست

بهم بست مورا بصد پیچ و تاب — گره داد شب را پس آفتاب

۳۶۱

مرجع افاضل و الا دستگاه شیخ ابو الفیض فیضی ملک الشعرای اکبر بادشاه در کمال فضل و علم نظیر نداشته چون تفسیر بی نظیر بی نقط بزبان عربی تصنیف نمود در فکر افتاد که بجای بسم الله چه نویسد بیربر گفت کلمهٔ خود را بنویسید و همچنان کرد و سواطع الالهام نیز در علم سلوک بی نقط بلغت عربی تصنیف کرده و مثنوی نلدمن و دیوان شعرش متداول است چون نواب خانجهان بهادر بامر ایلچی گری پیش شاه عباس رفت بادشاه پرسید که سرآمد شعرای هندوستان کیست گفت ملک الشعرا شیخ ابو الفیض فیضی ست گفت از اشعار وی بخوان نواب این بیت برخواند

بانگ قلم درین شب تار — پس هفتی خفته کرده بیدار

بادشاه آفرین کرد و بغایت محظوظ شد و مثنویش طلبیده و آب زر نوشت

واین بیت در توحید نیز نیکو گفته

فراست صفتِ صفت گرفته	حیرت رهِ معرفت گرفته
با قامتش سریست من تیره بخت را	مانند هندوی که پرستد درخت را
نماند گریه شب وصل بیقرار انرا	سهیل طلعت آن ماه برد بار انرا

گویند روزی شیخ را بخاطر میگذرد که در فنون فضائل از سعدی شیرازی کمتر نیستم چون ویرا برین بیت سعدی

برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

طبقهای نور نازل شد ما نیز بیتی بگویم در توحید تا بر ما نیز نور نازل بشود

این بیت در توحید بگفت فیضی

در هر بن موی که بینی خاموش	فوارهٔ فیض اوست در جوش

در رو سوی آسمان کرد اتفاقاً زغنی از بالای سرش میگذشت پیخال کرده بر روی شیخ افتاد بسیار بیدماغ شد و گفت شعر فهمی عالم بالا معلوم

مولانا علی فیضی شاعر عالی رتبت بوده از دانشمندان خطهٔ نزهت ازوست

شرح جفای دوست نه بهر شکایتست	مقصود ذکر اوست دگرها حکایتست
بلند مرتبه زین خاک آستان شده ام	گدای کوی توام گر بر آسمان شده ام
موی شده ام بخط مشکین رقم او	گو بخت که آیم بزبان قلم او

مولانا فضلی هروی نقاش بوده آخر عنان عزیمت بعرصهٔ شاعری منعطف نموده با مولانا گلخنی در خیابان هرات بمدیه و هزل و جنگ مشغولی میکرده و نقش دلکشاست و معاصر سلطان حسین میرزا این مطلع ویراست

قوت گفتار هر گاهیکه دارم یار نیست	یار را هرگه ببینم قوت گفتار نیست

۳۶۸ شاعر شیطان صفات قاضی ابو البرکات متخلص فراقی در بیحیائی و بدمعاشی نظیر نداشته چنانچه ظرفه درحق او گفته اند

دیو شیطان صفت ابو البرکات	جای او باد هفتمین درکات

نوبتی سخت بیحیائی ازو واقع شد که تحریر آن غایت بیجا بیست چنانچه از برهم گشتن سلطان تاب استقامت نیاورد و دیگر بحیث بعد از مدتی شخصی دیگر درخواست قضا نمود مردمان گفتند که این طالب قضا سخت بدمعاش و بیحیاست بادشاه فرمود هرچند بدمعاش و بیحیا خواهد بود از قاضی اول هزار مرتبه خوش معاشش و باحیا خواهد بود ازوست

با من این بیدادها کان نامسلمان میکنند	کافرم گر هیچکس در کافرستان میکنند
شوخ بیباک ادا فهم غزلخوان شده	بهر دل بردن عشاق چه طوفان شده
درین چمن منم از بلبلان زاریکی	ولی بزاری من نیست از هزار یکی

۳۶۹ شاعر والا مناقب ملا فرید کاتب بلغا بیست از شعرای سلطان سنجر سلجوق بوده فقیر بیک مطلعش اکتفا نموده

دل بغلطراع ها آن لعل خندان بگذرد	کار بر هرکس که شد تنگ از سر جان بگذرد

۳۷۰ فصیحی هروی شاعر نامیست و معاصر مولوی جامی بوده است

ایدل از آن دهن طمع خام میکنی	خود را بروح هیچ چه بدنام میکنی

۳۷۱ از شعرای هرات است و از سخن سنجان خوش ابیات مشمول عواطف شاه عباس ماضی می بوده و در سال هزار و سی و یک هجری رحلت نموده این ابیات ازوست

امشب از شعلهٔ آهم جگر غم بسوخت — بر من و زندگی من دل ناکام بسوخت
هر نگه کز موجهٔ خون جگر بیرون فتاد — بجمال دوست سوی چشم گریان تاخت
هزار بار قسم خورده ام که نام ترا — بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود
سکین نصیبی دوش جان بیداد دنیا بیدغم — که امشب چراغ زندگی ما را ز بالین رود
تا مژه فرگان تماشا دیده بر هم چیده بود — چو تو رفتی کوی این بیچاره خوابیده بود

۳۷۲ واقف و تیره نهندای شاگرد حکیم شفائی ملا فضلی خردار ز خانی سرکار امام قلیخان والی شهر از وظیفه معین داشته دیرست

خونابه فرستند بهم چشم و دل من — چون کاسه که همسایه بهمسایه فرستند

۳۷۳ زینت بخش مسند صاحب اوجی فرزند ملا قید مقبای فوجی شاعر پر شعور بوده ساکن نیشاپور از وست

حرف تلخ از لب لعلت نشنیدست کسی — دود از آتش یاقوت ندیدست کسی

۳۷۴ سخنور پر شعور میر محمد حسین مغفور سحاب طبعش گهر ریز بوده ملازم شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه دیوانش متداولست از وست

فلک یکی بکام رند و گه زاهد بکام میگردد — عسس که خواب راحت کرد امشب جام میگردد
دل تنگ از سرشک دیدهٔ خونبار بگشاید — ز شبنم غنچه را ابر گذار کار بگشاید

۳۷۵ کاخ سخن آرا بانو شاعرهٔ ماهرهٔ فاطمه خنسا اسانید اشعار خوب دارد فقیر از آن جمله این دو رباعی می نگارد

ای از تو وفا و مهربانی نایاب — بی وصل تو لذت از زندگانی نایاب
وصل تو حیات جاودانی یکسر — مانند آب زندگانی نایاب

آراسته باغ و عندلیبان سرمست | یاران همه از نشاط گل باده پرست
اسباب فراغت همه در هم زده است | بشتاب که خیر تو هرچه می‌باید هست

۲۲۶ **فروغی** از روشن طبعان کشمیر بوده و از سخن سنجان خوش تقریر یعنی با آب دل جو ست این مطلع ازوست

گر دولت آرزو کند آن گهر یگانه را | رقص کنان به آب ده همچو حباب خانه را

۲۲۷ ملا **فائض** ابهری ابهر قصبه ایست من توابع اصفهان در سال هزار و سی و چهار درگذشته ازوست

به آستان بزرگان چو حلقه بر در باش | گدای دل شو و سلطان هفت کشور باش
چو خواب ناز کند و برآن پری رویم | شود تمام هلال استخوان پهلویم

۲۲۸ شاعر خندان محمد ابراهیم **فیضان** پسر محمد حسین ناجی ست در عهد بهادر شاه آیین یساقی مرادآباد و سنبهل بوده در عزیمت و شاعریت و خط نستعلیق دستگاه تمام داشت ازوست

نصیب نیست گر همچون صدف زر از شعار یزد | چو قسمت نیست روزی از وهن چه پا بسیار یزد

۲۲۹ فاضل و شاعر عالی مرتبت میر معز **فطرت** به تخلص موسوی هم سخن شگفته از امرای عالمگیر بادشاه بوده فقیر از دیوانش باین چند بیت اکتفا نموده

جز ترک عشق با تو ستمگار چاره نیست | آخر دلیست جان من این سنگ خاره نیست
ماه من از می و شفقی آفتاب شد | فطرت ببوش دیده که تاب نظاره نیست
تیغ مژگان بکف آن نرگس مستانه گذشت | چشم زخم عجبی از من دیوانه گذشت
نه تو تنگ چشمی من از نظاره مفلس | متبسم ست برنگاهم قطره را نقاب کردن

طفلی و شوخ و سخن نشنود و بازی کوشی	گل خود روی بر دو بوم هزار آغوشی

۳۸۰ ملا فرخ حسین لاهوریست شاعر معنی یاب بوده در دیوانش بعض ابیات در صفت فرخ سیر پادشاه یافته شده بسیار خوشگوست این چند بیت از وست

شب که بیرون روی تو دل جز گریه دمسازی نداشت	کاه چون مرغ در آب افتاده پروازی نداشت
دل که هر شام از هوسها تازه سامان میشود	چون سرای رهروان هر صبح ویران میشود
با همه سامان چنین بی اعتبارم کرده اند	چون امام جمعه بیرون از شمارم کرده اند

۳۸۱ محمود بیگ فسونی متاخرین است بهند میگذرانید این مطلع از وست

مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی	این نه حرفیست که گویی و شکر خند کنی

۳۸۲ میر شرف الدین حسین فائض واقف و تیره معنی بندیست و برادر میر متاخر حسین سرهندی و یراست

حسرت نگه نکرده چشم سیاه کیست	شور جنون صدای شکست کلاه کیست

۳۸۳ فرد شاعر جوان از سید اسد الله فرد نواده حقیقی میان شاه لده بلگرامی قدس سره ازوست

شب که آن ماه جهان افروز رخصت خواه شد	آه من تعظیم کرد و اشک من همراه شد
بپایش بوسه زد رنگ حنا سرخی دوبالا شد	دلم خون شد ز حسرت این عجب بیگانه با ما شد

۳۸۴ شاعر دلپذیر عالی دستگاه میر شمس الدین سلمه الله فائقی دهلویست از اولاد امجاد شاه محمد خیالی قدس سره است که مرزا فائض الانوارش در جوار درگاه حضرت قطب الدین محمد بختیار کاکی رحمة الله علیه واقعست دیوانی دارد مثنوی هم گفته متضمن کیفیت حسن و عشق تنبولی پسرے رارام چند نام ساکن عظیم آباد که عالمی دیوانه جمال پری تمثال بوده و هر روز بر دکانش

سر عاشقان باد میرفت گویا این بیت در شان اوست

سرش گردم که هر جا جلوه گر بود
سر بازار او بازار سر بود

آخر اتفاق کتخدائیش همچو خودی که مثال خیال آئینه هم تمثال او بود افتاد هر دو شیفتهٔ حسن یکدیگر شدند و محو تماشای هم بودند حتی که از خانه برآمدنش موقوف شد مشتاقان با آتش فراق میسوختند و مرگ عروسش از خدا میخواستند تا آنکه رامچند برای غسل رفت یکی از اینها وقت یافته با عروسش گفت که رامچند در گنگ غرق شد بمجرد شنیدن آهی کرد و مرد اهل قبیله اش در عود و صندل سوختند ناگاه از خاکسترش شعله رامچند گویان گویان زبانه میزد و بکردار برق بچار سوی میشتافت تا آنکه رامچند بخانه آمد و تمامی کیفیت عروسش و کیفیت برآمدن شعله رامچند گویان از خاکسترش شنید در انجا خطاب ادمی گوید

بگفت ای داده از مقصد نشانم
ادای شکر تو کی می توانم
بحرف شعله تا لب بر گشودی
بآب زندگی را هم نمودی
شنید این مژده چون آن بی سر و پا
سبک برخاست زانجا همچو غوغا
ز مرد و زن روان فوج جیش در پس
که دارد سر جنگ شعله با خس
پس از قطع مسافت آن دل افگار
قدم افشرد و بر سر منزل یار
گفت خاکسترش چون نظر کرد
بگردون دود آه او گذر کرد
بگفت ای جان فتد آتش بجانم
تو خاکستر شوی من زنده مانم
بدینسان در سخن بود آن دل افگار
که ناگه از کف خاکستر یار
برآمد شعله چون برق درخشان
برنگ برق هر سو شد شتابان

چو زان نام خودش افتاد در گوش / ز شادی کرد خود را هم فراموش

بگفت ای آرزوی جان بیتاب / من مهجور را دریاب دریاب

مرا غیر از تو چیزی نیست درخور / ز روی مهربانی کرم برخور

بگفت این را و سویش کرد آهنگ / کشیدش تا چو دل گرمش به بر تنگ

وزان سو شعله جذبه بر دو در کار / بهم پیوست آخر یار با یار

من دیوانه غزل

ظاهرا سوخته شد باز دل شیدائی / میرسد بوی کبابم بمشام از جائی

قدر هر چیز بضدش نتوان دانستن / حسن محبوب تو میخواهست چون رسوائی

زلف معشوق ز من سنبل فردوس از نو / زاهدا طعنه مزن بر سر ما سودائی

با دل خویش اگر عشق لوزریم بجاست / که درین آینه دیدیم رخ زیبائی

بسکه بودیم براه طلبش گرم نیاز / داشت هر خار ز من ناز سهی بالائی

مژه اش برد بیک چشم زدن دل از قفر / در فن دلبریش بود ید طولائی

ز ناله چند دهی خویش را بیاد کسی / دلا نمیرسد اینجا کسی بداد کسی

بکار خویش در اد عشق من چون حسن او سی / خدا هست و من بخون خود بردم فردوسی

چو من امروز صاحب دستگاهی نیست در عالم / بدستی زلف او داریم و در دست سبوئی

بشاخ سرو قمری میکشد آه شرربارسی / انا الحق میزند منصور گویا بر سر داری

حرف القاف

۳۸۵ سلطان العاشقین برهان ابو المسلمین حضرت خواجه قطب الدین محمد بختیار کاکی اوشی رحمة الله علیه فرزند قصبه اوش بوده در هنگامیکه پدر بزرگوارش

خواجه کمال الدین اوشی رحمة الله علیه رحلت نموده قطب الملة یک نیم ساله
بوده مادرش که بالقیس ثانی و مریم ثانی بود می پرورید و تیمار احوالش
میکرد و چون به پنج سالگی رسید همسایه بود صالح نام والده مبارکش او را
طلبیده و پارۀ حلوا در طبقی نهاد و خواجه را برابر او بمعلمی فرستاد ناگاه در راه
پیرے روشن ضمیر دوچار شد و برفور فرمود که این پسر را کجا می بری گفت
این طفل از اصحاب صلاح ست و دودمان ارباب فلاح پدر بزرگوارش
از سر گذشته ست مادرے دارد در کمال صلاحیت و نهایت عفت وی گفته
که این طفل را بمکتب ببر و بمعلمی صالح بسپار که قرآن مجیدش بیاموزد چون آن
پیر این تقریر شنید فرمود که این طفل را بمن واگذار تا پیش معلمے برم که برکت
انفاسش تاثیر کمال بخشد. و تفقد بحال این بواجبی نماید وی گفت که حکم
مرتر است در آنجا معلمے بود شیخ ابا حفص نام بکمال عبادت و ریاضت منسوب
آن پیر خواجه را آورده بدو سپرد فرمود که این طفلست مبارک و برگزیده تعالی
و تبارک یکی از اولیاء کبار خواهد شد بشفقت تمام کلام مجیدش بیاموزے
شیخ بدل و جان قبول نمود و ازانجا بازگشت شیخ بسوی خواجه متوجه گشت و
فرمود اے پسر کسے که ترا اینجا آورد هیچ میدانی که بود خواجه عرض نمود
که والدۀ من مرا بهمسایه سپرده بود که پیش معلمی برد در اثنا راه این پیر
با برکات ملاقی شد همراه دولت قدم بوس شما مشرف گردانید شیخ علیه الرحمه
فرمود که اے فرزند آن پیر خضر علیه السلام بود که ترا آورده و بما سپرد القصه
همین تربیت و برکت صحبت شیخ خواجه باخلاق ظاهر و باطن آراسته و پیراسته

و دراداب شریعت و طریقت و معاملات دینی و حالات یقینی فایق شد چنانچه
یک ساعت از مجاهده و ریاضت نیاسودے و پیوسته بحق تعالے و تبارک
مشغول بودے ناگاه زبدة الاولیا و خلاصة الاتقیا حضرت خواجه معین الدین چشتی
قدس سره آنجا رسید قطب الملة بشرف ارادت بیعتش مشرف شد و خلافت
یافت دران ایام بست ساله بود و مریدان را پرورش کما ینبغی می فرمود و شبانه روزے
دو صد و پنجاه رکعت نماز بانیاز گذاردی و سه هزار درود بحضرت رسول علیه
السلام هر شب فرستادے چون مادرش دریافت که وی اراده زیارت
بیت الله شریف دارد دختری صالحه هم ازان مقام به تکلیف تمام در حبالهٔ نکاحش
در آوردی جمال باکمال داشت حضرت خواجه را از مشرب بسبب معیشت
سیلی و مجتبی بدوردی بود سه هزار درود که بر حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه و آله وسلم میفرستاد سه شب فوت شد مریدے از مریدان آن زبدة الابرار
احمد رئیس نام بخواب می بیند که ایوانیست رفیع و عالی انبوه در حوالی آن
جمعیت و مردی نورانی کوتاه قامت درون و برون میرود و میناها می
برون اندرون میگذارد و جواب می آرد رئیس مذکور یکی گفت که دران ایوان
کیست گفت دران ایوان حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم است
و این مرد کوتاه قامت عبد الله مسعود نام دارد رئیس مذکور نزدیک عبد الله
رفت و عرض نمود که بحضرت رسالت پناه التماس من برسان و بگو که میخواهم
بدیدار پرانوار شما مشرف شوم عبد الله درون رفت و برون آمد گفت
یا رئیس رسول خدا تعالی میفرماید که ترا هنوز قابلیت آن نشده است

که مرا به عینی برده سلام شیخ قطب الدین بختیار کاکی اوشی برسانی و بگو که
هر شب تحفه بر من ارسال می نمودی سه شب است که نمیرسد چون رئیس از
خواب بیدار گشت کیفیت حال آمده بجناب حضرت قطب الملة ظاهر نمود
آن حضرت دانست که این تقصیر را سبب چیست فی الحال منکوحهٔ خود را مطلقه
گردانیده مسافر شد و ببغداد رسید و صحبت عارفان آن زمین را مثل
شیخ شهاب الدین عمر سهروردی قدس سره و شیخ اوحد الدین کرمانی
و سائر مشائخ و کبار آن دیار رحمهم الله علیهم اجمعین دریافت و حظ وافر
برداشت دران زمان شیخ جلال الدین تبریزی بار دوم از خراسان
مراجعت نموده در آنجا رسیده بود با حضرت قطب الملة مودتی عظیم داشت
چون قطب الملة شنید که حضرت خواجه معین الدین علیه الرحمة از خراسان
بدار الخلافت دهلی توجه فرموده هر دو بزرگوار عزیمت دهلی نمودند چون بملتان
رسیدند شیخ بهاء الدین زکریا را دریافتند و چندی یکجا بودند و ذوق تمام
از صحبت یکدیگر بردند دران زمان در خطهٔ ملتان قباچه بیگ ترک
بود ناگاه ملعونی چند از جانب ختن در رسیدند و قلعه ملتان را محاصره
کردند چنانچه خلق دست از جان بشستند قباچه بیگ پیش حضرت قطب الملة
آمده استدعاء دعا نمود آن حضرت تیری طلبیده بدست قباچه داد فرمود
وقت نماز شام به برج حصار بر دو جانب کفار بیند از قباچه همچنان کرد
همان شب آن قوم شوم ازان مرز بوم فرار کرده ناپدید شدند حضرت
قطب الملة بعد چندروز بطرف دار الخلافت دهلی متوجه شد و حضرت شیخ

جلال الدین تبریزی علیه الرحمه بجانب غزنین عزیمت نمود قباچه مذکور بشیخ تمام التماس کرد که چندگاه دیگر سایه برکت درین مقام باشد آن حضرت ملتفت نگشت و فرمود که این مقام در حراست و پناه شیخ بهاء الدین زکریا خواهد بود و چون بدهلی تشریف فرمود سلطان شمس الدین سجدهٔ شکر بجا آورد و آن حضرت را با شیخ جمال الدین محمد نظامی و شیخ محمد عطا معروف بشیخ حمید الدین ناگوری قدس سرهما اتحاد تمام پدید آمد و بملاقات یکدیگر خورسند می بودند هدران ایام شیخ بدر الدین غزنوی بشرف بیعت و خرقه پاک بان آن حضرت مشرف شده و عمر عزیز در خدمتش بسر برد و انواع برکات حاصل نمود خواجه قطب الملة به حضرت معین الدین الملة والدین رحمه الله علیه که دران ایام بخطهٔ اجمیر بود عریضه متضمن اشتیاق و احراق فراق ارسال داشت که اگر به بشارت اشارت مسرور فرمایند مشرف پای بوس حاصل نموده آید آن حضرت در جواب نوشت که قرب جانی را بعد مکانی مانع نیست بسلامت و صحبت همانجا باشند بعد چندگاه بهمان طرف توجه نموده خواهد شد چون آن حضرت از خطهٔ اجمیر بدهلی تشریف آورد قطب الملة درخواست که سلطان شمس الدین را که بخدمت اورسوخ تمام داشت اعلام بخشند آن حضرت مانع شد که من محض از برای ملاقات تو آمده ام اگر حاص خاص و عام مرا خوش نمی آید و زیاده بر دو سه روز نخواهم بود با این همه اهالی تمام آن حوالی بشرف ملاقات آن حضرت مشرف شد مگر شیخ نجم الدین صغری که بعد وفات شیخ جمال الدین محمد بسطامی سلطان شمس الدین شیخ الاسلامی

شهر بوی داده بود بسبب حسدی که تمام شهر اعتقاد بخدمت قطب الملة داشتند نیایمد تا آنکه بجناب معین الملة در ملک خراسان اعتقاد تمام داشت روز سوم حضرت معین الحق خود بخانه او تشریف فرمودیای بر صفه نو احداث استاده نمود دران تاکید میسکر و ایشان را دید چنانچه باید بخدمت نشتافت و بطریق محبت و مودت قدیم و نیافت معین الملة بر فور فرمود که ای نجم الدین ترا چه پیش آید تشغیر ساخت مگر منصب شیخ الاسلامی ترا در سد غرور انداخت چون وی این سخن بشنید سر از شرمندگی فرو کشید و بمعذرت درآمد و گفت من همان بنده و مخلصم که سر در قدم شما سے سودم اکنون مریدی درین شهر گذاشته اید که تمام خلائق و مشائخ دهر بوی متوجه اند شیخ الاسلامی هرا کسی به برگ تره هم نمیخرد حضرت معین الملة تبسم فرمود گفت نجم الدین خاطر جمع دار من قطب الدین محمد بختیار برابر خود بخطه اجمیر سے برم هر چند شیخ الاسلام برای باحضر ایام نمود آن حضرت قبول نفرمود دران ایام شیخ فرید الملة بخدمت حضرت خواجه قطب الدین سے بود سعادت بیعت و بوسیدن حضرت معین الحق حاصل نمود آن حضرت اکثر میفرمود که بابا بختیار شاهبازی عظیمی بقید آورده که آشیانه خیر سدرة المنتهی بکرد و این مرید شمعیست که خانواده درویشان را روشن سازد بعد از چند روز بسمت اجمیر مراجعت نمود حضرت قطب الدین نیز برکات سعادتش همراه شد از که و مه شهر غوغا برآمد گریه و زاری می نمودند و خاکپای خواجه قطب الملة بزرگ میدانستند چون حضرت معین الحق این حال معاینه نمود فرمود که بابا قطب الدین

ہمدرین مقام باش کہ خلائق از برون آمدن در اضطراب و خراب اندر واندازم
کہ چندین دلہا خراب وکباب شود برو این شہر را در پناہ تو گذاشتم و ہم
چون سلطان شمس الدین ازین معنی خبر یافت سراسیمہ بخدمت معین الحق
شتافت و عرض نمود کہ خواجہ قطب الملۃ را ہمین جا باید گذاشت آن حضرت
قبول نمود تا حضرت قطب الملۃ والدین بمقام خود مراجعت نمود آن جناب را
طریقے بود کہ نذر و نیاز کم قبول سیخے فرمودہ و فلوسے نزد خود نمیگذاشت
و استغراق تمام داشت چون وقت نماز آمدے چشم از مراقبہ کشودے
و غسل فرمودے و نماز ادا نمودے در آخر عمر تاہل نمودہ فرزندان تو از ان
متولد شدند پسر خرد شیخ محمد نام داشت و پسر کلان شیخ احمد در عمر ہفت سالگی
برحمت حق پیوست مادرش جزع و فزع می نمود چون آن حضرت آواز
جانگداز نوحہ شنید از شیخ بدر الدین غزنوی پرسید کہ این آواز پر سوز
از اندرون خانہ ما چیست شیخ بدر الدین عرض کرد کہ شیخ احمد فوت
شدہ مادر او مضطرب الاحوال است آن حضرت دست برہم سودہ فرمود کہ اگر مرا
بہ رحمت او وقوف بودے از حضرت عزت چندگاہ حیات او خواستی
و حق تعالی اجابت فرمودی مرا معلوم نگشت و مادرش را از گریہ منع
کرد خود بمراقبہ مستغرق شد در خانہ اش از حرم و کنیزک و پسر و خادم
کس بودند و ہمسایہ بقالے بود مسلمان شرف الدین نام چون بخانہ
آن حضرت دو سہ فاقہ شدی حرم از زن بقال مسطور کہ گاہے بخانہ
آن حضرت می آمد نیم تنگہ کم و بیش دام گرفتے و قوت فرزندان و متعلقان

کردی و حضرت قطب الملۃ را ازین حال خبر نبودی چون فتوحی از غیب رسیدی او ادا نمودی روزی زن شرف الدین گفت کہ ای بی بی اگر من نباشم قرض ندہم کار شما بہلاک کشد این سخن حرم آن حضرت را گران آمد و با خود عہد کرد کہ بعد ازین از وی قرض نستانم روزی این معنی بہ حضرت قطب الملۃ ظاہر کرد آن جناب زمانی متامل شدہ فرمود از وی قرض نگیری و اشارت بطرف طاقی کہ در حجرہ متبرکہ اش بود فرمود کہ بسم اللہ الرحمن الرحیم بگو چندانکہ خواہی گردہ کاک ازین طاق بدر آید و متعلقان را نصیب گردان حرم آن حضرت ازان طاق گاہ گاہے گردہ بیرون آوردہ بخش ہمے نمود تاحال نیز در مقبرہ اش ہمان نسبت کاکہا می پزند و نصیب مجاوران و مسافران می نمایند حضرت قطب الملۃ را دعای رسیدہ بود کہ ہر کہ آخر شب در گوشہ خالی مسجدی دوگانہ بگذارد و آن دعا بخواند حضرت خضر علیہ السلام بدو ملاقات کند آخر شب آن حضرت در مسجدی رفتہ دوگانہ گذاردہ و آن دعا بخواند چون از مسجد بیرون آمد پیری نورانی بر در آن مسجد دیدہ وی پرسید بی کہان اینجا چہ میکنی آن حضرت احوال ظاہر کرد وی گفت خضر را ملاقات کردہ چہ خواہی کرد مگر دنیا می خواہی گفت نی گفت پس قرض داشتہ باشی گفت لا درین بودند کہ پیری پر نور با حضور از گوشہ مسجد پدیدار شد و نزدیک آن پیر قبل کہ حرف می زد آمد چون وی او را دید دست حضرت قطب الملۃ گرفتہ بدو سپرد و گفت کہ این مرد نہ دنیا می خواہد و نہ دادنی دارد اما آرزوی صحبت تو میدارد قطب الملۃ ازین حرف دریافت کہ

این پسیه خضر علیه السلام ست و این پیر دیگر نیز از مردان غیب بود هر دو
از نظرش غائب شدند از آن باز خضر علیه السلام اکثر بملاقاتش مے آمد
نقلست سلطان شمس الدین از دیر باز بخاطر داشت که نزدیک شهر حوضی
سازد تا مردمان را فیض آب و آب فیض از و برسد شبی از شبها بخواب
می بیند که حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم در محلی سوار ایستاده
میفرمایند که ای شمس الدین اگر میخواهی حوضی بسازی که مردمان را فیضی
از و برسد در اینجا بساز که من استاده ام چون سلطان بیدار گشت کسی را
بخدمت قطب الملة فرستاده اعلام داد که خوابی دیده ام اگر امر شود آمده
عرض نمایم آن حضرت فرمود که من هم همانجا میروم که ترا حضرت رسول مقبول
صلی الله علیه و آله وسلم اشارت حوض فرموده اند مصلحت است که زود بیائی
سلطان فی الحال متوجه آن موضع شد و حضرت قطب الملة را همانجا دریافت
و بپابوس مشرف گشت می آرند که نشانه از سم اسپ آن حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله وسلم دران زمین برآمده بود و نیز آبی مترشح گشته
بالای آن نشانه سم پدیدار شده بود حوضیکه الی یومنا جاریست و اکثر
از مردان غیب در عزلت و خلوت صحبت حضرت مشار الیه می رسیدند
القصه روزی قوالان این بیت شیخ احمد جامی قدس سره پیش آنحضرت میخواندند
فرد کشتگان خنجر تسلیم را * هر زمان از غیب جانی دیگر است *
نوبت خواندن مصرع اول جان بحق تسلیم می فرمود و هنگام سرودن مصرع ثانی
باز زنده میشد و وجد میکرد درین حالت سه شبانه روز گذشت شب چهارم

حالش دگرگون گشت سر مبارکش بر زانوی حمید الدین ناگوری بود و پای
در کنار شیخ بدر الدین غزنوی دران زمان شیخ حمید الملة عرض کرد که حال
مخدومی نوع دیگر است یکی از خلفای خویش را اشارت شود که بجای مخدومی
بنشیند فرمود که خرقهٔ حضرت معین الملة و الدین قدس سره بمن رسیده است
با مصلای خاص و عصا و نعلین چوبین بشیخ فرید الدین مسعود خواهند رسانید
درین حال شیخ بدر الدین را غنودگی دریافت می بیند که روح آن حضرت
بسوی آسمان پرواز نمود چون چشم بکشود دید که بحق پیوسته بود و شیخ
حمید الدین علی الصباح و صیتی را بخدمت شیخ فرید که دران ایام بخطهٔ
هانسی بود فرستاد شیخ عزم دهلی کرده بود در اثنای راه بآن فرستاده ملاقات
شد روز سوم بمرقد خواجهٔ قطب الدین آمده رو بخاک مالید شیخ حمید الدین
و شیخ بدر الدین وصیت بجا آوردند و آن خرقهٔ مبارک بشیخ فرید الملة
قدس سره پوشانیدند آن جناب بهمان مصلای خاص گسترده دوگانه ادا
نمود و در خانهٔ حضرت قطب الملة جلوس نمود این واقعه روز دوشنبه چهاردهم
ربیع الاول اتفاق افتاد مرقد مبارکش بمسافت هفت کروه از شهر دهلی
زیارت گاه خلائق است من ارشاده غزل

ای بگرد شمع رویت عالمی پروانهٔ	وز لب شیرین تو شوریست در هر خانهٔ
من بچندین آشنائی میخورم خون جگر	آشنا را حال اینست وای بر بیگانهٔ
قطب مسکین گر نگاهی میکند عیبش مکن	عیب نبود گر خطائی میکند دیوانهٔ

۲۸ مقرب بساط حضرت پروردگار قاسم انوار شیخ معین الدین علی است

انوار معارفش شش جهت را روشن ساخته و پرتو خورشید هدایتش عالمی را از تاریکی ضلالت نجات داده و خرقه از شیخ صدرالدین خلف ارشد شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی قدس سره یافته شبی از شبها بخواب می بیند گویند نور قسمت میکند این واقعه را با پیر خود به گفت شیخ مشار الیه از آن روز وی را قاسم انوار خطاب کرد شاه مشار الیه بسیار قوی جذبه بوده چنانچه اکثرے از علما که بخالفش از علما برخاستند متفق قبالتش گردیده در زمرهٔ مریدانش داخل شدند و هر که انکارش بیشتر داشتی تحقیقش بر دو تر فرار کردی و هر که بخلافش برخاستی عنقریب در سلک خادمانش انتسی وفات آن جناب در سال هشتصد و سی و هفت در شهر ربیع الاول واقع شده مرقدش در جرجاست و این ابیات از وست

نمیتوان خبری دادن از حقیقت دوست	ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست
سخن بلند شد اکنون بلند میگویم	که خاطرم بهوائی بلند بالا ئیست
به نیم شب که همه مست خواب خوش باشند	من و خیال تو و ناله های درد آلود
اندرین ره جزو کل محتاج یکدیگر شدند	عنکبوتی میشود پیغمبرے را پرده دار
چو آفتاب جهانتاب ظاهرست رخت	حجاب مائیه جهلست و غایت کوری
بیا بمجلس مستان بجو و کن بستان	شراب ناب انا الحق ز جام منصورے
اگر ز جام محبت بجرعه برسے	هزار قیصر و خاقان هزار فغفورے

او رنگ نشین کشور توحید مقالی و شاعر سخندان شاهزاده دارا شکوه قادری برادر عالمگیر بادشاه بن شاهجهان مجمع البحرین رساله حق نما از تصنیفات وست و در آت

خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود	چون بزلفش رسید آخر پریشانی کشید
با دوست رسیدیم چو از خویش بریدم	از خویش بریدن چه مبارک سفری بود

۳۸۸ مولانا **قبولی** مرد فقیر بوده و غزل فردوسی می نموده شاعر گرامیست و معاصر مولوی جامی شبی جمعی را وصیت کرد که امشب از عالم میروم وجهت تجهیز و تکفین چیزی ندارم دیوان مرا صباح پیش سلطان محمد صاحب تذکرة الشعرا که از معتقدان مولوی جامیست خواهند برد و دعا خواهند رسانید والتماس خواهند کرد که مرا در گورستان سادات منصرح دفن کنند چون مشارالیه خبر گرفت وی درگذشته بود باری وصیتش بجا آورد چون دیوانش باز کرد این مقطع سرورق برآمد

اگر قبول تو یابم قبولم ورنه	بهر دو کون چو من یا قبول نتوان یافت

۳۸۹ میرزا ابراهیم **قانونی** قانون خوب می نواخته و در اکثر فضائل دستگاه تمام داشته نویسنده نامی بود و معاصر مولوی جامی خوشگوست و ازوست

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن	کارم سیه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانهٔ تو آیم روزی	آن روز کدام روز خواهد بودن

۳۹۰ مولانا **قانعی** قناعت بمزدوری می نموده این هم از معاصران مولوی بوده سخن بسیار با درد میگفته ازوست

یارم ز غمزه تیر و زابرو کمان کشید	از روی خوب هرچه رسد میتوان کشید

۳۹۱ مولانا **قدسی** از شعرای نیکو اداست در معاصر سلطان حسین میرزا مرض سقوه داشته چنانچه از دهانش آب میرفت درینباب گفته

با وجود چنین دهن که مراست		شعر گویم که آب از و چکد
آنکه منعم همی کنی از دیدن آن گلعذار		حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

واقف و تیره تدبیر شاعر صاحب گوش مولانا قدیمی نقاره‌چی بوده
در هر وزن اشعار طرح می نموده

نقلست فضولی بخانه شاعری آمد و ملاقات نمود و پرسیدن آغاز کرد
که در فلان زمین هم غزلی طرح کرده اید شاعر از گفتگوی پیش وی می خواند
تا آنکه شاعر ما حضر پیش وی آورد وی خورده باز پرسش سلسلهٔ اشعار
در اوزان مختلفه شروع کرد شاعر عاجز آمد تا آنکه شام شد و وی پرسید
در وزن نوای نقاره نیز بیتی گفته اید شاعر این بیت بدیهه برخواند

تو که نانک خوردی بخانه برد		ترکه نقاره بدست تو ماند گرد

وی دریافت و برخاست و رفت قدیمی راست

بی جمالش دیدهٔ روشن چکار آید مرا		روشنی در دیده از دیدار یار آید مرا
آه از آن ساعت که ناگه در رهی پیش آیدم		مدتی باید که تا دل برقرار آید مرا

٣٩٢ مصور صور معانی مولانا قدیمی نقاش گیلانی او ابنده لوست این مطلع از وست

دیده ام روی و عاشق شده باری عجبی		رخ نمودست مرا باز بلائی عجبی

٣٩٣ مدرس کتاب نیکو مضمونی مولانا قاسمی گازرونی از اعاظم فضلا بوده فقیر
از دیوانش بیک مصرعه اکتفا نموده ع
از سخن پرور کن همچون صدف هر گوش را

٣٩٤ قفل باب نادره گوست این چند بیت از وست

که آن کوچک دهن حرفی بزرگی گفت میزیبد	که دریا می فراخ آید برون از چشمهٔ تنگی
خون گشت مرا ز هجر یاران دیده	زین غم شده چون سیل بهاران دیده
گر دوست بمن زند میریزد اشک	مانند درخت های باران دیده

۳۹۵ دُرِ عالی همت مولانا قسمت از مشهد است در طلاکوبی مهارت داشته این یک مطلع از وست

چه واقعست که با غیر صد سخن داری	به پیش من چو رسی مهر بر دهن داری

۳۹۶ چله نشین نکته انگیزی شاعر خمیده پشت قوسی تبریزی خوشگو است از وست

نیست از ضعف سرم گر بقدم پیوسته است	این کمان را دو سر از زه بهم پیوسته نیست
حق جوئی را ز دیر و حرم مدعا یکیست	هر چند کز دو دست بر آید صدا یکیست

۳۹۷ نقطهٔ دایرهٔ نیکو بیانی قاسمی از دستان بصفاهان بسر می برده و در سال نهصد و هشتاد و شش همانجا مرده

گر سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند	سیبی ست از ذقن که ببویند و جان دهند
راست رو باش بهر کیش که باشی چون تیر	ور شوی کج چو کمان قابل قربان باشی

۳۹۸ اسیر زنجیر نکته طرازی ملا قیدی شیرازی در عهد اکبر بادشاه بهند آمد و باوج تقرب رسید ویراست

ز بی زبانی خود خوشدلم که روز وداع	شکایت تو نیاورده بر زبان رفتم

۳۹۹ شاعر نیکو دستگاه قاضی عبدالله از افاضل زمان بوده قاضی تخلص اختیار نموده ویراست

دو روز شد که وفا میکند نمیدانم	که تا چه مصلحت آن شوخ بیوفا دیده

۴۰۰ شاعر یگانه ملا قاسم دیوانه وطنش مشهد است و سخن سنج ارشد

شاگرد رشید میرزا صائب است و یراست

لبش بکیدم و خاموش آرزویم کرد	کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
عقده خاطر من شد گره حبه او	یکجا کاشته ام و دانه کجا میرویه
رنگ از چهره گل شوق پریدن دارد	میتوان یافت که آنشوخ حنا می‌بندد

۱۰۱ شاعر سخندان نواب قاسم خان امیری بوده نیکذات کریم الصفات هر سال دو لک روپیه بمستحقان میداد و در عهد جهانگیر حکومت پنجاب داشته راقم السطور این بیت ازو نگاشته

بعد ازین و عوض اشک دل آید بیرون	آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون
نعمت آمدی دل برون دو در سینه نیافت	وزر و از خانه مفلس خجل آید بیرون

و میرخود در اسم حلقه آن کرده بند داشته ازوست

نیست آئین محبت کردن از یاری گله	ورنه میکردم ازان بیرحم بسیاری گله

۱۰۲ سخن سنج اعظم میر قاسم ساکن جنابد بوده شاعر معنی گنجور است و شاگرد میر غیاث الدین منصور در آخر عمر املاک خود وقف روضه رضویه علیه التحیة والثنا ساخته و شاه اسمعیل به تعظیمش می پرداخت از شاهنامه ایست

غبار آنچنان در هوا شد حجاب	که ره نیست بر دعوت مستجاب
یلان غرق آهن از سر تا بپا	چو صورت که گیرد در آئینه جا

از لیلی و مجنون در بیماری لیلی گوید

شد سامد سیم نازنینش	چون نال قلم در آستینش

۱۰۳ واقف و تیره خورش سخنی میرزا قاسم ابن مراد و کنی از امرای جهانگیر بادشاه

بوده فقیر دو بیت از کلامش انتخاب نموده و آن هر دو بیت اینست

بلند فتنه که از دیدن تو برگشت	که هر دو چشم بهر بان یکدگر گشت
دل بود باغ ز وصلت چو شاد میکردم	هر دم بگرد دل و دل بگرد سر گشت

دانای دقایق آفاقی و انفسی حاجی محمد خان **قدسی** ملک الشعرای شاه جهان بادشاه بوده گویند حاجی در مدح عبد الله خان رحمی که یکے از امرای هفت هزاری بوده قصیده بگفت و میان مجلس ایستاده برخواند عبد الله خان برخاست و هر دو دستش گرفته بر مسند خود بنشاند و خود پا برهنه که در برداشت بر پالکی سوار شده از خیمه بیرون آمد و تمام اموال و اسباب و کارخانجات او در وجه بحاجی بخشید دیگر قصیده در مدح بادشاه گفته بعرض رسانید بادشاه فرمود تا باقسام جواهر هفت مرتبه دهان حاجی لبریز ساختند و در وجه قصیدهٔ دیگر باشرفی و روپیه حاجی را وزن کردند و فاتش در سال هزار و پنجاه و پنج واقع شده **قصیده**

کند چو حرف گرفتاری مرا تحریر	بپای خامه سزد گر رقم شود زنجیر
ز بسکه کوه کشیدست نم ز ابر مطیر	توان کشید ز سنگ همچو سبوی خمیر
ز چوب خشک چنان رسته گل ز فیض هوا	که دسته دسته توان چید گل ز دستهٔ تیر
شهید طوس که از نور قبهٔ حرمش	نماند راز نهان در مشیمهٔ تقدیر
اگر بچرخ بگوید که در هم آر بساط	شوند جمع کواکب چو دانه در زنجیر
زدوبه کردم من بصبر داغ خویش را	اول شب میکشد مفلس چراغ خویش را
دارم دلی آیا چو دل صد گونه حرمان در بغل	چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل

برقع ز عارض بر فگن یکدم بصد غمگر ز ضیا	گردد فراش صبح را خورشید تابان نعل پا

۱۰۵ شاعر مقبول میرزا عبد الغنی بیک **قبول** ترک منصب پادشاهی نموده لباس درویشانه میگذرانید و با ملا شاه بدخشی قدس سره قرابت قریب داشت شاگرد میرزا داراب جویاست این چهار مطلع و می راست

بشگفاند ساغر می طبع محبوب مرا	یک گلابی میکند گلزار محبوب مرا
نه لازمست شجاعت نه شرط احسانست	بکام هر که فلک گشت خان دوران است
خون عشاق بران گردن سیمین باشد	چو بیاضی که بر از معنی رنگین باشد
بهر حالت که هی بینم رغیب هر کسی با کمم	چو لای باده گرد رفالم ایم همچنان غم

۱۰۶ شاعر کامل محمد پناه **قابل** از سخن سنجان کشمیرست در عهد شاهجهان آباد میگذراند و یراست

قابل درین زمانه ز آدم نشان مخواه	چندین هزار سال ز آدم گذشته است
در دیر از رنگ وحدت مید بیکتائیم قابل	دو مصرع چون بدیوانم نشیند فرد میخیزد

حرف الکاف

۱۰۷ واصل ذات ایزد متعال حضرت خواجه **کرک** ابدال قدس سره کشف و کرامات ایشان بسیار نقل میکنند گویند روزی خواجه در یافته نگاشته از جمله کرامات بیست که محمد اسمعیل لاهوری که خدمت خواجه در یافته نگاشته از جمله **نقلست** روزی جوانی از عالم مسافری می آید شخصی را دید بر شتر سوار و در دست تازیانه بار رسید آن شخص بانگ برزد که اگر تو قصد کسی نکنی قصد تو هم کسی نکند باش وی ایستاده شد گفت کجا خواهی رفت گفت در هندوستان گفت چون در گره رسی خواجه کرک را سلام من خواهی گفت

آن جوان چون بشهر کره رسید پیام سلامش یاد آمد خواجه را می جست
بالای مسجد نشان دادند چون بمسجد در آمد دید اعضای خواجه از هم جدا جدا
افتاده خواست که فرو رود از سر مبارک خواجه آواز بر آمد که اسے بی بی
کا سیر سلام کسی چرا نمیگوئی که وی هنوز خود نمائی دارد و بخدا نرسیده است
آن جوان به خدمت عرض کرد و بازگشت

نقلست روزی پیری بخدمت خواجه آمد و گفت دخترے بالغ دارم
و از جهت مفلسی در کار خیر او حیرانم خواجه در حالت مستی گفت من از
برای تو آفتاب را گرد کردم تا که نهصد و نه درم بیابی آفتاب بر نیاید همچنان
شد خلق از درازی شب ناپیداکنار بیقرار آمده بخدمت خواجه دویدند
و عرض کردند که یا خواجه حال این شب چونست که پایانی ندارد و باید کرد
تا خورشید بر آید فرمود عوض نهصد و نه درم از برای این پیر آفتاب را
گرد کرده ام باین پیر بسپارند مردمان دست آن پیر را گرفته بردند و درم ها
بدو شمردند همین که آن پیر زر گرفته روان شد آفتاب از خاور سر بر زد

نقلست روزی بخدمت خواجه شراب می خورد در آن وقت بخدمت
سید مذکور آمده گفتند که در خطهٔ کره پانزدهم رمضان خواجه کرک
می خورد همچو شما قاضی متدین باشد و مانع نشود عجب است قاضی با جمیع
دانشمندان بخدمت خواجه شتافت چون خواجه ویرا دید پیاله پر کرده
بقاضی فرمود که بگیر قاضی از هیبت خواجه انکار نتوانست کرد پیاله از دست
بگرفت و متحیر شد که اگر نخورم نعوذ بالله منها در حق من چه لفظ صادر شود

واگر بخورم قاضی و ماه رمضان چگونه خلاف شرع کنم بالضرور پیاله بر پیراهن
خود بریخت و بازگشت هیچکس را مجال دم زدن بر روی خواجه نماند چون
قاضی بخانه آمد پیراهن از تن برکشیده بکنیزکے داد تا بشوید چون کنیزک
در طشت نشست بوی گلاب و داغش معطر ساخت وی آن آب شسته را
بخود و بجرد خورد کنیزک را کشف شد و زبان غیب ترجمان بکشاد چون قاضی
ویرا بدین حال دید گفت که ظرف خام دارد سر فاش خواهد کرد فی الحال
نمک و آب خورانید تا استفراغ کرد آنچه پیشتر بود همون شد

نقلست آورده اند که سلطان جلال الدین بادشاه دہلی که صاحب
سته لک سوار بود سلطان علاء الدین داماد ش بترک تمام بدربار می آمد
وزرا فراج بادشاه را از و متوہم ساختند که اراده فاسد دارد بادشاه
با دختر خود فرمود که ویرا مسموم کن او پیش پدر اقبال امینی کرد و بخانه
آمده شوہر را آگهی داد که بادشاه ترا زنده نخواهد حالیا برخیز تا پای از
بگریز علاء الدین بردو اسپ بادرفتار خود را و زن خود را سوار کرده باستماع گرانمایه
بی اطلاع احدی گریختند و شبا شب سی کروه راه طی کردند و روار دهم د مان
انجا آمده سلام کردند علاء الدین پرسید که درین شهر کدام درویشی کامل است
گفتند خواجه کرک است که ابدال یگانه بارگاه ذوالجلال باشد علاء الدین
زود تر با طبقی پر از اشرفی در ہدیه بخدمت خواجه شتافت خواجه بمجرد
دیدنش فرمود که ای بی بی کاسه بادشاہی دہلی ترا دادم و دست
علاء الدین را گرفته بر گنگ برد و گفت چشم بربند وی ببست باز فرمود

بکشا چون بکشود تمام دریا پر از اشرفی و روپیه روبنود و خواجه گفت اگر مرا
روپیه و اشرفی درکار باشد از گنگ چرا نگیرم علاء الدین نیاز بجا آورده آن زر را
بفقرا داد روزی بخدمت خواجه عرض کرد که آنقدر سامان ندارم که حریفان را
جواب گویم خواجه فرمود برو کماره گڑه را خواجه الیست زر بسیار داده و پرا کش
زرش بنو داده علاء الدین همچنان کرد و خزانه بسیار بدست آورد چون این خبر
بجلال الدین رسید که شاه کرک نفسی بعلاء الدین فرموده تبر سید و بخدمت
سلطان المشائخ حضرت نظام الدین اولیا قدس سره شتافت و احوال
ظاهر کرد و مدد خواست شیخ فرمود چند روز صبر کن جواب خواهم داد و پس بدست
شیخ اخی سراج الدین خرقه و مقراضی بخواجه کرک فرستاد مکنیش اینکه
اگر خواجه خرقه خواهد پوشید و موازین مقراض خواهد تراشید پس مریدی
من اختیار خواهد کرد و گفته مرا قبول خواهد نمود شیخ اخی در کڑه آمده خواجه را
بخانه بهولا چمار دریافت و با خود اندیشید که خرقه چنان بزرگواری با چنین
رند شراب خواری دادن از تقاضای ادب بعید است متامل شد
خواجه نظر بسوی شیخ کرده فرمود بیار امانت را خیانت نباشد که برادر ما
فرستاده شیخ خرقه را پیش خواجه گذاشت و با خود با ادب بایستاد
خواجه خرقه را در آتش کڑه شراب که گرم نموده انداخت و بسوخت شیخ اخی
گفته بحضرت سلطان المشائخ چه جواب دهم خواجه این دو بیت نوشته داد

کرک نپوشید سگی خرقه را	مثنوی	مو نه تراشید نه سر ذره
خرقه چه پوشی و تراشی چه سر		هر دو دکانست ازین درگذر

شیخ اخی آمده آن کاغذ بدست حضرت شیخ داد شیخ بعد مطالعه بشیخ اخی گفت باز رو
و بگو که همان خرقه طلب داشته اند شیخ اخی باز در کره آمده خواجه را انجا نه
بهولا چمار دریافت از زبان شیخ هنوز بر نیامده بود که خواجه فرمود همان خرقه
خواسته باشد گفت بلی خواجه فرمود در آتش کرده است دست بینداز و بکش
و بسر شیخ بجود در ماند خواجه دست مبارک خود در آتش انداخته بیرون آورد
فرمود بگیر شیخ اخی خرقه را گرفته راه دهلی پیش گرفت و بخدمت حضرت
نظام الملة آمده خرقه را پیش گذاشت و ماجرا باز نمود چون جلال الدین جهت
حصول جواب بخدمت شیخ آمد شیخ فرمود خواجه کرک گفته ما قبول نمود برود
هر چه کند خدا کند اما جلال الدین بسر علاء الدین لشکر کشید چون نزدیک
گذر نانگپور آنطرف گنگ رسید علاء الدین از استماع این خبر ترسیده لرزان
و ترسان بخدمت خواجه دوید و حقیقت باز نمود خواجه فرمود خاطر جمع دار
کره سد سکندر یست و این بیت بر خواند ؎ هر که بیاید بر سر جنگ ٭ تیغ در
کشتی سر در گنگ ٭ علاء الدین چون این نقش شنید خاطرش جمع گردید
روز دوم ایلچیان جلال الدین در کره آمدند و پیغام رسانید که بادشاه از
سر جرم شما درگذشت بیائید و پای بوس نمائید علاء الدین با ایلچیان گفته
فرستاد که تنها می رسم اگر بادشاه تنها بر کشتی سوار شود من نیز از ینجا در کشتی سوار
شده بادشاه با خود حیله برانگیخت و بست جوان برگزیده را در زیر تخت
بنشاند که هر که علاء الدین برین کشتی بر آید سرش ببرند چون هر دو کشتی بهم پیوستند
علاء الدین بر کشتی جلال الدین آمد خواست که پای بوسی کند جوانان از زیر تخت

برآمدند و علاءالدین را بصورت جلال الدین دیدند و جلال الدین را بصورت علاءالدین بزودی سر جلال الدین بریدند اتفاقاً سر و کشتی تن در گنگ افتاد مردمانیکه درکشتی بودند بانگ برلشکر جلال الدین زدند که بادشاهی بعلاءالدین رسید و جلال الدین کشته شد بخاطر جمع بیایند. اختلال بحال شما راه نخواهد یافت علاءالدین از انجا لفرموده شاه کرک بدهلی آمد و خطبهٔ خود را جاری کرد بعد چندی علاءالدین بخدمت خواجه نامه نوشت که اگر درینجا تشریف شریف ارزانی فرمایند سعادت دیدن اقدام حاصل شود خواجه

این رباعی در جواب نوشته فرستاد

فارغ شده ام بجنگ نانی وتره	میلم نبود ببوسه بریان وبره
دهلی و سمرقند و بخارا و عراق	بر چهار بترا باد مرا باد کره

روزی خواجه بخانهٔ بهولا چمار آمد و شراب طلب نمود وی بگفت هیزم نیست که شراب کشیده شود خواجه فرمود آتش هست گفت هست پس خواجه پای مبارک خود درکوره انداخت چون هیزم خشک سوختن گرفت تا شراب کشیده شد آنگاه خواجه پای خود بسلامت چنانکه بود از کوره بیرون کشید و بشراب خوردن مشغول شد همچنین خواجه شبی در تنور خبازی در شد خبازه آخر شب برخاسته آتش برافروخت و نان بستن آغاز کرد چون فارغ شد خواجه صحیح و سالم چنانچه بود از تنور بیرون آمد غرض کمالات خواجه زیاده از حوصلهٔ تحریر و خارج از اندازهٔ تقریر است

نقلست آورده اند روزی کسی بخدمت خواجه وقت نماز پیشین بادو کس

نشسته بود که مردے شراب آورد خواجه فرمود زود بر زمین بریزند که من از
امروز ازین شراب دست شستم و بشراب محبت سیراب شدم بعد ساعتے
برخاسته بمسجد در آمد و بنشست درین اثنا چشمش سرخ شد و متواتر این آیة
می خواند آیت اِذَا جَاءَ اَجَلُهُمْ فَلَا یَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا یَسْتَقْدِمُوْنَ
پس فرمود که اے یاران امروز روزیست که گرگ را از شما دور میکنند
باید که محبت قدیم فراموش نکنید تا زمانیکه خطه کرّه خواهد ماند حق تعالی
این شهر را از جمله بلاها امین خواهد داشت بعد ازان نعره می زد و میگریست
و سورهٔ اخلاص میخواند تا آنکه روی مبارکش زرد شد آنگاه این آیة
برخواند کُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَانٍ وَّیَبْقٰی وَجْهُ رَبِّکَ ذُو الْجَلَالِ وَالْاِکْرَامِ سالار نام
شخصی عرض کرد یا خواجه این گریه چیست فرمود از هیبت عظمت نمیدانم
که عاقبت چه خواهد شد و نیم شب بحق پیوست و این واقعه در سال هفتصد و هجده
واقعه شد ایچند رباعی از کلام آن زبدة الاولیاء عظام ثبت میشود

آنکس که ترا شناخت جان راچکند
فرزند و عیال و خانمان راچکند

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشے
دیوانهٔ تو هر دو جهان راچکند

اندر طلب دوست چو مردانه شدیم
اول قدم از وجود بیگانه شدیم

او علم سخے شنید لب بر بستیم
او عقل نمیخرید دیوانه شدیم

در رشتهٔ بندگے خطاها کردیم
با دوست چو دشمنان جفاها کردیم

چندانکه همه خلق جهان کرده گناه
من ظالم نفس خویش تنها کردیم

با طبل منتمانه دو من بیباک زدیم
عالم علمش بر سر افلاک زدیم

خواست

از بهر سبکی مغبچه می خواره		صد بار کلاه توبه بر خاک زدیم
یکدست بمصحف و دگر دست بجام		که نزد حلال آییم و گه نزد حرام
ماییم درین گنبد نی پخته نه خام		نی کافر مطلق تمام

۱۰۸ زینت بخش معمورهٔ کاشی میر سید احمد کاشفی قدس سره ذات پاکش صاحب کشف و کرامات بوده بجانب هر کس که توجه میفرمود بی اختیار در وجد و سماع می آمد با منکران که بدعوی سنگدلی خود در مجلس شریفش حاضر شده اند چون موم گداخته اند و از انوار کرامتش شمع اعتقاد برافروخته اند وصالش در سال هشتاد و اربع نوزدهم ماه صفر واقع شده

من دیوان حقائق بیانه مطلع المغفرت

گر شدی آلوده جان از پاکدامنی چه سود		دل اگر گردد سیه از نور پیشانی چه سود

۱۰۹ سالک مسالک حق پسندی شیخ کمال الدین خجندی از جرگهٔ اولیا برانشاه بن امیر تیمور اعزاز تمامش می نمود شیخ در آخر حال خواجه حافظ شیرازی بوده اتفاق صحبت با یکدیگر نیفتاده شیخ این غزل که سه بیت از ان نوشته می آید نزد خواجه حافظ فرستاده بر کمال خویش آگاهی داده منه

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم		و نگهی دزدیده و زمانی نگه گفتم بچشم
گفت اگر سر در گریبان غم خواهی نهاد		تشنگان را مژدهٔ از ما ببر گفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی از در چون ماهم جدا		تا سحرگاهان ستاره می شمر گفتم بچشم

خواجه برین مصرعه «تشنگان را مژدهٔ از ما ببر گفتم بچشم» وجد کرد و گفت منشی این بزرگوار عابیست فقیر دیوان شیخ و دیوان خواجه تمام سیر کرده

اکثر ابیات و بعض غزل در هر دو دیوان یافته شده چنانچه این بیت در هر دو دیوان آست

دو چشم مست از دل و دین هر چه داشتم بردند	تو انگری که بمستان نشست مفلس شد

این چند بیت از دیوان آن کمالات نشانست

دمی ز دیدهٔ پر خون نمیرود بیرون	از آن سبب که تو طفلی و خانه رنگین ست
سرو دیوانه شده ست از هوس بالایش	میرود آب که زنجیر نهد در پایش
چشم اگر اینست و ناز و عشوه این ابروی این	الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین
حقیر خلقت ندید مثال لبت	در آب هر چند گرد چشمهٔ حیوان بر آمد
ای صحنت آیت صنع و لبت لطف خدای	بحدیثی بگشا و آن آب و لطفی بنمای
بوستانیست سرای از گل آرزوی کمال	بسری آ هی ای بلبل خوشگو بسرای
اگر سرای چنین ست و دلبران سرای	بیار باده که من فارغم ز هر دو سرای

معنی پرور خلیل شیخ کمال الدین اسمعیل از فضلای کمل اصفهانست ملقب بخلاق المعانی دیوانش تخمیناً ده هزار بیت بوده باشد گویند او را اسباب دنیوی فراهم آمده بود درماندگان را بر طریق معامله همواره دستگیری کردی بعضی با او بد معاملگی کردند از مردم آنجا ستوه آمده این ابیات بر زبان الهام بیان آورد

بادشاها بحق سیپاره	بادشاهی فرست خونخواره
تا وره و دشت را چو دشت کند	جوی خون آورد بجو پاره

معنی نماند گرد رود دشت و جو پاره هر دو نام محله ایست من محلات اصفهان عنقریب چنگیز خان در رسید و در اصفهان قتل عام کرد و کمال الدین اسمعیل ایز شهید شد گویند در وقت نزع این رباعی از خون خود بدیوار سے نوشته بود

دل خون نشد ز رسم جانگدازی نیست	در حضرت او کینه بازی نیست
با اینهمه هیچ سخن آیم گفت	شاید که نگر بنده نوازی نیست

چشمهٔ خوشگوار شیرین مقالی شاعر باکمال مولانا کمالی معنی یاب نادره گوست این دو بیت از یاسین نامهٔ اوست

چنان تنگ شد عرصهٔ دار و گیر	که چون آستین خورد صد چین نفیر
دلیران آهن قبا را نشکافت	چو معراجن از فرق سر تا بناف

مولانا کاتبی ولدش نیشاپور است و معاصر امیر تیمور وفاتش در سال هشتصد و هشت بوده اینچند بیت از دیوانش ثبت میشود

پری وشی بلشکر خند قتل مردم کرد	چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
در خانهٔ تن گر دلم غافل شود از یاد تو	تا هم گریبان گیردش در خانه بیرون افگند
از جگری تیر تو ما را پیری مے باید	هر که عاشق شود او را جگری میباید
چون مراد منظران چاه ذقن می آید	آب از غایت لطفم بدهن می آید

مولانا کاهی شاگرد ملا محمد بدخشی بسیار تیز طبع بوده معاصر سلطان حسین میرزاست این مطلع ازوست

کسی گر از سر دستار سرو من چیند	چرا از باغ دگر دستهٔ سمن چیند

معمار کاخ سخندانی آقا اسمعیل کاشف اصفهانی در زمان شاه عباس ماضی بوده راقم از کلامش بدو بیت اکتفا نموده

کلبهٔ هیچکس از شمع قدش روشن نیست	این چه بزمیست که در خانهٔ زمین روشن نیست
ز مژگان خونین خود شرمسارم	چو صاحب مصیبت ز دست حنائی

مولانا کاتبی از مشهد مقدس است و از سخن سنجان معنی رس بوده فکرش دلگشا

و معاصر سلطان میرزا و یراست

ای دل بغمش کی سر و سودائی تو دارم	پروای خودم نیست چه پروائی تو دارم

(۱۶۶) مولانا کوکبی ماوراء النهری اختر اوج خوش کلامیست و معاصر جامی از وست

بر خست هر قطرهٔ خون بر سر مژگان مرا	مشعلی باشد فروزان در شب هجران مرا
گله در پیش صبا زان گل رعنا کردم	بود در دل گرهی غنچه صفت وا کردم

(۱۶۷) کاکای قزوینی بکسب بقالی معاش میکرد بسیار سنجیده گو بود و در سال نهصد و هشتاد رحلت نموده من دیوانه

هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر	من نیز بی نصیب نیم رشک میبرم

(۱۶۸) در دریای نیکو اوائی کبری بخارای صاحب سخنهای پرور بوده با مر نجاری معیشت سر نموده و یراست

چو تیشه میاش جمله خود را متراش	چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در علم معاش	چیزی سوی خود میکش و چیزی می پاش

(۱۶۹) شهسوار مضمار نیکو دستگاهی مولانا قاسم کاهی از سادات نیامکانیست و شعرای شیرین مقال در عمر پانزده سالگی خدمت مولوی جامی را دیده و صاحب بدخشان عسکری میرزا تمام خزانهٔ خود بوی بخشیده او همه نقد را بتاراج مستحقان داده بهند آمده مشمول عنایت اکبر بادشاه گردیده و بواسطه غزل لازم قبل صد هزار تنکه صله یافته که مطلعش اینست

تا بغیلان میل دیدم دلستان خویش را	صرف را خیل کردم نقد جان خویش را
بر روز هجر مرادید بس گهر بارست	شبی که ماه نباشد ستاره بسیارست

نه عینک ست که بر دیده دارم از پیری	برای خط جوانان دو چشم من حاجت
اشک من طالب آن نرگس جادو باشد	همچو طفلانیکه روان بر پی آهو باشد
چون سایه همرهم بهر سو که میروی	شاید که رفته رفته بمن مهربان شوی

نقلست جوانی در پس معشوقه بهر طرف میگشت گفتندش بیهوده در پی او چرا میگردی گفت بیهوده نیست که بقدر سواد باقی مانده است من راضیم او راضی نیست کاشفی از دهلی ست

در دیاریکه توئی بود نم آنجا کافیست	آرزوهای دگر غائب ناانصافیست

ماهر آیین نکته دانی خواجه کلان کرمانی خوشش اداست و بر است

کسی گرفته دل خویش را ز دلبر خویش	چه جورها که نکردیم با ستمگر خویش

شاعر معنی یاب دلجو میرزا حسن بیگ شاملو در عهد شاهجهان بادشاه بهند آمده و بر است

یار می آید هنگام نثارست مرا	مرد ای جان گرامی بتو کارست مرا
بخاطر میرسانی هر کجا گم گشته آوازی	همین از خاطرت جان گرامی من فراموشم

کاسب از شعرای تیز دبوده فقیر از ابیاتش بیک مطلع اکتفا نموده

چون مه چاره دار از گوشه بامش دیدم	نگران بود بجای و تمامش دیدم

موسی طور سخندانی ابوطالب کلیم همدانی از شاهجهان بادشاه رعایتها دیده و بعد حاجی محمد جان قدسی بمنصب ملک الشعرائی سرافراز گردیده معنی یاب دلجوست این ابیات ازوست

درین چمن چو گلی نشنود فغان مرا	کجاست برق که بردارد آشیان مرا
یک بیک وعده او را همه دیدیم کلیم	نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست

کلیم بوسه چه خواهی باین تهیدستی — ازان حریف که دشنام رایگان ندهد

کی تمنای تو از خاطر ناشاد رود — داغ عشق تو گلی نیست که بر باد رود

حسن بی پرده او پیشترم میسوزد — چون تهیدست که بر نعمت الوان نگرد

نگه که از عیش جوانی نشدم در ره عشق — همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد

گاهیکه سنگ تفرقه بر آسمان رسید — اول بلا بمرغ بلند آشیان رسید

تخم نفیست دگر دام گرفتاری دل — که درو موی نگنجید ز بسیاری دل

یکحرف فرصت و صد حرف گره در خاطر — وای گر گریه نشاند بمددگاری دل

عشق چون تیغ کشد بر سر بیچاره کلیم — کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

با من آمیزش او الفت موج ست و کنار — روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

(۱۲۵) شاعر رنگین سخن شیخ سعد الله گلشن از سخن سنجان کامل بوده و معاصر میرزا بیدل این مطلع ویراست

گشتم شهید تیغ تغافل کشیدنت — جانم ز دست برد غزالانه دیدنت

بدقت میتوان فهمید معنی های نازک را — که شرح حکمت العین ست

حرف اللام

(۱۲۶) مرکز دائره زبان دانی شاعر شیرین سخن مولانا لسانی در مدح امیر نجم وزیر شاه اسمعیل صفوی قصیده گفته پیش میرزا کور برخواند که این سه بیت ازانست

پای تا سر منم ازرده شمشیر جفا — از جفا کاری دور فلک بی سر و پا

پای بی قوت من بادیه پیمای عدم — دست بی طاقت من سلسله جنبان بلا

می من صافی و ارباب هنر تشنه دی — زر من تیغ و صراف سخن نابینا

چون میرزا بو این بیت شنید بر باغ شد اما بمقتضای مروت از سر عطای خلعت و جائزه نگذشت مولانا در سال هشتصد و چهل و یک فوت شده در سرخاب تبریز مدفون گردیده دیوانش پنجهزار بیت ست این ابیات از وست

بیا که گریه من آنقدر ز زمین نگذاشت	که در فراق تو خاکی بسر توان کردن
ایکه با دوست سر باده کشیدن داری	سخنی گویم اگر میل شنیدن داری
مدت خلعت زیبائی گل کوتاه ست	دامن بر مکن اگر فرصت چیدن داری
بزبان نیست لسانی هوس طره باز	دست پیش آب اگر تاب کشیدن داری

۲۲۷ واقف آئین نکته طرازی مولانا لطفی شیرازی از تربیت کرده های میرزا بایسنقر است روزی قصیده در جواب قصیده ردیف باغ مولانا مظفر هروی بگفت و بعرض میرزا رسانید میرزا فرمود قصیده ردیف سرای وی را نیز جواب بگو گفت اول به بینم که باغ او چه بر می خورم بعد ازان قدم بر سرای او نیز می نهم میرزا بخندید و ویرا صله نیکو بخشید و یراست

تحمل دل پر درد خویشتن نازم	که از جفائی تو بر هم دم شکایت نیست
ز سوز سینه فریاد از دل ناشاد بر خیزد	بلی در خانه کاتش فتد فریاد بر خیزد
بان لطف و رخ و بالا بهر جا بگذری آنجا	همه سنبل و گل شگفد شمشاد بر خیزد

۲۲۸ ملا محمد علی لدنی شاعر خوش گوست این بیت از وست

بصد خون جگر پرورده ام این دل که شد دشمن | چه سازم چون کنم با دشمنی گر خانه می خیزد

حرف المیم

۲۲۹ زبده اقطاب ربانی قدوه اوتاد صمدانی حضرت شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی

قدس الله سره العزیز چون متولد شد در روزهای رمضان شیر نخوردے یکبار هلال ماه رمضان بجهت ابر پوشیده ماند از مادر وی پرسیدند گفت امروز عبد القادر شیر نخورده است آخر معلوم شد که آن روز رمضان بوده است ولادت باسعادت آن حضرت در سال چهار صد و هفتاد و یک هجرے اتفاق افتاده وفاتش در سال پانصد و شصت و یک هفتدهم ربیع الآخر واقع شد وی گفت که خورد بودم روز عرفه دنبال گاوی جهت حرث است بصحرا رفتم گاو روی بازپس کرد و گفت یا عبد القادر تراجهت این کار نیافریده اند بازگشتم و بر بام سرای خود برآمدم حاجیان را دیدم که در عرفات ایستاده بودند پیش مادر خود رفتم و گفتم مرا در کار خدایتعالی کن و اجازت ده که به بغداد روم و صالحان را زیارت کنم او از من سبب داعیه پرسید بازے گفتم بگریست و برخاست و هشتاد دینار بیرون آورد که میراث از پدر من مانده بود چهل دینار برای برادر خرد من نگاه داشت و چهل دینار را زیر بغل در جامهٔ من دوخت و مرا اذن سفر داد و عهد نمود بر صدق بر جمیع احوال و بوداع من بیرون آمد و گفت ای فرزند برو که برای خدایتعالی از تو بریدم و تا قیامت روی تو نخواهم دید من با قافلهٔ قلیل بجانب بغداد توجه نمودم چون از همدان گذشتم شصت سوار بیرون آمدند و قافله را بگرفتند و هیچکس مرا تعرض نکرد ناگاه یکی از ایشان بر من بگذشت و گفت اے فقیر با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست گفتم در جامهٔ من دوخته است زیر بغل گمان برد که مگر من استهزا میکنم مرا بگذاشت و برفت دیگری

رسید و همان پرسید و همان شنید هر دو پیش مهتر خود رسیدند و آنچه
از من شنیده بودند باوی بگفتند وی مرا طلبید بالای کریوه که اموال
قافله را قسمت میکردند پس گفت با خود چه داری گفتم چهل دینار گفت کجاست
گفتم در جامهٔ من دوخته است بزیر بغل فرمود تا جامه را بشگافتند و آنچه
گفته بودم یافتند پس گفت ترا چه برین داشت که اعتراف کردی گفتم
مادر من مرا عهد داده است بر صدق و راستی من در عهد او خیانت نمیکنم
پس مهتر ایشان بگریست و گفت چندین سالست که من در عهد پروردگار خود
خیانت کرده ام و بدست من توبه کرد پس اصحابش باوی گفتند که تو در قطع
طریق مهتر بودی اکنون در توبه هم مهتر باش همه بردست من توبه کردند
و آنچه از قافله گرفته بودند باز دادند عبد القادر از انجا به بغداد آمد و در اندک
ایام به تحصیل علوم سرآمد عالمان عصر گردید وی گفته یازده سال در یک برج
بنشستم و وقتی با خدایتعالی عهد بستم که نخورم تا نخورانند و ننوشم تا ننوشانند
چهل روز هیچ نخوردم بعد از ایام مذکور شخصی آمد و قدری طعام آورد و بنهاد
و برفت نزدیک بود که نفس من بران طعام بیفتد از بس گرسنگی گفتم و الله
عهدی که با خدا کرده ام بر نگردم و شنیدم که در باطن من کسی آواز بلند
فریاد میکند که الجوع الجوع ناگاه شیخ ابو سعید مخزومی رحمة الله علیه بمن بگذشت
و آن آواز شنید و گفت این آواز چیست گفتم قلق و اضطراب نفس است
اما روح بر قرار خود است در مشاهدهٔ خداوند گفت بخانهٔ من بیا و برفت من
با نفس خود گفتم بیرون نخواهم رفت ناگاه ابو العباس خضر علیه السلام در آمد

و به گفت برخیز و پیش ابو سعید رفتم دیدم که ابو سعید بر در خانه خود ایستاده
انتظار من میکشید گفت ای عبد القادر آنچه ترا گفتم بس نبود که خضر را نیز
می بایست گفت مرا پس بخانه آورد و طعامیکه مهیا کرده بود لقمه لقمه در دهان من
می نهاد تا سیر شدم بعد از آن مرا خرقه پوشانید صحبت وی را لازم بگرفتم
و گفته که وقتی در سیاحت بودم شخصی نزد من آمد که وی را هرگز ندیده بودم
گفت صحبت من می خواهی گفتم می خواهم گفت بشرط آنکه مخالفت نکنی گفتم
نکنم گفت اینجا بنشین تا من بیایم یکسال دیگر برفت پس باز آمد و با خود نان و
شیر آورد و گفت من خضرام مرا فرموده اند که با تو طعام بخورم آن را بخوردیم
پس گفت برخیز و به بغداد در آی تا هم به بغداد در آمدیم و در مدرسهٔ نظامیه
با مولانا عبد الله شامی و ابن شفا که فاضل کامل بودند بعبادت مشغول
می بودیم و زیارت صالحان میکردیم دران وقت به بغداد عزیزی بود
که وی را میگفتند که غوث است هرگاه خواهد پنهان می شود و هر وقت که
خواهد ظاهر میشود بزیارتش رفتیم ابن شفا در راه گفت از وی مسئله خواهم پرسید
که جواب آن نداند به بینم تا چه می گوید و عبد الله گفت من هم مسئله می پرسم
به بینم تا چه میگوید شیخ عبد القادر گفت معاذ الله اگر من از وی چیزی پرسم
پیش وی میروم و انتظار برکت دیدارش می بریم چون بر وی آمدیم
وی را بجای خود ندیدیم ساعتی بودیم و دیدیم که برجای خود نشسته است
پس از خشم در ابن شفا بگریست و گفت وای بر تو ای ابن شفا از من
مسئله می پرسی که جواب آن ندانم مسئله تو اینست و جواب او این می بینم

که آتش کفر در تو زبانه میزند بعد ازان بعبد الله گفت از من تو هم مسئله
می پرسی و می بینی چه میگویم مسئلهٔ تو اینست و جواب آن این و ترا دنیا
فرو گیرد که با من بی ادبی کردی بعد ازان بمن نگریست و گفت که ای عبد القادر
خدا و رسول خدا را خوشنود ساختی و با ادبی که نگاه داشتی سے بینم که
در بغداد بر منبر برآمده میگوئی قدمی علی رقبة کل ولی الله همه اولیای وقت
اجلال و اکرام تو کنند این بگفت و همان ساعت غائب شد بعد ازان
هرگز ویرا ندیدم و مسطورست که فرموده اش بوقوع در آمد که ابن شقا
بر دختر نصرانی عاشق گشت و دینش اختیار کرد و ویرا بخواست و مولانا عبد الله
بدمشق متولی مال اوقات شد و دینار رومی بدو نهاد و شیخ عبد القادر قدس سره
سر امد اولیا گشت چون مجلس وعظ نهاد و بر منبر برآمده گفت قدمی علی رقبة
کل ولی الله همه اولیا قبول انیمعنی نمودند مگر پیری اصفهانی که وی گفت
که قدمش بر گردن من نیست که من نیز ولی خدایم و او نیز ولی خدا بعد ازان
این حرف حالش سلب شد و نادم گشته ببغداد آمده و سر در پای آن حضرت
گذاشت و عذر خواست آنگاه آن حضرت پای مبارک بر گردنش نهاد
در حالت رفته اش باز آمد

نقلست یکی از مردان غیب بر هوا میرفت چون بسمت الراس بغداد رسید
در دل بگذرانید که درین جا هیچ مردی نیست فی الحال سلب شد و بفتاد شیخ ابو الغنائم
برای زیارت آن جناب میرفت آن مسلوب الحال بدو گفت چون آنجا
میروی تشفیع ما بشوی وی آمده شفاعتش نمود و باز آمده ویرا بشارت داد

که شفاعت من قبول شد و آن حضرت از سر جریمه اش درگذشت آن جوان
این مژده بشنید و باز در هوا رفت شیخ ابو طالب بن عبد الرحمن هاشمی
رحمة الله علیه از شیخ جمال العارفین ابو محمد بن عبد الله بصری رحمة الله علیه
پرسید که خواجه خضر زنده است یا نه فرمود وقتی مرا با خواجه خضر ملاقات بود
با او گفتم که حکایتی عجیب بگو که ترا با اولیای حق گذشته باشد خضر علیه السلام
فرمود وقتی در ساحل بحر محیط میگذشتم که آنجا نه هیچ آدمی بود نه غیر آن
ناگاه دیدم مردی گلیم پیچیده خفته است در خاطرم آمد که ولی خداست بسر پای
خودش جنبانیدم سر برداشت و گفت چه میخواهی گفتم برخیز و بندگی کن گفت
برو تو نفس خود را مشغول دار گفتم اگر بر نخیزی در میان خلق ندا کنم که
این ولی خداست وی گفت اگر نروی من هم مردمان را بگویم که این خواجه خضر است
گفتم مرا چگونه شناسی گفت تو ابو العباس خضر هستی اما بگوی که من کیستم من
در حال متوجه حضرت حق شدم ندا آمد که ای ابو العباس تو نقیب الاولیای
و ولی آن کسانی که مرا دوست میدارند و این مرد از آن طائفه است که من
ایشان را دوست میدارم پس باوی گفتم دعا از تو می خواهم گفت وفر الله تعالی
نصیبک و از نظر غائب شد از انجا روان شدم و بر کریوه نوری بنظر در آمد که
چشم از آن خیره میشد ناگاه آنجا عورتی دیدم که گلیمی پیچیده خفته است مشابه
گلیم آن مرد سابق خواستم که آن عورت را از پای بجنبانم ندا شنیدم با ادب
باش با کسانی که ما ایشان را دوست میداریم پس ساعتی نشستم تا آن عورت
بیدار شد و گفت الحمد لله الذی احیانی بعد ما اماتنی و الیه النشور و الحمد لله الذی اخفی سِرّی

وا وحشتے عن خلقه بعد ازان نظر بسوی من کرد و گفت یا ابو العباس اگر
پیش ازمنع با ادب می بودی بهتر می بود گفتم بابعد تو زوجهٔ آن مرد باشی گفت
آری عورتی از ابدال نقل کرده بود برای غسل و تکفین او حق تعالے مرا
اینجا آورد چون ازان فارغ شدم او را برداشتند و سوی آسمان بردند گفتم
مرا و عاکن گفت وقر الله تعالی نصیبک این آیت به گفت و غائب باشد
شیخ ابو محمد از خضر پرسید مثل این طائفه او لیا را سر قوم هم باشد که رجوع
ایشان بدو بود گفت آری درین زمانه شیخ عبد القادر گیلانی ست که هیچ ولی
بمقامات نرسیده

نقلست از ابو المظفر منصور بن مبارک واسطی که وقتی در مجلس شیخ درآمدم
و در بغل من کتابی بود در علم فلسفه پیش ازانکه کتاب به بیند گفت منصور
بد رفیقی ست برخیز و این کتاب را بشو برخاستن نتوانستم که مرا با و دلبستگی بود
عزم کردم که این کتاب را در خانه گذارم و باز بخدمت شیخ بیارم سوی من
نظری کرد و فرمود این کتاب بمن ده چون بگشادم و دیدم همه کاغذ سفید ست
و هیچ حرفی دران نیست بدست حضرت شیخ دادم اوراق او گردانیده بفرمود
این فضائل قرآنست دیدم تمام فضائل قرآن بود بعد ازان فرمود تو به میکنی
ازانچه بر زبان گوئی و در دل گفتم نعم یا سیدی هر چه از مسائل آن بود فراموش
گشت و از باطن محو شد گو یا در دل نگذشته

نقلست از شیخ ابو سعید قیلوی که گفت در مجلس شیخ حضرت رسول
مقبول صلی الله علیه و آله و سلم را و دیگران را مشاهده میکردم و میدیدم

ارواح انبیا میان آسمان و زمین جولان میکردند مثل باد و ملائک و جنیان و مردان غیب حاضر میشدند و خواجه خضر بسیار در مجلس می بودی و میگفتی هرکه فلاح می خواهد باید که ملازمت این مجلس اختیار کند القصه عظمت و کمالات و کرامات و خرق عادات آن حضرت را بقید تحریر و تقریر در آوردن مهتاب بگز پیمودن و انجم بانگشت شمردن است و انچه بعضے اهل تشیعه بدین جناب نسبت میکنند محض بیجاست و سراپا خطاچه از روز تولد حضرت شیخ تا روز وفات امام موسی رضا علیه السلام فرق دو صد و پنجاه و یکسال واقعه است برین سند وفات حضرت رسول مقبول صلی الله علیه و آله وسلم در سال یازدهم از هجرت بتاریخ بست و هشتم صفر واقع شد پیشش مرض تپش و وفات حضرت فاطمه زهرا علیها السلام بعد هفتاد و پنج روز از رحلت آن حضرت روز دوشنبه سوم جمادی الآخر بوقوع آمده سببش ضرب و اسقاط است و وفات حضرت شاه ولایت پناه علی مرتضی علیه السلام در سال چهل هجری روز دوشنبه بست و یکم رمضان واقع شده و وفات امام حسن علیه السلام در سال پنجاه هجری روز پنجشنبه هفتم صفر سببش سود الماس از دست شمر و وفات امام زین العابدین علیه السلام در سال نود و پنج هجری روز دوشنبه بست و دوم محرم سببش زهر از دست هشام بن عبد الملک و وفات امام محمد باقر علیه السلام در سال صد و شانزده هجری روز دوشنبه هفتم ذیحجه سببش زهر از دست هشام و وفات امام جعفر صادق علیه السلام در سال صد و چهل و هشت هجری روز دوشنبه پانزدهم رجب

سببش زهر در انگور و وفات امام موسی کاظم در سال صد و هشتاد و سه هجری
روز جمعه ششم رجب سببش زهر از دست رشید و وفات علی موسی رضا در سال
دو صد و سه هجری روز سه شنبه هفدهم صفر سببش زهر از دست مامون و وفات
امام محمد تقی علیه السلام در سال دو صد و هشت هجری روز سه شنبه دهم رجب
سببش زهر از دست معتصم بالله و وفات امام علی نقی در سال دو صد و پنجاه
و چهار روز دو شنبه سوم رجب سببش زهر از دست معتمد بالله و وفات
امام حسن عسکری علیه السلام در سال دو صد و شصت هجری روز جمعه هشتم
ربیع الاول سببش زهر از دست معتمد بالله امام مهدی بحق علیه السلام در عمر
پنجسالگی خدا تعالی مرتبه امامتش کرامت فرمود و از نظر خلائق مخفی گردانید
و وجهی دیگر که حق شیخ عبد القادر رحمة الله علیه میگویند شاید از تقیه باشد
نقلست روزی دربان آن حضرت عربی نام آمده عرض کرد که پیر
صد ساله ام و فرزند ندارم آن جناب فرمود یک پسر من در قسمت تقدیر ثابت
محی الدین نام آنرا بتو دادم و از علم خود عشر عشیر بدو بخشیدم و پشت او تا ابد
همان شب زنش حامله شد محی الدین مدت دوازده سال در شکم مادر بود
و متولد نمی شد روزی عربی مذکور آمده عرض کرد که یا حضرت حال
این حمل چیست که مدت دوازده سالست که هیچ متولد نمی شود آن حضرت
فرمود در یک وقت دو قطب نمی شوند روزی که ما رحلت میکنیم او متولد
می شود آن حضرت همان روز رحلت فرمود محی الدین متولد شد کما لا تقش
اظهر من الشمس است این چند بیت از دیوان کرامت بنیان آن حضرت ثبت میشود

گر بیائی به سر تربت دیوانهٔ ما | بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما
شکر لله که بمردیم رسیدیم بدوست | آفرین باد زهی همت مردانهٔ ما
عهد و پیمان که ببستیم با و روز الست | با همان عهد کنون پر شده پیمانهٔ ما
با احد در لحد تنگ نگوئیم کای دوست | آشنائیم بتو غیر تو بیگانهٔ ما
محی از شمع تجلی جمالش میسوخت | افروخت بس زهی همت پروانهٔ ما
سیصد و شصت نظر بر تو ازان میدارم | که ترا دوست تر از جمله جهان میدارم
در میان دل تست انچه طلب میداری | محی از بهر صلاح تو نهان میدارم
زهی بدوست ندارم بهیچ رهگذری | بگوشه ساخته ام چون نهال بی ثمری
تو بی نیازی و از ما نیاز میخواهی | چرا بعاجزی من نمیکنی نظری
نومید مشو بنده هر چند گنه داری | زیرا که براحت ما صد گونه بنه داری
در دنیا و در عقبی دلدار تو من باشم | که مهر مرا در دل چون جان نگهداری

مهر سپهر حقائق سر چشتی حضرت خواجه معین الدین چشتی قدس الله سره بن غیاث الدین حسن الحسینی السنجری رحمة الله علیه ذات پاکش مهر سپهر ولایت و بدر افق هدایت بوده تولد مبارکش در دار سجستان اتفاق افتاده و نشو و نما در خراسان یافته در عمر پانزده سالگی پدر بزرگوارش که بکمال صلاح و فلاح آراسته و پیراسته بود از سرش در گذشت وجه معاش خواجه باغی و آسیای آبی بود روزے بدرختان آب میداد دید که درویش ابراهیم قندزی قدس سره می آید بدوید و آستینش بوسید و بزیر درختی بنشاند و خوشهٔ انگوری پیش وے بنهاد و خود بزانوے ادب بنشست

درویش ابراهیم کنجاره از بغل برکشید و بدندان خاویده بدهان خواجه
گذشت به مجرد فرو بردنش نوری در باطن خواجه لامع گشت چنانچه بکلی
دل از ملک و باغ سرد شد بعد از دو سه روز املاک و اسباب را فروخته
نصیب درویشان کرده مسافر گشت و در سمرقند رفته حفظ قرآن نمود و علم
ها بر خواند و از انجا عزیمت عراق و عرب کرد چون بقصبه هرون که در نواحی
نیشاپور واقعه است رسید دولت پای بوس حضرت خواجه عثمان هارونی
رحمة الله علیه حاصل کرد آن حضرت بر فور فرمود که سورهٔ بقر بخوان بر خواند
باز فرمود دوگانه نماز بگذار بگذارد پس فرمود قبله رو بنشین بنشست
باز گفت کلمه سبحان الله بگو بگفت آنگاه خود برخاست و رو سوی آسمان
کرد و گفت ترا بخدا رسانیدم آنگاه دستش بگرفت و فرمود یک شب و روز
زنده دار همین اللیله همچنان کرد چون روز دوم بخدمتش آمد فرمود نظر بالا کن
نظر بسوی آسمان کرد گفت نظرت بکجا میرسد گفت تا عرش عظیم پس فرمود
بزیر بنگر چون در زمین نگریست گفت نگاهت بکجا میرسد گفت تا تحت الثری
باز فرمود سورهٔ اخلاص هزار بار بخوان برخواند پس فرمود سوی آسمان
بنگر بنگریست گفت اکنون نظرت تا کجا رسید گفت تا حجاب عظمت پس
فرمود چشم بپیش کن چون نگاه پیش کرد و انگشت خود را افرا نمود گفت
چه بینی گفت هیژده هزار عالم همین که گفت فرمود کار تو تمام شد بعد از ان
خشتی پیش پا بود گفت این را بر کن چون برکند مشتی دینار زر بود فرمود
بدرویشان صدقه ده آن ساعد فدا دین چند روز نعمت داشته

تربیت فرمود و بشرف خرقهٔ خلافت مشرف فرمود خواجه معین الملة
مدت دو نیم سال دران حضرت بوده بعده رخصت شده و توجه بسمت بغداد
نمود شیخ عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را دریافت و فیض وافر برداشت
پس خدمت شیخ نجم الدین کبرے را دید و بفیض فائز گردید چنانچه
حجرهٔ متبرکه اش را که دران حالت الی یوم حرمتش میکنند باز بخدمت
شیخ المشائخ ضیاء الدین قدس سره که پیر حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین عمر
سهروردی رحمة الله علیه است رسید و حظ برداشت باز بهمدان آمده از
شیخ یوسف همدانی ملاقات کرد لذا انجا به تبریز آمده شیخ ابو سعید تبریزی را
که هفتاد مرید کامل و واصل مثل جلال الدین تبریزی علیه الرحمة داشت
دریافت باز باصفهان رسید حضرت شیخ اصفهانی رحمة الله علیه را دید دران
زمان خواجه قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره میخواست که مرید شیخ
محمود رسیده شود چون خواجه معین الدین را دید مرید آن جناب گردید خواجه
همان دوتائی که پوشیده بود قطب الملة را ارزانی داشت باز آن دوتا بشیخ
فرید الملة رسید و معین الملة هنگام خرقه یافتن پنجاه و دو سال بود و مشغولے
عظیم داشت هرجا که میرسیدی پیشتر در گورستان بودی و هر روز دو ختم
قرآن نمودی جائی که اندک شهرت یافتی یا کسی از احوالش مطلع شدے
ازانجا مسافرت کردی چنانچه هیچکس را اطلاع نشدی خواجه عثمان قدس سره
بارها بزبان آوردی که خواجه معین الدین محبوب الله است و مارا از فرزندی
او افتخار مے باشد و آن حضرت با معین الملة بسیار دوستی داشتی چنانچه

معین الملة

معین الملة در هنگامیکه رخصت شده بطرف بغداد متوجه گشت حضرت خواجه
از فرط محبت که داشت در طلبش برآمد بعد از چندروز بمقامی رسید که آتش پرستان
گنبدی برآورده بودند و آتشی عظیم می افروختند آن حضرت بخادم فرمود که پاره
آرد بیار و نانی جهت افطار مهیا ساز خادم آرد آورد مغان وی را آتش ندادند و
نگذاشتند که گرد آتش بگردد خادم صورت حال آمده عرض کرد حضرت
در زیر درختی که فرود آمده بود انجا چشمهٔ آبی بود وضو کرده دوگانه ادا کرد
و بجانب آتشکده متوجه شد چون نزدیک رسید دید که مغی پیر مختیار نام
تختهٔ چوبین انداخته نشسته و پسری هفت ساله در کنار دارد فرمود که آتش
مخلوق است و بمشتی آب معدوم این را چرا می پرستی مغ جواب داد که آتش را
وجودی عظیم است چرا نه پرستم آن حضرت فرمود چندین عمر آتش پرستی کردی
می توانی دستی یا پای در وی اندازی و سوخته نشود مغ گفت کار او همین سوختن است
کرا یارای آن باشد که نزدیکش برود چون آن حضرت این حرف شنید
طفلی که در کنارش بود بخود درکشید و بسوی آتش دوید فغان از آتش پرست
برآمد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم گفته این آیت برخواند و بآتش
در شد قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم مقدار چهار ساعت بخوبی
در و بود چنانچه اثری ازان حضرت نمودار نمی شد و غلغله و فریاد و فغان
می شنید چندهزار مغ گرد آتش کده غوغا می نمودند بعد از زمان مسطور
بیرون آمد چنانچه خرقه و دستار حضرت خواجه مراد جامهٔ آن طفل را
دودی هم نرسیده بود مغان ازان طفل پرسیدند که در انجا چه حال بود

گفت اینجا غیر از گل دگل ازہیچ نمودہ دمن در قدم شیخ تفرج میکردم
مغان چون این سخن ازان طفل بشنیدند و آن معاینه دیدند همگی سر بپای
آن حضرت گذاشتند و ایمان آوردند حضرت خواجه دران مقام دو نیم سال
اقامت فرموده و بختیار را که پیر مغان بود تربیت نمود و شیخ عبد الله نام کرد
چنانچه وی یکی از اولیا گشت و آن طفل که حضرت خواجه در آتش برده بود
شیخ ابراهیم نام نهاد و او هم از اهل ولایت گشت و آن آتشکده را برانداخته
عمارت خوبی ساخته شد چنانچه مقبره شیخ عبد الله و شیخ ابراهیم در انجاست
و حجره و خانقاه حضرت عثمان هارونی نیز بر پاست القصه پوشش حضرت
معین الملة جامه دوتای بود بخیه زده بغبل بند اکثر جای پاره شدی
پارچها از هر نوع که یافتی بدان پیوند کردی و بریاضت شاقه میگذرانیدی
بعد از هفت روز کرانه کرده نانی بمقدار پنج مثقال از آب تر ساخته
افطار فرمودی و آن حضرت را طریقه بود که در یکجا قرار نمی نمود و
دغیر از یکدو ریش بجد مقش ملازم نبودی چندروز در جائیکه اتفاق سکونت
می شد و خلق خدا بزیارتش می آمد انجا را گذاشته بشهر دیگر میرفت
چون بسبزوار آمد انجا را حاکم بود ظالم و فاسق بدکار و شیعه سخت سنی آزار
محمد یادگار نام هرکرا نام ابوبکر و عمر و عثمان یافتی ایذای شدید بدو رسانیدی
و در صدد تلف آن شدی وی را در حوالی شهر باغی بود با حوض فرح وعمارت
مکلف در انجا بشرب شراب وانواع فسق مشغول بودی خواجه معین الملة
اول روز هم دران باغ در آمد و دران حوض غسل نموده دوگانه ادا کرد

به تلاوت قرآن مجید مشغول گشت قضارا همدران وقت محمد یادگار متوجه باغ
شد درویشی که برابر معین الملة بود عرض کرد که فراشان امیر بباغ در رسیدند
و دریچه خاصش کنار حوض گستردند و آواز عقب میرسد مصلحت آنست که حضرت
ازین باغ بدر آیند که وی مردی بغایت درشت مزاج و قوی ناملائم است
معین الملة بگفته او ملتفت نشد و فرمود تا در سایه سردی که قریب حوض بود
قرار گرفت درین اثنا محمد یادگار در رسید و معین الملة از جای خود نجنبید
چون نظرش بآن حضرت افتاد لرزه در اندامش ظاهر شد و رنگ رویش
دگرگون گشت و عظمت خواجه معین الملة و هیبت در مصاحبان و نزدیکانش
افزود محمد یادگار لرزان و ترسان دریچه را در انداخت و مقابل دست بسته
بایستاد چون آن حضرت نظر به تیزی کرد در طرفة العین بطاقت گشت و از پا
در افتاد و حاضران این حال معاینه کرده سر بر زمین نهادند آن حضرت
بدرویش مذکور فرمود که قدری آب از حوض بگیر و بر ریش بزن وی
همچنان کرد یادگار بهوش آمده سر بر زمین نهاد آن حضرت فرمود توبه کردی
وی بعجز تمام جواب داد که توبه کردم باز فرمود عقیده زشتی که داشتی از آن
درگذشتی گفت والله بالله درگذشتم پس فرمود تا وضو کرده دوگانه شکر
ادا کرد و مرید شد و همه نقد و جنس پیش آن حضرت نذر نمود آن حضرت
فرمود این اشیا را از هر که بظلم گرفته بدو برسان و همه خصمان خود را راضی
گردان تا حق تعالی توبه ترا استقلال دهد محمد یادگار همچنان کرد و همه غلامان
و کنیزکان را آزاد ساخت هرچه اثنا داشتند بدانها بخشید و هر دو زن را

که داشت طلاق داده و دل و جان را بحبت و مودت حضرت خواجه درباخت
و یکی از واصلان گشت و جمله مصاحبتش نیز تائب شدند یاران آن حضرت
سفر دراز با همراه یادگار بولایت حصار آمد و وی را درانجا تعین فرمود خود ببلخ
آمد حکیم ضیاء الدین بلخی که منکر حالات فقرا و کرامات اولیا بود در حق
این قوم پاک فرجام غیر از دشنام برزبانش نرفتی وی را در نواحی بلخ بود
باغی بود انجا درس حکمت بتلامذه گفتی و حضرت معین الملة یکدو دسته
تیر و کمان و چقماق و نمکدان خادم با خود داشتی هنگام سیاحت بیابان
شکار میفرمودی و بدان افطار نمودی ناگاه آن حضرت را بدان موضع
حکیم مذکور درس میگفت گذر افتاد دران روز کلنگی به تیر انداخته بود
فرمود تا خادم آتش افروخت و بکباب کردن پرداخت و خود را در شیب
درختی جلوس نموده بدوگانه مشغول شد ناگهان حکیم آمده دید که درویشی
به نماز مشغول ست و خادمش کلنگی کباب میسازد مولانا گرسنه بود خواست
تا در زیر همان درخت بنشیند و کباب بخورد چون آن حضرت از نماز پرداخت
حکیم بیطاقت شد و خواست که پای بوس کند اما به تکلیف تمام خود را باز داشت
و سلام کرده بنشست همدران حین خادم کباب ساخته پیش آن حضرت
آورد آن حضرت بسم الله الرحمن الرحیم بگفت و رانی ازان کلنگ جدا
نموده پیش حکیم نهاد و از رانی دیگر پاره گوشتی خود تناول فرمود حکیم
چون لقمه فرو برد زنگار ظلمت فلسفان از دلش بکلی زدوده شد و نوری
در باطنش پدید آمد و بظهور آن بیهوش گشت بعد از زمانی آن حضرت آبی

از خوردهٔ خود در دهنش گذاشته بخودش آورد و حکیم تمام کتب فلسفیه
بآب در انداخت و خود را از اسباب مجرد ساخت و مرید شد و شاگردانش
نیز بیعت کردند و آن حضرت ویرا همانجا تعین فرمود خود از انجا بغزنین
ورود نموده حضرت شمس العارفین شیخ عبدالواحد قدس سره را دریافت
و ازانجا بلاهور آمده حضرت شیخ پیر علی هجویری و شیخ حسین زنجانی را دریافت
و با شیخ حسین قدس سره محبتی و مودتی عظیم واقع شد باز از شیخ حسین رخصت
بدهلی آمد و چندگاه آرمید چون ازدحام خاص و عوام از حد گذشت از دهلی
بخطهٔ اجمیر متوجه گشت روزی رای پتهورا مسلمانی را که از پیوستگان آن حضرت
نسبتی از اسباب برنجانید آن مسلمان التجا به حضرت خواجه آورد آن جناب
بشفاعت بر پتهورا گفته فرستاد پتهورا قبول نکرد و گفت این مرد درینجا
آمده است و نشسته سخنان غیب میگوید چون این سخن بخواجه رسید فرمود
با پتهورا زنده گرفتیم و دادیم همدران ایام لشکر سلطان معزالدین سام
از غزنین در رسید و پتهورا با لشکر اسلام مقابل شد و بدست معزالدین
اسیر گشت القصه بسیاری از کفار ایمان آوردند و کسانی که ایمان آوردند
فتوح عظیم و نذر بلیغ بدان جناب می فرستادند و سر بخاک نیاز می سودند
چنانچه الی یومنا بدرگاه جلالش بارگاهش بدستور نذر و نیاز میرسانیند و وصال
آن زبدهٔ ارباب کمال در سال ششصد و سی و سه روز دوشنبه ششم
رجب المرجب واقع شده می آرند که بعد وفات به پیشانی مبارکش نقش
این آیت ظاهر آمده بود حبیب الله مات فی حب الله و دیوان حقائق بنیاد

غزل

بپیش خویش برافکن نقاب دعوی را	ببین بدیده صورت جمال معنی را
بحق از انکه بدین دیده نکشاییم	که تا نخست ببینیم جمال مولی را
اگر ز آتش عشقت بسوختیم چه عجب	که کوه تاب نیاورد یک تجلی را
معین بچشم خرد حسن دوست ننماید	ببین بدیده مجنون جمال لیلی را
سخن بجا چه پیم که مرا ناطقه مدهوش آمد	بر دلم ضابطه عقل فراموش آمد
سیل یک قطره از آنست که از بحر جدا است	وانکه با بحر در آمیخته خاموش آمد
نکتها دوش دلم گفت و شنید از لب یار	که زهر گز بزبان رفت نه در گوش آمد
ای ترا بر طور دل هر دم تجلی دگر	طالب دیدار تو هر لحظه موسی دگر

این رباعی در صفت امیر المومنین علی اسد الله الغالب علیه السلام نیز
از آن جناب کرامت مآب است

ای زاده شاهان ز نیم تو تاج نبی	وی بعد نبی بر سر تو تاج سبی
آن تو که معراج تو بالاتر شد	یک قامت احمدی ز معراج نبی

مرکز دائره معرفت تمادی شیخ مجد الدین بغدادی قدس سره ذات پاک
از جمله کاملین ریاست در مریدان شیخ نجم الدین کبری رحمة الله علیه روزی
در حالت سکر با درویشان گفت که ما بیضه بط بودیم بر کنار دریا و شیخ مرغی
بود ما ال تربیت بر سر ما فرود آورد و ما از بیضه بیرون آمدیم و چون بچه بط
بدریا رفتیم و شیخ بر کنار ماند شیخ منور باطن دریافت و گفت که در دریا بمیراد
مجد الدین این حرف شنیده بترسید و پیش شیخ سعد الدین حموی آمده

به تضرع بگفت که روزیکه حضرت شیخ را وقت خوش باشد مرا خبر کن که تا آمده
عذر بخواهم وقتیکه در سماع شیخ را حال خوش بود شیخ سعد الدین بشیخ مجد الدین
خبر کرد شیخ مجد الدین با پای برهنه آمد و طشتی پر آتش کرده بر سر نهاد
در بجای کفش بایستاد شیخ بوی نظر کرد فرمود که چون بطریق درویشان
عذر سخن پریشان می خواهی سلامت بایمان بردی اما در دریا میروی و ما نیز
در سر تو میشویم و سرهای سروران و ملک خوارزم هم در سر تو شود و عالم
خراب گردد شیخ مجد الدین بپای شیخ افتاد و در اندک مدت گفتهٔ شیخ بظهور
در آمد روزی شیخ مجد الدین در خوارزم وعظ میگفت و مادر سلطان محمد خوارزم
شاه که عورتی جمیله بود بوعظ شیخ می آمد عیبان فرصت می جستند تا شبی
بحالت مستی بپادشاه عرض داشتند که مادرت بمذهب امام ابو حنیفه رحمة
الله علیه بنکاح شیخ مجد الدین در آمده است سلطان را بغایت ناخوش آمد
برهم شده فرمود تا شیخ را در دجله انداختند شیخ نجم الدین کبری را قدس سره
این معنی کشف شد متغیر گشت و گفت انا لله و انا الیه راجعون فرزندم مجد الدین را
در آب انداختند و بمریدیش سر بسجده گذاشت زمانی در سجده بود سر از
سجده برداشت و فرمود که از حق تعالی خواستم که بخون بهای فرزندم
ملک از سلطان محمد باز ستانند و اجابت فرمود سلطان را ازین سخن خبر داد
نهایت پشیمان شد و پیاده به حضرت شیخ آمده و طشتی پر از زر پیاده در
و شمشیر و کفن بر سر آن نهاده سر برهنه کرده در صف نعال بایستاد و گفت
اگر دیت می باید اینک زر و اگر قصاص منظور است اینک شمشیر و سر شیخ

در جواب فرمود کان ذالک فی کتاب مسطوراً دیت او جمله ملک تست و
مر تو و سر بسیار خلائق و ما نیز در سر شما شویم سلطان محمد نا امید برگشت عنقریب
چنگیز خان خروج کرده ازین سرتابان قفل نمود این چند رباعی
از امواج بحر افکار شیخ مجدالدین است

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن	یا غرق شدن یا گهری آوردن
کار تو بخاطر است خواهم کردن	یا سرخ کنم روی بدان یا کردن
فردا که شود دست عالم کم کاست	سرها همه از خاک بر آید چپ و راست
بی پاره تن شهید من غسل بخون	از خاک سر کوی تو خواهد برداشت

ماهی محیط نیکو شمائلی عارف کامل شیخ مغربی نامش محمد شیرین است و کلامش
لذیذ و نمکین از واصلان معرفت آب است و مرقدش در سرخاب در سال
هفتصد و هفت رحلت فرموده فقیر باین چند بیت از دیوان وحدت بنیانش اکتفا نمود

چون عکس رخ دوست در آینه عیان شد	بر عکس رخ خویش بکارم نگران شد
شیرین لب او تا که بگفتار در آید	عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد
ای مغربی آن یار که در پرده نهان بود	از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

مرکز دایره صاحبدلی مولانا مشهور دهلوی از کاملان معروف بوده راقم
از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

ای آنکه طلبکار امید امید	کم هیچ نگر دیده چه خواهید چه خواهید

یگانه درگاه کارساز سید گیسو دراز مشهور بغریب نواز از مریدان مکمل حضرت
نصیر الدین چراغ دهلی است در گلبرگه دکن آسوده فقیر از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

از قطره‌ها سو فیم در هر طرف بحری ببین	وز چشمه‌ها ہو تیم ہر سو روان نهری ببین

۴ سطر

نقطهٔ دایرهٔ صاحب کمالی امام محمد غزالی سر حلقهٔ دانشمندان روزگار و فخر فحول کاملان امصار بوده شرح عظمت و ثنایش درین مختصر گنجایش ندارد کتاب احیای علوم و کیمیای سعادت از تصنیفات اوست چون او را از تحصیل علوم خدارسی حاصل نشده رجوع بفرقهٔ صوفیه آورد و در خدمت شیخ ابو علی فارمدی حل مشکلات نمود و پنجاه و چهار سال عمر یافت و در سنه پانصد و پنج هجری رحلت فرمود این بیت از وست

با جامهٔ نمازی بسر خم کردیم	وز خاک خرابات تیمم کردیم

۵ سطر

مؤسس اساس حقایق گستری شیخ محمود شبستری از جرگهٔ اصفیای جلیل بوده و شیفتهٔ پری پیکری از اقربای شیخ کمال الدین اسمعیل چون ملامتش کردند در جواب این رباعی فرمود

جز آتش عشق در دلم سوز مباد	جز عارض آن شمع دل افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد بغمش	در گردش ایام من آن روز مباد

۶ سطر

سخن سنج اکمل میر محمد افضل از شعرای متین است ولد امیر سلطان علی خواب بین و خواب بینی امیر چنین بوده که در مجلس وی هر کس که چیزی خیال میکرد وی را هو بهو به خواب میدید ازین سبب سلاطین و امرا معتقدش بوده اند و دیگر موسوی تخلص می نموده این دو مطلع از وست

ترا تا سبزه بگذشت بگلبرگ تر پیدا	ید و رخسار رفت شد فتنهٔ دور قمر پیدا
ز غیرت سوختم چون آن پسر شد با پدر پیدا	چه تو گر شد عاشق جو ملیلی بی پدر پیدا

۱۳۷) ابر مطیر اوج گهر باری استاد حکیم ثنائی حکیم مختاری از ملازمان سلطان ابراهیم غزنوی بوده در سال پانصد و پنجاه و چهار رحلت نموده این ابیات در مدح است

کشید تیر مژه نرگس سیه سنگش	که تا بنفشه نگیرد ولایت شمشش
چو یاسمین خشش از شیر دمی سرشته شده است	مثال کهای رخ از خنده بافت یاسمش
آتشین مرغ آهنین سر او	نامه فتح بسته بر پر او
او در آهن بدان شتاب رود	کاهن اندر میان آب رود
هر کرا تا بخانه نقشه دیدم	آسمان مهر بی‌پرده وسپرد
ای دریغا که من نتوانم	خویشتن را به یکی بکون در برد

نقلست شخصی انجم و افلاک را به خواب می بیند و دران حال گویا پدیده در آسمان رفته انجا چه می بیند آسمان تمام همچو غربال سوراخ سوراخ است می پرسد که این سوراخ سوراخ چیست گفتند که این سوراخها درهای ارزاق خلائق است و هر در بشخصی مخصوص موافق در روزی هر کدام فرو می‌ریزد می پرسد که در رزق این شخص کدام است گفتند اینکه تنگ تر است بخاطر گذرانید که حالا بر آسمان آمده ام اگر دست دهد فراخش کرده بردم تا رزق زیاده فرو ریزد نزدیک رفت و انگشت دران سوراخ کرد و در کاوش سعی بکار میبرد از خواب بر جست و انگشت را بمقعد خویش دریافت نادم و حیران سر بگریبان فرو ماند بیت مرزا صائب نهایت ربط باین نقل دارد

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره	هر روز گردد تنگ تر سوراخ این غربال ما

۱۳۸) موسسل بیان نکته بیانی فاضل کامل محیر بیلقانی امیر خسرو دهلوی ویرا بر خاقانی

ترجیح نهاده و گفته که خاقانی طرز سخن از واحد کرده مجیر در اوائل بخدمت
جهان پهلوان اتابک قزل ارسلان بسر می برده بسببی از قزل ارسلان
رنجیده رو بآستانهٔ طغرل سلجوقی نهاد و قزل ارسلان برغم او اثیر الدین اخسیکتی
و جمال الدین اشهری را ترتیب نموده مجیر از اشکسته رنجیده قطعه در عذر خواهی
گفته بقزل ارسلان ارسال نموده قزل ارسلان خوشوقت شده ویرا طلبداشت
وجهت تحصیل وجوه دیوانی باصفهان فرستاد و بنا بر کفایت و کاردانی
معامله او با اهالی انجا راست نیامد و کار بخصومت انجامید مجیر در هجو اصفهانیان
این رباعی طرح نمود

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد	لعلیست مروت که از این کان خیزد
کی دانستم که اهل آنجا کورند	با اینهمه سرمه کز صفاهان خیزد

رئیس اصفهان را چون این رباعی رسید شاعران را جمع کرد تا در رد و هجو های فاحشه گفته
نظم کردند و آنرا مجلدی مرتب ساخته پیش مجیر فرستادند از جمله شرف الدین شفروه گفته

شهری که مدار جمله ایران باشد	کی لایق هجو چون تو نادان باشد
سرمه چه کسی که از صفاهان خیزد	میل تو بمیل ست فراوان باشد

روز بروز ماده فساد در ترقی و ازدیاد بود تا آنکه روزی مجیر بحمام میرفت
اوباشان هجوم آورده خرمن هستیش بباد قتال در دادند و صد هزار دینار خونبها
ادا نمودند دیوان مجیر متداول ست و از وست

برید عقل ترا کی برد حک صفا	که دل هنوز بیازار صورتست ترا
کمال کار جهان منقلب بود که فلک	به نرگس افسر زر داده چشم نابینا

دلی دارم که گرد غم نگردد
غمی دارم که هرگز کم نگردد

بگذار تا توانی کز دل فغان برآرم
ترسم کز آتش دل دود از جهان برآرم

ز رنج آن سیخورد چشمش ولی چون تیغش گویم
نگوید چیست این یارب ز چشم بنگهداریش

گل صبحدم از باد برآشفت و بریخت
وز حالت خود حکایتی گفت و بریخت

بدعهدی عمر بین که خونین دل من
سر بر زد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت

(۱۹) م — میرزا ملک مشهدی بوده در سلک منشیان شاه عباس ماضی انسلاک داشته
این ابیات از تصنیفات اوست

فرد

در دیده چراغ گل افتاد عاقبت
از بسکه در مصیبت پروانه خون گریست

دگر بسیر چمن میروی قدم بردار
که همچو رنگ حنا میرود بهار از دست

از اول عمر میتوان یافت
کین فتنه آخر الزمان هست

میا از خانه بیرون کو جهان بیت الحزن باشد
نمیخواهم ترا بیند کسی کو چشم من باشد

ای ستم نادیده آزور دل هر دم مکن
ای بسی پوشیده در حسن خود را کم مکن

(۲۰) م — ظهیر سخندانی ملک طیفور انجدانی در عهد شاه طهماسب بقزوین آمده در عشقبازی و هرزه گردی میگذرانید مردمان بیکبیک شیش را گفتند که از ملک قیمتی وی در آن زمان عزیمت هند کرده بود ملک طیفور از پی او روان شده و در حدود لاهور او را دریافت و بر اثبات بیت خود از او وثیقه گرفته بازگشت و آن اینست

خون چکانست ملک جفائی ترسم
که پی اجر بدر خانه قاتل برود

امروز صبا گرد ره یار نداد
شاید که درین راهگذر چشم تری هست

نوید آمدنت میدهند بر روزم — تو فارغی و من از انتظار میسوزم
ناله من شده گر باعث درد سر تو — دست گیرم و بیرون روم از کشور تو

(۱۵۱) ملا ملک قمی شاعر عالی دستگاه بوده است و از تربیت کرده های عادل شاه
پادشاه ملا ظهوری خویش اوست این بیت از وست

تو حاضر و گله بسیار غیر گرم حکایت — تمام گوش و مرا با زبان چه کاهیم

(۱۵۲) مستغنی همدی در بخارا متولد شده بوده و در عهد اکبر پادشاه بهند آمده است
این مطلع وسے راست

ز مستی داشت قصد کشتن من چشم شهلا پیش — قدش بر خاست بهر عذر و زلف افتاد در پایش

(۱۵۳) دیباچه دفتر نیکو سرشتی مولانا محتشم رشتی رشت بفتح تا مقابلیست چنانچه گفته اند

صفیا دختران خطه رشت — چون غنچه الان مستانه میگردند
از پی مشتری بهر بازار — بند تنبان بدست میگردند

روزی امام قلیخان والی فارس با مولانا میگوید که شما که این قدر
نزار شده اید اثر افراط کوکنار است که مولانا بعرض رسانید که سبب
کوکنار نیست جهت اینست از بسکه در مکاتبات بیکدیگری نویسند که مشفقی شما ندانم
ازین غم کاهیده ام و نمیدانم که این قدر هم مانده ام پادشاه تبسم نمود و ملاطفت
فرمود مولانا در هند نیز آمده بسیار بهتر گفته است این غزل از وست

رموز عشق تو زان گونه دوش تن بنهفت — که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت
حدیث عشق تو بر نامه ثبت میکردم — سپید وار نقطه بر سر سخن میسوخت
شهید عشق ترا امشب بخواب میدیدم — که همچو شمع فانوس در کفن میسوخت

از سوز سینه مخفی شد اینقدر معلوم	که همچو حسن مژه اش در گریستن میسوخت

۵۴م

رفوگر شیرینی و شیخی و سخن سازی مولانا مجد الدین همگر شیرازی همگر بفتح پیوند کننده را
گویند مجد الدین همگر سرے کریه منظر را خواسته بود روزے زنش در اثنای ماجرای
این مصرع بروی خواند ع پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است مجد الدین
گفت پیش از من البته بوده است لیکن پیش از تو هرگز نبوده است
نقلست شخصی زنی بخواست اتفاقا کهنه زالی بود یارانش گفتند
زنت بچه مینماید گفت به نرگس گفتند چه طور گفت سرش سپید و چشمش زرد
و ساقش سبز
نقلست شخصی زن بخواست بسیار کریه منظر بود شب زفاف بشوهر گفت بهر کس
گوئی از اهل قبیله ات رو بنمایم وی گفت تو مرا روی خود منما و بهر که خواهی بنما
القصه مجد الدین مصاحب خواجه شمس الدین صاحب دیوان بوده فقیر از
از دیوانش که سه هزار بیت است باین چند بیت اکتفا نمود

اگر بصبر مرا با تو چاره باید کرد	دلم صبورتر از سنگ خاره باید کرد
تا سر زلف تو شوریده و سرکش باشد	کار من چون سر زلف تو مشوش باشد
گفتم که چراغ دوده باشی	افسوس که دوده چراغی
یک عمر چو باد در بیابان گشتم	یکچند چو قطره موج عمان گشتم
سرگشتگی زلف توام آمد یاد	همسایه آفتاب تابان گشتم

۵۵م

نقاش ارژنگ معنی طرازی شاعر زیبا سخن عالی شیرازی آخر حال
بتقرب شاه اسمعیل ماضی مخصوص گردید امیر نجم زرگر که وکیل سلطنت بود

در بوته رشک میگداخت تا که روزی در حالت مستی از پادشاه رخصت قتلش حاصل کرده قورچی را باینکار تعیین نمود مصاحبان آن قورچی را بطمع زر راضی ساخته مهلت سه روز گرفتند و هرچند که خواستند مانی را بگریزانند نتوانست گریخت بقول سعدی ع چو آید زبس دشمن جان ستان ٭ ببندد اجل پای مرد دوان ٭ تا که بوقت موعود قورچی آمد و نقش حیاتش بآب شمشیر بشست هنوز از تجهیز و تکفین نپرداخته بودند که مژده امان از سلطان رسید اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون قبرش در سرخاب تبریز است در وقت شهادت غزلی گفته که مطلعش اینست

مرا بجور بکشتی طریق داد این بود ٭ ز پادشاهی حسن تو ام مراد این بود
همیشه داغ غم بر دل حزین بوده است ٭ گلیکه چیده ام از عاشقی همین بوده
شب فراق چراغیکه کرده ام روشن ٭ جدا ز شعر م رخت آه آتشین بوده
کسیکه بهر تو میرد چرا غمش نخورد ٭ که چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد
بیا که نوبت اینکه شد از آسمان پدید ٭ یا نون آخر رمضانست و مین عید
برکاکلت گره مزن ای سرو ناز نین ٭ کوته مساز رشته عمر دراز من

نقلست شخصی گوش دراز با غلام خود میگفتی که درازی گوش نشان درازی عمرست ناگهان بجرمی گرفتار شد حاکم فرمود تا بکشتن گاهش بردند جلاد تیغ تیز برانگیخت غلامش می گریست و دست بر هم میسود و میگفت اینکه خواجه میگفتی درازی گوش نشان درازی عمرست اینک تراست نشان گفت عمر من دراز است اما چکنم اینها بسم میکشند مرا بعمر من نمیگذارند حاکم بشنید و بخندید از سر خونش درگذشت

بانی مبانی نزاکت آفرینی شاعر نازک طبع **مراد** قزوینی سخن سنج نیکو بیان بوده و معنی یاب سیف زبان در هجو دعای بد که میکرد اثرش ظاهر میشد سببے اکابر آنجا ویرا تادیب کردند ازان باز دم درکشید و در سال نهصد و چهل و سه عازم دار البقا گردید این رباعی در هجو از وست

ای مولوی از کبر دماغت گنده	هرگه که کنند بر تو سلام این بنده
چندان حرکت بکن از روی قیاس	معلوم شود که مرده یا زنده

ط ۵۶ عزیز کونین باباحسین **مطلعی** تخلص مے نموده بسبب بذله سنجی و ظرافت آفرینی اعزه همچو گل ویرا از دست بدست میبردند وزیرے حاکم قزوین یکی از خواص خود صاحب جمال را بعلت امرے ناشایسته حکم قتل مے فرماید باباحسین نزد حاکم رفته بمبالغه مینماید که زن این شخص را در عوض این فاحشه بکشید و این فاحشه را بمن ببخشید این شعر از وست

پیچیده پای این کشتیم عالمے را	قالیچهٔ سلیمان و امان ماست کوسے

ط ۵۷ عادل شاه دکن سخندانی ملا **منصف** طهرانی در زمان شاهجهان بادشاه بولایت هندوستان رسیده و باز بوطن مراجعت ورزید از وست

از زشتی عمل چه کند کس بهشت را	ماتم سراست خانه آینه زشت را

ط ۵۸ صاحب کلام دلچسپ **محتشم** کاشی معاصر شاه طهماسپ شعر باقی می نموده فقیر اشعارش را برین چند بیت اکتفا نموده ویراست

گفتند مهر جهان پاره کن اگر روزی	شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست
سحر که دیده گشاد و ز رخ نقاب کشید	هزار تیغ ز مژگان بر آفتاب کشید

چو گنجشک ست مرغ دل بہر طفل خود در آی ... که پیش از جان عزیزش دارد ابا میکشد روو...

گویند مرثیهٔ فرزند خود میگفت خوابش درربود در واقعه می بیند گویا حضرت شاه مردان مرتضی علی علیه السلام می فرمایند که محتشم فرزندان مرا مرثیه نگوئی چون از خواب برجست قلم برداشت و این مرثیه که متضمن دوازده بند است مرتسم ساخت نظیر ندارد از هفت بند اول

باز این چه شورش است که در خلق عالم است ... باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است

باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین ... بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

این صبح تیره باز دمید از کجا کرد ... کار جهان و خلق جهان جمله برهم است

گویا طلوع میکند از مشرق آفتاب ... کاشوب در تمامی ذرات عالم است

گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست ... این رستخیز عام که نامش محرم است

در بارگاه قدس که جای ملال نیست ... سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

جن و پری و آدمیان نوحه میکنند ... گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین
پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خوردهٔ طوفان کربلا ... در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

گر چشم روزگار برو فاش میگریست ... خون میگذشت از سر ایوان کربلا

نگرفته ست دهر گلابی بغیر اشک ... زان گل که شد شگفته ببستان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید ... خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا

زان تشنگان هنوز بعیوق میرسد ... فریاد العطش ز بیابان کربلا

آه از دمیکه لشکر اعدا نکرده شرم   کردند رو بخیمهٔ سلطان کربلا

آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد   کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

کاش آنزمان درآمدی از کوه تابکوه   سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی

کاش آنزمان که پیکر او شد درون خاک   جان جهانیان همه از تن برون شدی

کاش آنزمان سرادق گردون نگون شدی   این خرگه بلند ستون بیستون شدی

کاش آنزمان که آه جگرسوز اهل بیت   یک شعله برق خرمن گردون دون شدی

کاش آنزمان که این حرکت کرد آسمان   سیمابوار روی زمین بی سکون شدی

کاش آنزمان که کشتی آل نبی شکست   عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی

این انتقام اگر نفتادی بروز حشر   با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند   ارکان عرش را بتزلزل درآورند

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند   اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید   زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

بس آتشی ز اخگر الماس ریزها   افروختند و بر حسن مجتبی زدند

انگه سرادقی که فلک محرمش نبود   کندند از مدینه و بر کربلا زدند +

وز تیشهٔ ستیزه دران دشت کوفیان   بس نخلهای گلشن آل عبا زدند +

بس ضربتی کزان جگر مصطفی درید   بر حلق تشنهٔ خلف مرتضی زدند

اهل حرم دریده گریبان گشاده موی   فریاد و آه در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانو سر از حجاب
تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنهٔ او بر زمین رسید — جوش از زمین بذروهٔ چرخ برین رسید
نزدیک شد که خانهٔ ایمان شود خراب — از بس شکستهای که بارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند — طوفان بر آسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند — گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکبار جامه در خم گردون به نیل زد — چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش — از انبیا به حضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار — تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند — یکبار بر جریدهٔ رحمت قلم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین — چون اهل بیت دست در اهل ستم زنند
ترسم ازین گناه شفیعان روز حشر — دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک — آل نبی چو شعلهٔ آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت — گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صف آن شور کربلا — در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز — آن ناکسان که تیغ بر اهل حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل

شوید غبار گیسوش از آب سلسبیل

روزیکه شد به تیره سران بزرگوار
خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه
ابری بباریش آمد و بگریست زار زار

گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن
گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار

عرش آنچنان بلرزه درآمد که چرخ پیر
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار

آن خیمه که گیسوی حورش طناب بود
شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار

جمعی که پاس محمل شان داشت جبرئیل
گشتند بی عماری و محمل شتر سوار

باآنکه سر زد این عمل از امت نبی
روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار

آنگه ز کوفه اهل حرم ولشام کرد
نوعیکه عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد
شور نشور و واهمه اندر جهان فتاد

هرجا که بود آهوی از دست پا کشید
هرجا که بود طائری از آشیان فتاد

هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فگند
هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد

شد وحشتی که شور قیامت ز یاد رفت
چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد

هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد
بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد

ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
بر پیکر شریف امام زمان فتاد

بی اختیار نعره هذا حسین زد
سر زد چنان که آتش از آن در جهان فتاد

با با زبان پر گله آن بضعة البتول
رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

این کشته فتاده بهامون حسین تست — وین صید دست و پا زده در خون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی — دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون که هست — زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت — از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات — کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه — خرگاه زین جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین — شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

ای مونس شکسته دلان حال ما ببین — ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند — در ورطهٔ عقوبت اهل جفا ببین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشاند — اندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین
نی نی ورا چو ابر خروشان بکربلا — طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر — سرهای سروران همه بر نیزها ببین
آن تن که بود پرورشش در کنار تو — غلطان بخاک معرکه کربلا ببین
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن — آزرده اش بخنجر بیداد ها ببین

ترسم سرادقی که بمحشر در آورند
از آتش تو دود بمحشر بر آورند

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد — بنیاد صبر و خانه تقوی خراب شد

خاموش محتشم که از این حرف خونچکان — جبرئیل را ز گریه دل دین کباب شد
خاموش محتشم که از این حرف سوزناک — روی زمین ز اشک جگرگون کباب شد
خاموش محتشم که فلک بسکه خون گریست — دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد
خاموش محتشم که ز مرگ غم حسین — جبرئیل را ز روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده — وز کین خود جهان ستم آباد کرده
در طعنت این بس است که با عترت رسول — بیداد کرده خصم تو امداد کرده
از مادر زمانه نکرده است هیچ که — نمرود این عمل که تو شداد کرده
کام یزید داده از کشتن حسین — بنگر که را تو قتل که دلشاد کرده
بهر خسی که خار درخت شقاوتست — در باغ دین چه با گل شمشاد کرده
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو — با مصطفی و حیدر و اولاد کرده

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

شاعر والا دستگاه میرم سیاه گویند صاحب معنی بوده برای سرحال شیوهٔ هزل اختیار نموده

کس را که خفته چون من شیدا نیست — وی را ز راه اسب شال من پیدا نیست
از راه مل شلم میرم تا دم صبح — از دیده سخت گیر میم پیدا نیست

شاعر سخندان خواجه مسیب دیوان در حق دهقانان گمر ظلمهای عجیب

و ضریب بسته بود ناگاه از دیوان قضا بسیاست رسید مردم از شرارتش نجات یافتند
حکایت جمعی از دهقانان پیش پادشاه دست از جا کے عالم شکایت آوردند
ادشاه گفت در میان عمال ما براستی او هیچکس نیست واز پا می تا فرق
عضو او از عدل پراست ظریفی از دهقان گفت اسے خلیفه چون
عامل چنین ست هر عضوی را از اعضای او بهر ولایت بفرست تا همه قلمرو ترا
عدل فرو گیرد پادشاه بخندید و آن عامل را معزول گردانید مطلع از دیوان اوست

گذشت عمر بغفلت من پشیمان هستم		که هیچ توبه نکردم که باز بشکستم

(۶۰) لاادری گوهسار سخندانی میرزا محمد بیگ و استاد شاعر معنی آساس بوده است
دملازم شاه عباس از وست

چنانچه سایه شود محو در میان دو شمع		ز جار دم چو آینه رو برو گردد

(۶۱) میرزا قلی میلی از طائفه یکتلو بوده بهند نیز عبور نموده و با ملاوی طریق
ملازمت میوده در سال نهصد و هشتاد و سالک سبیل آخرت گردید از وست

نهم بدل خرابی تو بسیار مرا اورا		بهیچکار نخواهد آمد که نگاهداشتم او را
دم آخرست و دشمن منش گذار یکدم		که بعد هزار حسرت بتو میگذارم او را
سازخوش تا من حسرت فزوده را		گوید شنوده ام سخن ناشنوده را
بلطف و عدهٔ وصلی که غیر داد مرا		ز سادگی سبب انتظار من شده است
بهانه در میان با غیر حرف قتل من داری		که سویم گوشهٔ چشمی در اثنای سخن داری
بوقت گفتگو هم روی برتابی و من خود را		دهم تسکین که شاید گوش بر آواز من داری

(۶۲) تونگر معبوده سخن رسی مولانا مفلسی از سادات مشهد بوده ناگاه جذبه با و رسید دیوانه گردید از دست

لاجرم دیوانگی از مفلسیست		خلق گوید مفلسی دیوانه شد

مفلسیست توانگرے ظریف مفلس گردید روزے مردمان از پیش وی میگذشتند اتفاقاً دران دم عطسه از وسرزد گفتندش لعنت الله بخندید و گفت سبحان الله در توانگری عطسه میزدم والحمد لله میگفتند اکنون که مفلسم عطسه میزنم لعنت الله میگویند زہے اعتبار دنیای دون من مقالات مفلسیست

در رخ و زلف تو ای یکی و شام دو		ای ورق رخ ترا میم یکی و لام دو
گفتم اگر بهم کنی نقد یکے دو دام دو		گفت که بوسه از نسیه و نقد چون حریفان

۶۶۳ سید مسلمی جوانے ابدال وش بوده خوش گوست اینمطلع از وست کشید

همچو دزدی کو مطاع خانه از روزن کشید		خال او نقد دلم از دیده روشن کشید

۶۶۴ مهر سپهر سخن پروری و نیکو نهادی مولانا مستری استرآبادی از شعرای نامیست و معاصر جامے از وست

دست منت دامن ساقی و پای گل		ساقی اگر میم ندهد در هوای گل

۶۶۵ مولانا مائلی شاعر ارجمند بوده هست و از ولایت تاشکند معاصر سلطان حسین میرزاست و اینمطلع وی راست

آفرین باد عجب کار نمایان کردے		رخ نمودی و هرانی سروسامان کردے

۶۶۶ شاعر خوش سخن مولانا حیا در مرزا همعصر مولانا جامی بوده فقیر از کلامش باینمطلع اکتفا نموده

این درد دیگری که بگفتن نمیتوان		دردا که درد عشق تو گفتن نمیتوان

۶۶۷ قارس قرآن نیکو بیانی حافظ میر سیستانی از مستعدان نامی و معاصر مولوی جامی بوده راقم سطور از کلامش باین رباعی اکتفا نموده

بیسوی

افسوس که حسنت ای جفاجو می نماند — وان جعد سیاه و عنبرین موی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند — آن خانه خراب گشت و آن کوی نماند

۲۶۸ مولانا زاهد فرزند ولایت فرات بوده و در عهد سلطان حسین میرزا بفرات و هرات نیز عبور نموده بسیار خوش ادا است این مطلع وی راست

در حالت تکلم از نازکی زبانش — برگ گلست گویا در غنچه دهانش

۲۶۹ سخن سنج ارشد مولانا محمد معنی یاب گرامی بوده و برادر کوچک مولوی جامی ازوست

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را — مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

این رباعی نیز وی راست

این باده که بی تو من بلب می آرم — نی از پی شادی و طرب می آرم
زلف سیه تو روز من کرده سیاه — روز سیه خویش بشب می آرم

۲۷۰ فیض سرمدی را انیس عام مولانا مجنون مشهدی از خوشنویسان نامی بوده است و معاصر جامی بسیار خوشگوست این مطلع ازوست

بوادی روم و زار زار میگریم — بدین بهانه ز هجران یار میگریم

۲۷۱ شاعر مستقیم المزاج ساکن حامد میر حاج معاصر سلطان حسین میرزاست این مطلع وی راست

ز سینه هر نفسم آه جان گداز بر آید — چو آتشی که نشیند دمی و باز بر آید
سرین صاف او نیست غلطان — که می آید بموج از باد دامان

۲۷۲ واقف آئین خوش تلاشی شاعر صاحب دیوان مخلص کاشی سخن نادره گوست و این مطلع ازوست

دلم فشرده آن پنجهٔ نگارین ست		نخسی که بدل ناخنی زند نیست
چگونه خواجه بحرف سخا علم گردد		که چون سوال کنی حاتم اصم گردد
مدار هرکه چون حاتم بدست دیگران باشد		بجای لقمه اش انگشت حسرت در زبان باشد

۷۷۴ ماهر این نکته طرازی مجتبائی شیرازی شاعر خوش ادا بوده فقیر از اشعارش باین دو بیت اکتفا نموده

سرود مجلس عشاق آه و افغانست		دو پیاله لبریز چشم گریانست
خیال بوسه بران گردن بلند مهند		لبی که میرسد آنجا لب گریبانست

۷۷۵ صاحب اشعار آبدار میرزا مقیم کتابدار ساکن اصفهان بوده فقیر باین یک بیت از کلامش اکتفا نموده ویراست

بسکه زاهد شد پیغام چکد خون نیاز		از دلم تا بدل یار خیابان گلست

۷۷۶ شاعر سراپا هوش میر مبارک مدهوش اصفهانی ست این شعر از وست

عشق آخر و ز بسر حد کمال انجامید		که پدر عاشق فرزند شد و عار نبود

۷۷۷ هادی طریق صاحب دردی ملا مرشد یزدجردی بهند آمده و با مهابتخان خانخانان بسر برده این شعر وے راست

بسیار زهد میکند و گرمی مجلس		دل سوخته در پس دیوار نباشد

۷۷۸ ملا محسن کاشی دانای دقایق نیکو تلاشی بوده از وست

ازان ز صحبت یاران گشیده دامانم		که صحبت دگرے میکنند گریبانم

۷۷۹ نوزدهای لطیفه انگیزی شاعر شوخ طبع مهی تبریزی حاکم تبریز از صحبتش بسیار محظوظ بوده اما چون وی در مجلس بادشاه باساده و بیان شوخیها

میکرده لاجرم تماقه بر رومی کشیدند او از مسیح شدن صورت نوعی خود ناخوش
بشیر از شناخت و از امام قلی خان رعایت ها یافت از وست

میگویم که به بالای چشمت هست ابروی	ربار حسن خم گردیده شاهین ترازوی
سوخت جانم حسد خار سر دیواری	هم بصحرائش سری هم بگلستان نظری

۷۹ شاعرهٔ مکرم بیگم متخلص بمخفی دختر ملا علی مشهدی زوجه میر مرتضی ارتیانی ست این مطلع از آن نادره گو

صراحی گر غمی داری بزحمت سرنگون خود	قدح را همدم خود ساز خالی کن درون خود

۸۰ شاعرهٔ ماهره آیین غزل و مثنوی معشوقه سلطان سنجر سلجوقی مهستی گنجوی
طریقه نادره است این دو رباعی از وست

من عهد تو سخت سست میدانستم	بشکستن آن درست میدانستم
هر دستی ای دوست که با من کردی	آخر کردی نخست میدانستم
برخیز و بیا که حجره پرداخته ام	از بهر تو پردهٔ خویش انداخته ام
با من بشرابی و کبابی سازی	کین هر دو ز دیده و ز دل ساخته ام

۸۱ شاعرهٔ ماهره دلدادهٔ دستگاه مهری هروی مقرب مهد نور جهان بیگم جهانگیر بادشاه
سخن بسیار متانت میگفته روزی بیگم شوهرش را طلب فرمود کسی وی
با اضطراب آمد بنابر پیری ضعیفی بر وطاری شد بیگم فرمود مهری
حسب حال چیزی بگوی این دو بیت بدیهه گفته بخواند نظم

مرا با تو سر یاری نمانده	بجز مهر و وفاداری نمانده
ترا از ضعف و پیری قوت و زور	چنانکه پاس برداری نمانده
حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود	آزمودیم بیک جرعهٔ می حاصل بود

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع	داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می	در هر کس که زدم بیخود و لا یعقل بود
دو شبی بود تماشای رخت مهر ی را	حیف صد حیف که آن دولت مستعجل بود

۴۸۲ شاعرهٔ با هر دولا دستگاه نور جهان بیگم مخفی حرم جهانگیر بادشاه در جود و سخا ممتاز و در اختراعات عجیب بی انباز عطر گلاب و فرش چاندنی و زیور طمع از مخترعات اوست روزی بادشاه میل صحبت کرد و بیگم عذر داشت این مطلع بدیهه بخواند

بقتل من اگر شاه دولت خوشنود میگردد	بجان منت دلی تیغ تو خون آلود میگردد
دل بصورت نه دهم تا نشده سیرت معلوم	بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم
زاهدا هول قیامت مفکن در دل من	هول هجران گذرانیدیم قیامت معلوم

۴۸۳ شاعر با هر فصیح حکیم رکنای مسیح کاشی بوده استاد میرزا صائب است بهند نیز عبور نموده این سه مطلع وی راست

در من آمیخته از تو اثر پیدا نیست	همه شیر است درین کاسه شکر پیدا نیست
تمام عمر با باده و پیاله گذشت	حباب وار مرا عمر در پیاله گذشت
گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش	شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

۴۸۴ شاعر معنی سکاسب آخوند محمد باقر متناسب مرد گوکناری بوده و در آخر مشتاق تخلص می نموده این شعر از انست

بخواب عدم راحتی داشتم	ازین خواب مارا که بیدار کرد

نقلست که گوکناری در شب تاریک بطهارت خانه رفت ناگهانش بجدی در گرفت

که سرش بزیر در رشد و سر نیش بالا چون ویرا کشید خاتونش مر کنیزک را از ستاده
تا در طهارت خانه آمد و سر و دست دراز کرده و بخیه کشاده جستن آغاز کرده
ناگهان انگشت بمقعدش فرو شد و دست دیگر بخصیه ها رسید کنیزک فریاد بر آورد
که واویلا ای بی بی سر آغا کسی بریده بر در حلقوم اینقدر انگشت میرود
و تعویذ گلو آویزانست خاتون باضطراب تمام چراغ در دست گرفته آمد و آغا را
بحالت مذکور دریافت سر و دست برداشت و سر نیش فرو کوفت و بهوش آورد و
باخود ببرد

۸۵ شاعر خوش ادا اسعد الله مسیحا قصه رام و سیتا نظم نموده بسیار گوهر آبدار
سفته چنانچه این بیت در نعت بسیار بشوخی گفته

دل از عشق محمد ریش دارم	رقابت با خدای خویش دارم

این بیت در عصمت سیتا نیز خوب گفته

تنش را پیرهن عریان ندیده	چو جان اندر تن و تن جان ندیده

این بیت در فرو رفتن سیتا بزمین هم نیک گفته

گریبان زمین شد ناگهان چاک	در آمد همچو جان در قالب خاک

این بیت وے راست

گر از خراش دلم میکنی یقین بر جسم	که پوست کنده سخن میکند ادا ناخن

۸۶ میر جمله منصب بخشیگری شاهجهان بادشاه سرافراز بوده چون بسبب اعتراضی
بادشاه خانه نشین گردید امرا از اختلاط او پهلو تهی کردند دران حال این مطلع گفته

کنار جوی ازین مشت استخوان شده اند	سگان این همه خوش فرا خدان شده اند

شاعر باهر و منشی دلپذیر ساکن لاهور ملا منیر چون عالمگیر بادشاه بر تخت سلطنت جلوس فرمود اکثرے از شعرا و منشیان سکه بادشاه نظم کرده بودند ازانجمله سکه که ملا نیز گفته بود پسند افتاد و آن این ست

سکه زد در جهان چو بدر منیر		شاه اورنگ زیب عالمگیر

و جهت اشرفی بجاے بدر لفظ مهر داخل کرد چون بادشاه ازین سکه محظوظ شد منیر متوقع صله گردید شاه نکته دان فرمود غنیمت سے شماری که در سکهٔ من نام خود که منیر است داخل کرده و باز صله میخواهی اگرچه اشعار آبدار منیر بسیار است درینجا باین دو بیت اکتفا نموده مے آید و آن اینست

بنا گفت که ایم شبے بخواب تو من		درین خیال همه عمر من بخواب گذشت
قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش		بود چه صورت آئینه زیب محفل خویش

نقاش نگین معنی طرازی منعم حکاک شیرازی است از وطن خود آمده باکبرآباد سکونت اختیار کرده و در عهد عالمگیر بادشاه مرده دیر است

آنرا که روز بازوی کسب هنر بود		دست پر آبله صدف پر گهر بود
در جامهٔ ورد شب هر چند صبا می گشتم		خشک لب چون ساحلم هر چند دریا سینه‌ام

شاعر اهتمام مقال ظهوری جویدار کلال از حجاب نورجهان بیگم بوده روزے بالتماس بیگم بادشاه وی را حکم شعر خوانی فرمود سے این بیت برخواند

می بگریه سری و داری ای صحبت کر		کناره گیر که امروز روز طوفانست

بادشاه بخندید و گفت رباعیت پیشهٔ خود که اهتمام ست از دست نداده باهو سے بخدمت بیگم بازالحاج ازو که یکبار تفضلات جناب باز اجازت

شعر خوانی بیابم بیگم بازالتماس نمود بادشاه فرمود بیا باشعر شناسیتی نیست
گفت خانه زاد است بادشاه بازفرمود که شعری بخوان می بازاین بیت خواند

من سیر دم و برق زبان شعله آهم	ای همنفسان دور شوید از سر راهم

بادشاه بخندید گفت مامیگفتیم که این ابا شعر چه نسبت بازرعایت پیشه خود کرده است

۹۰ شاعر نیکو استعداد میر جواد از شعرای احمد شاه بوده و معنی تخلص می نموده من دیوانه

امروز به بزم چون ایشوخ شرابیست	هر گل قدح باده و هر غنچه گلابیست
رنگ گل پیاله به از باغ لاله ست	یاران دو پیاله بجاسی دو ساله آ

۹۱ شاعر سلیم شاه منعم از مریدان شاه برکت الله بوده ساکن مارهره هست
او در شاه جهان آباد میگذرانید چندیست که رحلت نموده از وست

خواستم دست ز صحرای جنون بردارم	خار دامان بگرفت آبله در پا افتاد

۹۲ شاعر طاق میرزا مشتاق از خوش فکران ایران بوده هست در کشمیر سکونت دارد از وست

شکیب بر باد بنا گوش تو چشم آب بخت	هر سر شکم بزمین تخم گل مهتاب بخت

۹۳ شاعر معنی پرور نیکو دستگاه میرزا جانجانان مظهر سلمه الله انسان کامل
و از مستفیدان میرزا بیدل من دیوانه

صفای سبزه تو رنگ دل زدود مرا	خطش سیاهه نخواه و بوسه داد مرا
گشته ام چاک عشق شه خوبان مظهر	سوختن داغ بگفت دستک داغ ستمگر
نسبت درست کند گریه با بزاری ما	همین بس است بس از مرگ خیر جاری ما
فریاد ازین قوم که چون ماه محرم	بی زر نتوان دید رخ سیمتنی را
فشار دو دو نزاکت زبسکه رنگ ترا	تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا

ز بس یاد اشعار دوست آید بر زبان ها — بود محسوس همچون شاخ نافرمان فغان ها

کاهید دخلهای سخن بسکه تن مرا — بالید چون نگین منبت سخن مرا

غیرت دبیرست آه کجا رفت بیا — سبزه تربت من قفس غزالان شده است

نگوئید آمد پیش من نگوئید — که معشوق کسی عاشق نواز است

مهتاب و شراب انتظار است — این روز قیامت است شب نیست

یار از گریه شبهای غمم می پرسید — ناگهان ابر سیاهی بمقابل برخاست

محشر گردش دامان تو بی چیزی نیست — فتنهٔ عطر گریبان تو بی چیزی نیست

امتحان صبر عاشق اینقدرها خوب نیست — ای بقربانت شوم آخر دست این عجب نیست

یکنفسی نگذشت کین دل داد بیدادی نکرد — زیر دیوار کسی ننشست و فریادی نکرد

مرا کشته است و باز این مرگ با من سرگران دارد — ز ابر نعش من هیچ پر می نگذشت این مسوده جان دارد

موسم لعل مسی بیب بمطلب نرسید — شربت نیلفری قیمت بیمار نشد

سینه واکرد ز گلشن چو خرامان گذرد — بلبل از جان گذرد و گل ز گریبان گذرد

باغبان دلکش از من که ثنا خوان توام — چون صبا باد فروش گل ریحان توام

منکه تو دشمن خودی اینجا نمان خراب — دل میدهد بدست سیاهی پسر کسی

منزل غرور کردم که کنی چو مهر سر من — سر پا زنی و پرسی که بگو چه حال داری

۱۹۱ واقف آئین گستری میرزا مجید ای شستری از وطن خود بهند آمده بخدمت نواب وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ بهادر میگذرانیده نواب بحالش تفقدی فرموده زری بدست آورده باز بوطن مراجعت نموده طبعش بهزل میل بیشتر داشته ظرفای اصفهان خصوصاً میرزا جعفر زرکوب

که هزالان مشهور است با مجید از بهای نگین گرد و اکثر غزلهایش را جواب های مضحک نیز گفته که موجب شهرت آن غزلیات گردیده چنانچه درین غزل که مخاطب مجید امیرزا عبدالرحیم حکیم باشی ست

ای فدایت مجید شوستری	خاکپایت مجید شوستری

زرکوب این چند بیت الحاق کرده

بسته بر خود بجای بازوبند	جانمایت مجید شوستری
هوس بوسه کسی دارد	در خلایت مجید شوستری

دیگر زرکوب جواب غزل مجید که این بیت از آن ست مضحک گفته

وضع ناهموار باشد پاک طینت اگر آن	از بلندی چون بزیر آید نماید شیون آب
از غرامت نصفتم تنها نباید از من آب	میکشد از اندازیک خر بیاید از روغن آب
چون بدحال کس از صلبش که همچون آسیا	میهماند ز من او در حالت گردید آب
بار پیدا کرده آزار که و اغم کرده ست	میشود ساعت و نیه اش چون و غن آب
و لیز زرکوب آن عناکل شیرین نگاه	همچو نرگس خود از سوراخ کون دگلشن آب

این چند بیت از کلام مجید اثبت میشود

شبیکه یاد تو ای شوخ ماه پاره کنم	ز اشک دیده مین را پر از ستاره کنم
مدار وصل تو از اب نازک میان بستن	که از دستش بخوبی باید کمر بهر فغان بستن
نمیخواهی هم گر برگ عیشت همچو گل ریزد	درین گلشن برنگ غنچه میباید دهان بستن
خموشی لازم افتاده است جویای معانی را	که از بهر گهر غواص را باید دهان بستن

۱۹۵

حرف النون

مربع نشین مسند کبریا سلطان المشائخ شیخ نظام الدین اولیا قدس سره پدر عالی قدرش
احمد علی از غزنین بهندوستان آمده در خطه بداؤن اقامت نمود و تولد این نخبه پاک دران خطه واقع
در عمر پنجسالگی پدرش از سر گذشت والدهٔ مبارکش ویرا پرورش میکرد چون ببلوغ رسید بتحصیل علم
برگماشت از مولانا علاء الدین اصولی علم ظاهر میخواند و بصلاح و تقوی
مستغرق می نماید در عمر بست و پنج سالگی از خطه بداؤن بشهر دهلی آمده
و والدهٔ مبارک خود را برابر آورده و پیوسته بخدمت مولانا شمس الدین که از
سرآمد فضلای روزگار بود و عمدهٔ علمای عالیمقدار و سلطان غیاث الدین
بلبن او را شمس الملک خطاب داده بود میرسید اکثری از طالب علمان
از خدمتش استفاده می نمودند هر شاگردی که سبق ناغه میکرد مولانا بطریق
ملاطفه باوی گفتی چه کرده بودم که حاضر نشدی تا باز همان کنم که دیگر حاضر
نشوی بخلاف حضرت نظام الملة اگر ایشان را ناغه می شد این بیت میخواند

باری کم ازان که گاه گاهی		ای و ای بما کنی نگاهی

غرض اعزاز و احترامش زیاده تر از همه میکرد دران زمان حضرت نظام الملة
بشرف ارادت حضرت فرید الملة مشرف نشده بود و نه کسوت درویشی
در بر داشت در زیر مسجد هلال طشت دار حجره بود دران جا می ماند و آن مسجد
بجوار خانه شیخ نجیب الدین متوکل رحمة الله علیه بود روزی بملاقات
شیخ مشار الیه رفت و دریافت و باول ملاقات اعتماد و اتحاد متکاثر و عجز
مشاهده نمود و این معنی روز بروز زیاده تر زائد بود همدران ایام والدهٔ او بحق پیوست

وحشت تنہائی را بالفت شیخ مرتفع میساخت و بربساط انبساط نرد انبساط
می باخت روزے بخدمت شیخ عرض نمود کہ فاتحہ بخوانید بدین نیت کہ من قاضی
جائی شوم شیخ ساکت ماند نظام الملة دانست کہ شاید شیخ سخن من نشنیدہ است
باز قدرے بلند تر گفت کہ التماس فاتحہ دارم کہ قاضی جائے شوم شیخ بمجرد
شنیدن فرمود انشاء اللہ تعالے تو ہرگز قاضی جائے نشوی مگر و چیزے کہ
من دانم شوی دران ایام صیت ولایت و آوازۂ ہدایت حضرت شیخ فرید الملة
عالم را فرو گرفتہ بود اہل استحقاق از ہر دیارے رسیدند بفیض فائز میشدند
نظام الملة را ابن صحبت شیخ نجیب الدین متوکل اشتیاق شیخ فرید الملة
از حد گذشتہ بود چنانچہ نام مبارکش را تسبیح سے کرد بعد چندے از شہر دہلی
بسمت قصبۂ اجودہن کہ ماوای معروف شیخ فرید الملة بود عزیمت نمودند
بدان بقعہ رسیدہ روز چہارشنبہ بشرف ملاقات مشرف گشت و می خواست
کہ اظہار اشتیاق نماید دہشت حضور زبانش بربست چون شیخ فرید الملة
اثر دہشت معاینہ نمودہ فرمود مولانا نظام الدین اولیا صفا آوردے
از نعمت دنیا و دین انشاء اللہ تعالے برخوردار میشوی چون نظام الملة
بشرف بیعت مشرف شد بخدمت می بود دران ایام بخانہ شیخ فرید الملة
عسرت تمام بودہ ویشان و فرزندان و متعلقانش را در ہر ہفتہ دو سہ
فاقہ البتہ می شد و از برکت نعمت صحبت شیخ ہیچ یکی را ہرگز ضعف و ناتوانی
محسوس نمیگشت خدمت مولانا بدر الدین اسحق رحمة اللہ علیہ ہیزم آوردے
و شیخ جمال الدین ہانسوی ثمرہای درخت کریل و شیخ نظام یحیی و در کاسہ ککولے

انداختہ از جہت افطار حضرت فرید الملتہ و حضار مجلس بردی گاہی نمک
یسر نشدی و گاہی نشدی دو سہ روز نمک یسر نشد از بقالی کہ
متصل بود نمک یکدرم بوام گرفتہ بر کاسہ ریختہ برد چون حضرت فرید الملتہ
لقمہ بر داشت فرمود دست مرا ثقلی رو میدہد رخصت نیست کہ لقمہ در دہن
فرو برم شاید درین شبہ باشد شیخ نظام الملتہ را لرزہ در اندام افتاد و صورتحال
باز نمود آن حضرت فرمود اگر درویشان بفاقہ بمیرند برای لذت نفس
قرض نمیگیرند زیرا کہ قرض و توکل بعد المشرقین است بعد ازان فرمود
کہ این کاسہا را پیش فقیران باز دارند و بفقیران دیگر بیارند ہمچنان
ازان باز شیخ نظام الدین عزم جزم کرد کہ باحتیاج بمیرم قرض نگیرم
و ہرچہ بدہد خود از کسی قرض داشت ادا کرد شیخ نظام الدین را در شہر دہلی
جای نبود کہ انجا بخاطر جمع مشغول باشد روزی الہام شد کہ جای تو
در غیاث پور است شیخ در موضع مذکور آمدہ ساکن گشت و بفراغ خاطر
مشغول شد سلطان معز الدین کیقباد پسر سلطان غیاث الدین بلبن
نزدیک موضع مذکور حصاری و شہری و مسجدی جامعی بنا نمود و تمام
خاص و عام رجوع بحضرت شیخ شد و بسیاری از اہل فسق بدستش توبہ کردند
و بشرف ارادت مشرف شدند امیر خسرو رحمۃ اللہ علیہ نیز ہمانجا مرید گشت
چون رجوع خلق زیادہ شد شیخ می خواست نقل کند درین اثنا جوانی
ناتوان در رسید و بنشست و این بیت برخواند ع آنروز کہ مہ شدی نمیدانستی
کانگشت نمای عالمی خواہی شد بعد ازان گفت نفع از خلق خدا باز داشتن

رضا و خرسندی حضرت رسول بقبول نیست شیخ از برای او طعام طلبید
آن مرد اصلا دست بطعام نبرد چون در دل عزم جزم کرد که البته بدین مقام
باید بود آنگاه آن جوان چند لقمه خورده بیرون آمد و شیخ همای پهلوی مسجد نو
احداث خانه ساخت که از غیاث پور و آن فرق نیکروهی بود بشب جمعه
پیاده بدان خانه رفتی و روز شنبه بغیاث پور آمدے وصوم دوام داشتی
در هنگامیکه استعداد گرا بود بخاطر مبارکش بگذشت

نقلست که اگر مرا اسپ بودے براے نماز این مسافت سواره می آمدم
خادم حضرت نور الدین ملک یار پران قدس سره که درگاهش شرقی رویه
دهلی متصل تکیه ابابکر طوسی حیدری نزدیک قلعهٔ کهنه است در خواب می بیند
که حضرت ملک یار پیران باو میگوید که مادیانی که داری بشیخ نظام الملة
بگذران که آن جناب از غیاث پور بمسجد کلوکهری پیاده می رود چون وی
بیدار شد اشارت حضرت خود را عمل در نیاورد شب دوم نیز همچنین خواب دید
آن مادیان را پیش حضرت نظام الملة آورد و صورت خواب باز نمود شیخ
فرمود چنانچه این مادیان را باشارت شیخ خود پیش من آوردی مرا نیز تا که از
حضرت فرید الملة اشارت نشود قبول نه کنم خادم آن مادیان را باز گردانید
شب سوم حضرت ملک یار پیران قدس سره باز بآن خادم در خواب گفت
که صباح هر دو مادیان پیش حضرت نظام الملة بکش که امشب شیخ فرید الملة
نظام الملة اشارة فرموده است البته قبول خواهد شد صباح آن خادم
مادیان را پیش شیخ آورد و آن زمان قبول کرد

نقلست چون سلطان علاءالدین که معتقد شیخ بود رحلت نمود قطب الدین
مبارک شاه بر سریر سلطنت متمکن گشت و با خضر خان فرزند سلطان علاء الدین
مذکور دشمنی پیدا کرد و حضرت خضر خان مرید حضرت شیخ بود سلطان قطب الدین
بدان نسبت سے می خواست که ایذای بشیخ برساند چون صغار و کبار لشکرش
مرید حضرت شیخ بودند و شکرانه و فتوحات میرسانیدند حکم کرد که اگر کسی نذری
یا شکرانه بشیخ خواهد برد بخون خود کمر خواهد بست دران ایام خرج مطبخ شیخ دو هزار تنکه
بود و خرج خیرات و علوفه مجاوران سی هزار تنکه چون به حضرت شیخ این سخن
رسید خواجه اقبال را که غلام و خادم بود طلبید و فرمود که بعد خرج دو چندان
مقرر کن و بوقت حاجت بسم الله الرحمن الرحیم بگو و دست بدین طاق
در آر و بیار و هر قدر زر که درکار باشد بیرون کش و خرج ساز اقبال همچنان میکرد
این خبر انتشار یافت و بسلطان رسید خیرگی کرد و یکی از مخلصان خود پیش
شیخ فرستاد و اعلام داد که حضرت شیخ المشایخ رکن الدین ابو الفتح قدس سره
از ملتان برای دیدن من می آید شیخ نظام الدین نیز که در شهر ما سے ماند
هر هفته بدرگاه ما می آمده باشد حضرت شیخ فرمود من پیر دانه ام و گوشه گرفته ام جای
نمی روم مرا معذور باید داشت سلطان قبول نکرد و بغروری که داشت
فرمود آنچه حکم کرده ام همون نفاذ یابد اگر قبول نمیکنند اعلام دهند تا فکر او کنیم
بعضی اکابر در غیاث پور آمده گفتند یا شیخ سلطان جوانیست ناعاقبت اندیش
و شیخ پیر و بیت با دانش و کیش این معنی قبول باید کرد شیخ فرمود انشاء الله تعالی
تا چه روی دهد اینها رفتند و بسلطان گفتند که یا شیخ را راضی ساختم

سلطان

سلطان خوشوقت شد کہ بارے حکم من نفاذ پیوست روزیکه پیغام رسید بست و هفتم
شوال بود چون بست و نهم رسید پاسی از شب گذشته بود که خسرو خان هزاول
که پرورده و ازخاک برداشتهٔ سلطان بود مالک پنجاه هزار سوار و بسیار
تقرب داشت ناگاه با چند کس در کوشک درآمد و سلطان را بکشت آورده اند
روزی معلمی شمس الدین نام که ما لی بسیار داشت او را به حضرت شیخ اعتقادی
نبود و اکثر سبل او با زرگری با جمعی نزدیک افغان پور میگذشت چون بکنارهٔ
آبجوئی رسید سبزی زاری دید شراب طلبید و می خواست که ارتکاب نماید
شیخ را بچشم ظاهر استاده می بیند که باشارت انگشت منع میفرماید آوند شراب
در آب انداخت و فی الحال وضو ساخت بخدمت شیخ شتافت و سر بر زمین
نهاد آن حضرت برقور فرمود هر که را سعادت رهبری کند او همچنین از معاصی
باز می آید و همدران وقت به شرف ارادت مشرف شد
نقلست قاضی مجد الدین کاشانی فاضل متبحر در حالت نزع به کلی از شعور
رفته بود حضرت شیخ بعیادت او رفت و دست بر دلش گذاشت همان دم
بهوش آمد و صحت کلی یافت گویا هیچ عارضه نداشت مریدی از مریدان
شیخ قدس سره باغی داشت در انجا آن حضرت را استدعا کرد و قوالان جمیع
حاضر آمدند بقدر طعامی مهیا بود و مردمان چند هزار از اطراف و جوانب
مجتمع شده بودند آن طعام آن قدر نبود که به پنجاه و شصت کس کفایت کند
متحیر ماند و منفعل شد شیخ اشارت فرمود که دست های خلق بشویان و ده
ده نفر یکجا بنشان و هر گروه نانی را چهار پرکاله بساز و بسم الله بگو

و در طبق نان خورش نداز میر مذکور مهمان گرده همه سیر شدند و اکثر طعام باقی ماند
ثقاتست در قصبهٔ سرساوه دانشمندے بود در خانهٔ او آتش بگرفت و
فرمان املاکش بسوخت وسے در دہلی آمد و بسرگردانی تمام و دشواری بالاکلام
بتجدید مرتب ساخت آن فرمان نیز در راہے از بغلش بیفتاد و گم گشت بهزاران
گریه و زاری و بسیار خراب حالی و خواری بخدمت شیخ رسید و کیفیت ظاہر
ساخت شیخ فرمود که مولانا نذر کن که چون فرمان بیابی حلوای نذر حضرت
شیخ فرید الملة والدین حاضر آری وسے بدل وجان قبول نمود باز شیخ فرمود
مولانا چه خوب باشد که ہمین ساعت حلوا بیاری مولانا فی الحال برخاست
برور خانقاه دکان حلوائی بود چند درم باوه داد وسے حلوا در کاغذ سے
پیچیده حواله کرد مولانا چون نیک نگاه کرد آن کاغذ ہمان فرمانش بود
حلوا گرفته بخدمت شیخ دویده مسرور قدم نهاده حضار مجلس بمعاینه این کرامت
بنهال اعتقاد را تبازگی شاداب ساختند چون عمر حضرت شیخ به نود رسید
مدت ہشت ماه بول وغایط نشد خواجه اقبال را پیش طلبیده فرمود که
ہرچه نقد و جنس در ملک ماست حاضر گردان تا بمستحقان بخشش نمایم خواجه اقبال
عرض کرد ہر نقد سے و فتوحے که سے آید تا روز دیگر نمی ماند ہمان روز صرف
میشود مگر ہزار من غله در انبار موجود است اکثر خرچ لنگر سے شود حضرت شیخ
فرمود آن مرد ریگ را برای چه نگاه داشته زود ترید بر آر د بمستحقان بده بعد از ان
بقیه جامه ہا طلبیده یک دستار خاص و پیراہن و مصلا بمولانا برہان الدین
غریب عطا فرمود و بجانب دکن رخصت نمود و یک دستار و پیراہن و مصلا

بشیخ یعقوب عنایت فرمود و خرقه و عصا و مصلا و شیخ و کاسهٔ چوبین خاصه که
از حضرت شیخ فرید الملة والدین یافته بود بشیخ نصیر الدین چراغ دهلوی
عطا فرمود و گفت شما را در دهلی باید بود و جفای مردم باید کشید نماز عصر
آن حضرت گذارده هنوز وقت مغرب در نیامده بود که بحق پیوست و این واقعه
بروز چهارشنبه مطابق هژدهم ربیع الآخر در سال هفت صد و بست و پنج واقع شده
نوبتی آن حضرت عریضه بشیخ فرید الملة والدین ارسال داشته بود در رباعی
در و درج کرده حضرت فرید الملة بر آن یکروز تمام وجد کرده و آن اینست

ز آن روز که بندهٔ تو خوانند مرا	بر هر دو فلک دیده نشانند مرا
لطف عامست عنایتی فرموده است	ور نه چه کسم خلق چه دانند مرا

این ابیات نیز در شأن حضرت امیر خسرو از آن جنابست

گر برای ترک ترکم اره بر تارک نهند	ترک تارک گیرم و لیکن نگیرم ترک ترک
از تو نتواند بریدن کس تا بسانی مرا	گر نمیدانم کسم آخر تو میدانی مرا
رو نگردانم ز جورت تا سرم بر تن بود	گر بسر گرد جهان چون گوی گردانی مرا
گر به بیجانی برنجم زانکه رنجت راحتست	جانی و آرام جانی آنم که رنجانی مرا
ندارم ذوق رندی نه هوای پاکدامانی	مرا دیوانه خود کن بهر رنگی که میدانی

صد اولیا شیخ نجم الدین کبری قدس سره ذات پاکش مهر سپهر ولایت
و بدر افق هدایت بوده روزی در تبریز به حضور استاد خود شرح السنه میخواند
که درویشی در آمد که شیخ نجم الدین ویرا نمی شناخت اما از مشاهدهٔ وی
تمام تغیر بشیخ راه یافت چنانکه مجال قرائتش نماند پرسید که اینچه کس است

گفتند این بابا فرخ تبریزیست که از جمله مجذوبان و محبوبان حق ست شیخ
آن شب بیقرار بود بامداد بخدمت استاد آمده التماس کرد که برخیز تا که
بزیارت بابا فرخ رویم استاد و اصحاب او برو بخانقاه بابا فرخ درآمدند
خادم چون آن جماعه را دیده درون رفت و اجازت خواست بابا فرخ گفت
اگر چنانچه بدرگاه خدای تعالی سپرده نه بتواند آمد گو درآیند شیخ چون از
بابا بهره مند شده بود معنی سخنش فهمیده هرچه پوشیده بود بیرون آورد
و دست بر سینه نهاد و اصحاب و استاد نیز موافقت کردند پس پیش
بابا فرخ در آمدند و نشستند و بعد از لحظه حال بر بابا متغیر گشت و عظمتی
در صورت او پدید آمد و رویش چون قرص آفتاب درخشان گشت و جامه
که پوشیده بود بر تنش شگافته شد چون بعد از ساعتی بحال خود باز آمد
برخاست و آن جامه را بشیخ نجم الدین پوشانید و گفت تراوقت دفتر خواندن نیست
وقت ست که سر دفتر جهان شوی حال برو متغیر شد و باطنش از هرچه
غیر حق بود منقطع گشت چون از انجا بیرون آمدند استاد گفت که از شرح السنه
اندکی باقی مانده است آن را بخوان و دیگر تو دانی چون باز بر سر درس رفت
بابا فرخ را دید که در آمد و گفت دی روز هزار منزل در علم ایقان بگذشتی
امروز باز بر سر علم میروی ترک درس کرد و بریاضت و خلوات مشغول گشت
علوم لدنی و ارادهٔ نبشتن نمودن گرفت گفت حیف باشد که آن فوت شود آنرا
می نوشت بابا فرخ را دید که از در درآمد و گفت شیطان ترا تشویش میدهد
که این سخنان را می نویسی دوات و قلم بینداخت و خاطر را از همه باز پرداخت

شبی حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم را در خواب دید و درخواست
که مرکشتی به بخش فرمودند ابو الجناب چون ازان واقعه باز آمد بعقلش دانست
که از دنیا اجتناب باید کرد در حال تجرید کرد و مسافر گشت و بهرکس که میرسید
اراده درست نمیکرد بسبب آنکه دانشمند بود و سر او بهیچکس فرو نمی آمد
خود گفته چون بملک خوزستان رسیدم رنجور گشتم هیچکس مرا مقام نمیداد
که آنجا نزول کنم عاجز شده از شخصی پرسیدم که درین شهر مسلمانی هست که
مردم رنجور را جای دهد تا من آنجا روزی چند بیاسایم آن شخص گفت اینجا
خانقاه است اگر آنجا روی ترا خدمت کنند گفتم نام او چیست گفت شیخ
اسمعیل قصری چون آنجا رفتم مرا جای دادند در صفه مقابل صفه درویشان
آنجا ساکن شدم رنجوری من دراز کشید شبی شیخ اسمعیل سماع میکرد
و دران حال ببالین من آمد و گفت میخواهی که برخیزی گفتم بلی دست من
بگرفت و مرا در کنار کشیده زمانی بگردانید و بر روی دیوارم تکیه داد
در حال خود را تندرست دیدم چنانکه هیچ بیماری در خود نیافتم مرا اراده حاصل
شد روز دیگر بخدمتش رفتم و دست ارادت گرفتم و بسلوک مشغول شدم مدتی
آنجا بودم تا آنکه از علم باطن خبیر شد چون علم وافر داشتم مرا شبی در خاطر آمد
که از علم باطن باخبر شدی و علم ظاهر تو از شیخ زیاده است بامداد شیخ مرا طلب
کرد و گفت برخیز و سفر کن که ترا پیش شیخ عمار یاسر باید رفت دانستم که شیخ
بران خاطر من واقف شد اما هیچ نگفتم و برفتم و بخدمت شیخ عمار رسیدم
و آنجا نیز سلوک کردم آنجا نیز شبی آن خطره بخاطرم آمد شیخ عمار گفت که شیخ نجم الدین

برخیزد و بمصر رود بخدمت شیخ روزبهان که این هستی را وی بسیلی از تو بیرون برد
برخاستم و بمصر رفتم چون بخانقاه وی رسیدم شیخ آنجا نبوده و مریدان او
همه در مراقبه بودند هیچکس بمن نپرداخت آنجا کسی دیگر بود از وی پرسیدم که
شیخ کدام است گفت شیخ بیرون در وضوی سازد من بیرون رفتم شیخ روزبهان را
دیدم که در اندک آب وضو میساخت مرا در خاطر آمد که شیخ نمیداند که باینقدر آب
وضو جائز نیست چگونه شیخ باشد او وضو تمام ساخت و دست بر روی من افشاند
چون بر روی من رسید در من بیخودی پیدا شد شیخ به خانقاه در آمد من نیز
در آمدم و بشکرانه وضو مشغول شد من بر پای استادم منتظر آنکه چون شیخ سلام
باز دهد او را سلام کنم همچنان بر پای استاده غائب شدم دیدم که قیامت قائم
شده است و دوزخ ظاهر گشته مردمان را میگیرند و بآتش می اندازند و بر رهگذر
آتش پشته ایست و شخصی بران نشسته هر که میگوید که من تعلق بوی دارم او را
رها میکنند و دیگران را بآتش می اندازند ناگاه مرا بگرفتند و بکشیدند چون آنجا
رسیدم گفتم من تعلق بوی دارم مرا رها کردند بر پشته بالا رفتم دیدم که شیخ روزبهان است
پیش او رفتم و سر در پای او گذاشتم او سیلی سخت بر قفای من زد چنانکه
از قوت وی بر روی در افتادم و گفت پیش ازین اهل حق را انکار مکن چون
بیفتادم از غیب در آمدم شیخ سلام نماز داده بود پیش رفتم و در پای او افتادم
شیخ در شهادت نیز همچنان سیلی بر قفای من زد و بهمان سخن بگفت آن رنجوری
باطن من برفت بعد ازان امر کرد مرا که بازگرد بخدمت شیخ عمار رو و چون بازگشتم
مکتوبی بشیخ عمار نوشت که هر چند مس داری میفرست تا زر خالص بگردانم

و باز بر تو بفرستم شیخ نجم الدین از انجا بخدمت شیخ عمار آمد مدتی انجا بود چون سلوک تمام کرد شیخ عمار امر کرد تا بخوارزم آمد و این طریق را بیشتر گردانید و مریدان بسیاری برو جمع آمدند آورده اند که در آخر حال نظر شیخ بر هر که می افتاد ولی می شد

نقلست روزی در مجلس وی مذکور اصحاب کهف میشد شیخ سعد الدین حموی را بخاطر گذشت که آیا درین امت کسی باشد که فیض صحبت او در سگ تاثیر نماید شیخ برخاست و بر در خانقاه لحظه توقف کرد ناگاه سگی در انجا رسید بایستاد و دم لابه میکرد نظر شیخ برو می افتاد حالش بگردید و بیخود شد و روی از شهر تافته بگورستان رفت و سر بزمین می مالید آخر کارش بجای رسید که در هر جا که میرفت پنجاه و شصت سگان گرد وی حلقه می بستند و آواز نمی کردند و هیچ نمی خوردند چون بعد چندی آن سگ بمرد شیخ فرمود تا ویرا دفن کردند و بر سر مدفنش عمارتی ساختند القصه شهادت شیخ در سال ششصد و هیژده اتفاق افتاده این دو رباعی از کلام آن حضرت مرقوم

در راه طلب رسیده میباید — دامن ز جهان کشیده میباید
بینائی خویش را دوا کن — زیرا که عالم همه اوست
دیده میباید ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی — انصاف بده که عشق را کی شائی
عشق آتش تیز است ترا آبی نیست — خاک بر سر که باد می پیمائی

مظهر اسرار خفی و جلی سید نور الدین **نعمت الله** ولی ذات ملکوتی صفاتش قدوه اولیاء کبار و اسوه اصفیای نامدار بوده وطنش قریه ماهان سعادت نشانست

بمسافت هشت کروه از کرمان خرقه از حضرت شیخ عبدالقادر گیلانی یافته و بیرا

دولت عشق هر بی سر و پای نرسد	پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
بروای عقل و مگو عشق چرا کرد چنین	پادشاهست باو چون و چرائی نرسد
گر واقف سر لی مع الله شوی	دانندهٔ راز بنده و شاه شوی
گر صورت و معنی جهان دریابی	واقف از سوز نعمت الله شوی

مهر سپهر حق الیقین ماه افق نخشب سید ضیاء الدین نخشبی ذات پاکش که از اجداد راقم است زبدهٔ آل اصحاب ولایت و قدوهٔ ارباب کرامت بوده و در سه حال سعی موفوره بیفر موده مهر انامی که از مستفیدان آنحضرت بوده در حالت رحلت آن جناب اضطراب نمود آن حضرت فرمود غم مخور بر مرقدش می آمده باش و حل مشکلات می کن وی پیوسته مسائل علوم ظاهر و باطن عرض میکرد و جواب از مرقد مے شنید گاهی جهت ادای تقریر و اثبات معانی دست مبارکش نیز از گور ظاهر می شد چون اینمعنی بر مردم کشف گشت از آن باز موقوف شد گاهی با شیخ نظام الدین اولیا آن خدمت ملاقات می شد و مزار فائض الانوارش در بلدهٔ بداؤن زیارت گاه خلائق است تصانیف شریفش متعدد است از جمله طوطی نامه و چهل ناموس مشهور تر از آفتاب و ماهتاب است و آن جناب را تخلص نخشبی است این دو سه بیت از کلام سراپا الهام ایشانست

لاله یک داغ بدل دارد و بالم داند	منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست
در ین ویران کده و بیوفائیست	مرا با بیوفائی آشنا نیست

اگر گوییم به بین در من بگوید	ضیاء نخشبی این خود نما نیست
چه چیزی عجب است آن کمرگاه	آوازه بسی و در میان هیچ

مخزن اسرار حقایق معنوی شیخ ابو احمد نظام الدین گنجوی سرحلقهٔ کاملان صاحب حال و سردفتر بلغای فصاحت مال بوده چون قزل ارسلان را اشتیاق دیدن شیخ در سر افتاد خواست که به حضور طلب نماید ارکان دولتش عرض کردند که وی گوشه گرفته است و با سلاطین و حکام صحبت ندارد قزل ارسلان باراده امتحان عزم دیدن شیخ کرد شیخ بنور باطن دریافت و بر ارادهٔ او مطلع شده از عالم غیب سیمرغ در نظرش جلوه گر کرد قزل ارسلان دید تختی مکلل بجواهر نهاده و شیخ مثل بادشاه بر وی نشسته و هزاران هزار چاکر با کمرهای زرین استاده چون نظر سلطان بران عظمت و شان افتاده بی اختیار خواست که قدم شیخ ببوسد در خیال شیخ از عالم غیب بشهادت آمد اتابک دید که پیری ضعیف بر پارهٔ نمدی بر در غاری نشسته است و مصحفی و قلمی و دواتی و عصایی و مصلای در پیش نهاده اتابک دست شیخ را بوسه داده و اعتقاد تمام پیدا کرد ازان باز پیوسته بدیدن شیخ آمدی قصهٔ شیرین و خسرو بالتماس قزل ارسلان نظم کرده است و در وجه صله اش چهارده قریه مزروع جهت خرج خادمان یافت وفات شیخ در سال پانصد و هفتاد و در عهد طغرل بن ارسلان واقعه شد و مرقدش در گنجه است

چو پیچ محنت من از رخ گندم گون است	که همه شب رخ چون کاهم از دیده خون است
تو خدا را شو اگر حملهٔ جهان گیرد آب	بخدا اگر سر موی قدمت تر گردد

نفس اگر بیه شود سهل باشد زانروی
که اژدها گردد ماری که کمتر گردد

یاوری کن که همه یار شوند
تو همه یار کسی با تو که یاور گردد

جهان تیره ست و در هیکل حقیقت را عنان در کش
ز مانی رخت هستی را بجلوه نگاه جان در کش

کلاغان طبیعت را ز باغ انس بیرون کن
همایان سعادت را بدام امتحان در کش

چو خاص الخاص جانان گشتی ز صورتهای بیرون نه
هزاران شربت معنی بجام امتحان در کش

تراشهائی مکن هرگز که در بزم سبکروحان
چو ساقی گرم گردد سنگ رطل گران در کش

چو ست حکمتش گشته فلک را خیمه بر هم زن
ستون عرش را جنبان طناب کهکشان در کش

رهی و بیقدم میرو جهانش بی نظر می بین
حدیثش بی زبان میگو شرابش بی دهان در کش

نظامی آنچه اسرارست کز خاطر برون دادی
کسی غیرت نمیفهمد زبان در کش زبان در کش

این چند بیت رزمیه مولوی از سکندرنامه ثبت میشود

سحرگه که آمد به نیک اختری
گل سرخ بر شاخ نیلوفری

بغرید کوس از در شهریار
جهان شد ز بانگ جرس بیقرار

ز شوریدن کوس تندر خروش
بدریای روئین در افتاد جوش

ز نعره بر آوردن گاو دم
شد از آسمان زهرهٔ گاو گم

ز خرمهرهٔ مغز پرداخته
زمین مغز کوه از سر انداخته

چو لشکر بلشکر در آویختند
قیامت ز گیتی برانگیختند

زمین گفتی از یکدگر بر درید
سرافیل صور قیامت دمید

یکی گفت هوی دگر گفت هان
بر آورد سرهای و هو از جهان

جگرتاب شد نعرهاے بلند
گلوگیر شد حلقهاے کمند

ز رنگا تر تنگ درخشنده تیغ — ز بالای درقها برآورده میغ

ز بیم عقابی که آمد ز تیر — کفن گشت در زیر جوشن حریر

بران دجلهٔ خون بلند آفتاب — چو نیلوفر افگنده زورق در آب

در صفت ملک بردع گوید

خوش آن ملک بردع که اقصای وی — چو اردی بهشت است هنگام دی

بشورش گل کوهسارے دهد — زمستان نسیم بهارے دهد

چنینو ز لبس سبزه و مشک بید — چو باغ ارم خاصه باغ سپید

همه سال ریحان او سبز شاخ — همیشه درو ناز نعمت فراخ

زمینش بآب زر آغشته اند — تو گوئی درو زعفران کشته اند

خرامنده بر سبزهٔ آن زمین — خیالی نداند بجز خورمی

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو — نیابی تهی سایهٔ بید و سرو

در صفت باریدن برف و جشن نوشابه و در آتش افروزے گوید

ز باریدن برف کافور بار — سمن رسته از دستهای چنار

برآراسته از زینت و زر و زیب — چو باغ ارم مجلس دلفریب

در و آتشے چون گل افروخته — گل از رشک آن گلستان سوخته

بخار از بر شعلهٔ آذرے — چو بر سرخ گل شاخ نیلوفرے

بمشکین کال آتش لاله رنگ — در افتاد چون عکس گوهر بسنگ

به پیرو همتے داده پیر مجوس — سواد جشن اتبار اج روس

بآتش بران شعشعهٔ مشک سنج — چو مار سیه بر سر کان گنج +

چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو — برو گاه دُرّاج و گاهی تذرو
شده بابله بابلبل انجمن — چو کبک دری قهقه در دهن
مغنی چو زهره بر آشگرے — صراحے درخشنده چون مشتری
همه ساز آهنگ با نرم خیز — بجز باده کاهنگ او بود تیز

در بے ثباتی دنیای دون گوید

دو در دارد این باغ آراسته — در و بند از هر دو برخاسته
بیا از در باغ بنگر تمام — ز دیگر در باغ بیرون خرام
مقیمی نه بینی درین باغ کس — تماشا کند هر یکے یک نفس
که داند که فردا که خواهد رسید — ز دیده که خواهد شدن ناپدید
کرا تاج اقبال بر سر نهد — کرا مرده از خانه بیرون نهد
تنومند را قدر چندان بود — که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن — گریزد ز همخوابهٔ خویشتن
بساطے چه باید بر آراستن — کزو ناگزیر است برخاستن
که داند که این خاک دیرینه دور — بهر غاری اندر چه دارد ز غور
چه نیرنگ با بخردان ساخته است — چه گردنکشان را ز سر انداخته است
چه باید درین هفت چشمه خراش — ز بهر جوی چند بردن سپاس
ازین دیو مردم که دام دد اند — نهان شو که همصحبتانت بد اند
پے گور گر دشتبانان کم است — ز نامردمیهای این مردم است
همان شیر گو جای در بیشه کرد — ز بدعهدی مردم اندیشه کرد

بچشم اندرون مردمک را کلاه	هم از مردن مردمی شد سیاه
نظامی بیندیش و کاری بسیج	بگفتار نا گفتنی بر مپیچ
چو همرشتهٔ خفتگان نی خموش	فروخسپ یا پنبه در نه بگوش

۹۹ رازدان عالم حقیقی و مجازی مهر سپهر معرفت شیخ نجم الدین رازی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است در فتنهٔ چنگیز خان از خوارزم بروم رفته و با شیخ صدر الدین قونوی و مولانا جلال الدین رومی قدس سرهما ملازمت کرده روزی در یک مجلس جمع بودند که نماز شام در رسید حضرت مخادیم از وی التماس امامت کردند شیخ در هر دو رکعت قل یا ایها الکافرون برخواند چون نماز تمام شد مولانا جلال الدین با شیخ صدر الدین بر وجه طیبت بگفت که یکبار قل یا ایها الکافرون برای ما خواندند و یکبار برای شما من ضبای کلامه

گر صبحدم از سوز غمت دم بر آورم	گرد از نهاد حوا و آدم بر آورم
هر سبزه که بر کنار جوی رسته است	گوئی ز خط فرشته خوئی رسته است
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی	کان لاله ز خاک ماهروی رسته است

۱۰۰ زینت بخش منشور معرفت و خدا دانی مولانا احمد علی مهرکن متخلص به نشانی از زمرهٔ اولیا و جرگهٔ اصفیا بوده

نقلست روزی در مجلس جهانگیر بادشاه صوفیان شهر حاضر آمدند قوالان این بیت را با هنگ و نوا می خواندند بیت مبارک

هر قوم است راهی دینی و قبله گاهی	من قبله رست کردم بسمت کجکلاهی

بادشاه پرسید این بیت از کیست عرض کردند که مصرع از اول حضرت
نظام الدین اولیا قدس سره ست و مصراع ثانی از امیر خسرو رحمة الله علیه
روزی که بر دریای جمن هنودان شهر جبت غسل فراهم آورده بودند و برسم
خود پرستش می نمودند و آن حضرت تماشای آن قوم کرده مصرع اول
بر زبان راند چون دران دم کلاه بر فرق مبارکش کج بود امیر خسرو
مصرع ثانی عرض نمود چون مولانا این معنی شنید سبحان الله بگفت و نعرهٔ
عاشقانه برزد و قالب تهی کرد بادشاه از تخت فرود آمد و فرق مبارکش را
بزانوی خود برنهاد اطبا گمان بردند که سکته شد پیشانیش را داغ کردند
سود نداشت آخر مولانا را در تابوت گذاشته با هزاران آه و ناله روان
شدند و در شهر دهلی کهنه متصل بجل مسجد بخاک سپردند و مسجدی در نهایت
عظمت از سنگ سرخ و حوضی با صفا آنجا ساختند چنانچه الی یوم روز عرس
مولانا روشنی و مجلس سرود میشود فقیر بارها بزیارت آن مرقد مبارک مشرف
شده من کلام فیض نظامه

زهرهٔ قدسیان شود آب آتش دلم
مرا هر شب چو دزدان خواب گیرد چشم تر گردد
خبر از باد صبا بر دل ناشاد آورد
دوست آنست که معایب دوست
نه که چون شانه با هزار زبان

که بسپهر رود هم ناله جانگداز را
دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد
اعتباری نتوان بر سخن باد آورد
همچو آیینه روبرو گوید
پس سر رفته مو بمو گوید

۵۰۱ رئیس الفضلا ملک الشعرا نظام الدین ابو المعالی قوانین الفاظ را

طبع و نقادشش دستور و خزاین معانی را و من نقادش گنجور استاد فلکی
و اعزاز شروانی و حکیم خاقانی از تربیت یافتگان وی اند چون خاقانی
بوی رسیده هنوز سبزه عذارش نادمیده بود و ثمرات نهال کمالش
نارسیده بنظر محبت و شفقت در وی دیده و بشرف دامادی خودش ممتاز
گردانیده فلکی در سر هوای دامادی استاد داشت چون وی را این آرزو
دست نداد از استاد رنجیده میخواست که سفر کند استاد جهت رضای او
بیست هزار درم بخشید و گفت ای فرزند این بهای پنجاه کنیزک ترکیه است را
که هر یکی بهتر از دختر ابو العلی خواهد بود القصه استاد در مجلس سلطان خاقانی
بر همه ترجیح می نهاد ولیکن آخر بسبب یقین منافقان محبت بعداوت متغیر
شده بود نقضهاسے رکیکه فیمابین واقع شده چنانچه گفته

بر من این عیب ز خاقانی نیست — همه از طالع او بینه منست
با همه طنطنهٔ خاقانی — گر چه بر عرش رود زیر منست
بشنی کادم ازروی هستی فلان را — فلان کیست صاحبقران زمان را
بهستی نهاد این چنین سهو بر من — بهستی چنین برفتد مردمان را
من آنگه که از مادر دهر زادم — بفضل و هنر در جهان اوستادم
تو خود قرة العین و فرزند ماسے — منت هم پدر خوانده هم اوستادم
چو رغبت نمودی بشاگردی من — بتو تحفه و صله و سیم دادم
کمر را بتعلیم شفقت به بستم — زبان تو در شاعری من گشادم
چو شاعر شدی بزمت نزد خاقان — بخاقانیت من لقب بر نهادم

تو هر دم چه جوشی بر من چو آتش — نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم

به یزدان اگر گفته ام کادم او را — دگر گفته ام نیست با عهد یادم

وگر بر بجدے که البته گفتی — نگفتم نه گفتم بکادم بکادم

۵۱۲ عندلیب گلستان خوش صفیری ساکن نیشاپور **ملا نظیری** از شعرای بی نظیر بود و بهند نیز عبور نموده نواب خانخانان وے را نوازشات بسیار فرموده و در سال هزار و بست و سه راه عدم پیموده من دیوانه

کجا بودی که امشب صبح ختی از ره ما را — بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را

سوالی کن ز من امروز با غوغا بشهر افتد — که اعجاز فلانی کرد گویا بی زبانی را

نمیدانم نظیری کیست چون می آمدم آن سو — بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را

ز حرمانم غمی بر خاطر یاران شود پیدا — چو بیماری که مرگش بر پرستاران شود پیدا

به بر بین نرود ذوق تو ز اندیشهٔ ما — سالها پنجه بهم داده رگ و ریشهٔ ما

ترا بکعبه مرا کار با دل افتاد ست — بکعبه بتکدهٔ من مقابل افتاد ست

خمار می بهم قفل زد ایاغ کجاست — کلید میکده گم کرده ام چراغ کجاست

مسافران عدم نارسیده در کوچ اند — شگوفه میرود و شاخ بار می بندد

به بیدلی در همه جا نام بر آرم که کجاست — خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

من آن ندیدم که هر کس نظر بحال من افتد — ز بس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد

گویا تو برون میروی از سینه وگرنه — جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

کمر در خدمت عمریست می بندم چه حاصل شد — برهمن میشدم گر اینقدر زنار می بستم

بوی یار من ازین سست وفا می آید — قلم از دست بگیرند که از کار شدم

چه خوشست از دو یکدل سر شکوه باز کردن	سخن گذشته گفتن گله دراز کردن
اثر ملال بردن ز دل هم اندک اندک	ببدیهه آفرین به بهانه ساز کردن
تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری	بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن
بدل فگار دارم گله بی نهایت از تو	بکدام امیدواری نکنم شکایت از تو
ترا بقول و غزل رام خویش نتوان کرد	عبث خیال تو ام گرم گفتگو دارد
چند. مارا بمدا و افسون بند کنے	تاکی این رشته شود پاره و پیوند کنے

۵۰۴ عیسی گلستان سخن سی مولانا نرگسی تخلص مذکور سخن میگفته روزے در محفلے نشسته بود که مولانا بدر الدین هلالی آمد. و بالا تر از و نشست نرگسی گفت تخلص من نرگسیست و نرگس بچشم نسبت داده اند و چشم سر امد اعضاست پس باید که از من فروتر نشستی مولانا هلالی گفت تخلص من هلالیست و هلال را بابرو نسبت داده اند و جای ابرو بر بالای چشم ست پس سزد که بالا تر از تو بنشستم نرگسی گفت هلال نام غلامانست و غلام را باید که فروتر بنشیند و در تخلص من نقطه نیز هست هلالی گفت بلی بزیر کسے نیز دارد آخر نرگسی از زر درد تخلص خود را آسے بدل کرد از وست

بیاد صفحهٔ رخسار او کرده فزون آمد	بکشادم فال مصحف سورهٔ یوسف بر آمد

۵۰۵ مربع نشین پوست تخت سخن پروری شاه نسبتی تهانیسری از شعراے عهد عالمگیر بوده من دیوانه

جدا از ما دل ما را بزیر خاک کنید	باین ستم زده دریای مزار نتوان خفت
سینهٔ وزن چه کنی چون برم خوابی رفت	گر تو همسایه شوی رخنه بدیوار خوشست

من میرم و بوالهوس نمیرد	اینها گل امتیاز عشق است

نقلست عزیزی بے تمیزے گاو داشت دختر همسایه را بدعا میخواست که بمیرد اتفاقاً گاوش بمرد بدیباغ شده گفت چندین عمر خدای کردے گاو خر را نشناختی از کلام اوست

باور نمیشود که گهی این دل خراب	معموره بوده است که ویرانه کرده اند
دل بردی و ما ناله نکردیم زهر سو	فریاد بر آمد که کسی دل زکسی برد
چو اسباب سفر از بهر غربت بار میکردم	غریبانه نگه بر آن در و دیوار میکردم
کردی نگهی سویم و حیران تو گردیدم	ای کاش ندیدی ای کاش ندیدیم
می آمدی و چشم تو بر چشم من افتاد	زانگونه که مستی بزند سینه بسینه

صاحب اشعار غریب نورای نجیب کاشانی بوده و بکسب بزازی معاش مینموده خوشگوست ازوست

جور فلک کشد دلم گر ز غمت رها شود	دانه ز برق چون جهد طعمهٔ آسیا شود

غزال مرغزار سخن گذاری مولانا نامی سبزواری سخندان گرامیست و معاصر جامی در فن انشا و خط نستعلیق دستگاه تمام داشته اما هیچکس معتقد خویش نبوده خصوصاً خواجه غیاث الدین دهدار که در مجلس بادشاه از روی ندیمی بسیار مردم را تقلید میکرده چنانچه در تقلید سخن گفتن مولانا میگفت از اطراف دهانش سیر نخیت گویا صابون خاویده است و معرانه اشس هیمه میزد مولانا این مطلع در حق وی گفته

لا فد نجلت نافهٔ زهی بی سر و پائی	عمار سیه کاسهٔ نادر نجلانی

۵۰۷ مولانا نامی اینهم معاصر جامیست مردم باجداد او ارادات دارند خوش اداست و این مطلع ویست

ازانکه درد عشق تو دیوانه ساخته	مجنون صفت بگوشه ویرانه ساخته

۵۰۸ سخن سنج نیکو دستگاه قاضی نورالله شاعر طاق بوده و فاضل نیکو اخلاق دیوان غزل دارد فقیر این مطلع ازو سمی نگارد

ازان با شعله آهی که در هجران کشم شادم	که از بالای آن سرو قبا گلگون دهد یادم

۵۰۹ شاعر نیکو کلام مولانا نظام سخن سنج نیکو دستگاه بوده و معاصر قاضی نورالله استرابادی این مطلع ازوست

یار گلزار خطاو سبزه تر پیدا کرد	کار بستان جهان تنگ گر پیدا کرد

۵۱۰ جان جسم سخن رسی نسبت فارسی در عهد شاهجهان بادشاه بهند آمده و با جعفر خان بسر می برد و ویراست

جان عزیز است ولیکن بسخن جان نرسد	حیف بر جان سخن گر بسخندان نرسد

۵۱۱ شاعر سخندان نجف قلیخان میر اخور باشی سرکار شاه عباس ثانی بوده راقم از کلامش باین مطلع اکتفا نموده

عکس خطش چو در آئینه بساط اندازد	صفحه آئینه را قطعه ریحان سازد

۵۱۲ شاعر نیکو تلاش اخی بیگ تراش نقطی تخلص میکرده در هرات بسر می برده بسیار خوش اداست و معاصر سلطان حسین میرزا این مطلع ازوست

شد نسیم خاک رهت گرد پدید با نرسے	چنان رویم که دگر گرد با نرسے

۵۱۳ ناظم متین قاضی نظام الدین از فضلای خراسان بوده و معاصر

میر علی شیر بسیار خوشگوست این مطلع از وست

بدوری توام بت پرست میگویند	چگویم ای بت من هرچه هست میگویم

۵۱۴ زیب بخش پیرایه سخندانی ملا اصفهانی آنکو کشی میکرده و در عهد اکبر بادشاه بهند بسر برده صاحب دیوانست این مطلع از وست

مشاطه خون مکن جگر مشک ناب را	نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را
نوعی آن داد سر حسن بداوت نرسید	داد کج داد که بیداد ترا نشنیدست

۵۱۵ پرده نشین حجله سخندانی شاعره سحه نهانی فای بسیار خوشگوست این مطلع از وست

خواهم که بآن سینه نهم سینه خود را	تا دل بتو گوید غم ویرانه خود را
همچو من بر رخ خوبان نظر پاک انداز	هرکجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز

۵۱۶ صاحب کلام بی عیب نظام دست غیب نقابیست از شیراز در سال هزار و بیست و نه رحلت نموده و در حافظیه شیراز آسوده من دیوانه

دل افسرده شد از سینه برون باید کرد	مرده هرچند عزیزست نگه نتوان داشت
دلم را عشق گرداند بگرد چشم بیمارش	چو آن مرغی که گرداند کسی برگرد بیمارش
بسان ریزه کاغذ که افتد از مقراض	تن ضعیف برون افتد از گریبانم

۵۱۷ سروش عالم نکته طرازی نویدی شیرازیست بسیار خوش فکر بوده راقم از اشعارش باین دو بیت اکتفا نموده

نه همین گل بچمن عاشق دلخستهٔ اوست	دل خوبان همه چون دستهٔ گل بستهٔ اوست
[illegible] چو بر دیده بعالم روشنش	شمع این خانه بانگشت حنابستهٔ اوست

۵۱۸ نویدی شاعر ارجمند بوده و ساکن سمرقند وزیر است

بشکر خندہ ترا دہنی پیدا شد	عاشقان را بتو راہی سخنی پیدا شد
چو آب ہر سو زندگی کہ آن آرام جان گردد	مرا ہمش چو گیرم از رہ پیکر روان گردد

۵۱۹ زینت بخش محفل خوش تقریری ملا ندیم کشمیری با غنی مطرح بود خوشگوست از وست

ذوق مردان بود اندکی چو ہوس بسیار ست	خواب کم رود بد آنجا کہ مگس بسیارست

نقلست روزے سلطان محمود غازی در فصل تابستان نشستہ بود و مگسان بسیار ہجوم کردہ بودند و مزاحمت مے نمودند گفت آیا ہیچ موضعے باشد کہ آنجا مگس نبود و یحک مسخرہ حاضر بود گفت ہر جا کہ آدمی باشد مگس باشد تواند بود کہ جائے باشد کہ ہرگز آدمی در انجا نرسد و مگس باشد و یحک گفت این محالست گفت چنین کہ اگر جای پیدا شود چہ میگوئی گفت خون بحل کردم اما اگر من شرط برم سلطان چہ مے فرماید گفت دہ ہزار دینار بدہم شرط قرار دادند سلطان با جمعے از مقربان از شہر بیرون آمد و رو بصحرا نہاد و چند فرسنگ براہ رفتند تا بصحرای رسیدند کہ ہرگز آدمی در انجا نرفتہ سلطان و یحک را گفت اینک مگس حالانکہ این موضعیست کہ ہرگز درینجا رسیدہ و یحک گفت شما آدمی نیستند من آدمی و آدمی زادہ ام سلطان بخندید و ہزار دینار بدو بخشید

۵۲۰ دانای حقائق جہان فانی نادم لاہیجانی با ملا نظیرے مصاحب بودہ در اصفہان جا دادہ عدم بودہ دیوان است

ہرگز این طفل مزاجی نرود از یادم	گر بتابوت روم شوخی گہوارہ کنم

۵۲۱ واقف آئین نکو بیانی ملا نادم گیلانی شاعر صاحب دیوانست اینچند بیت ازوست

گشت از سیر گلستان شگفتگی فزون مرا	نالۂ عندلیب شد زمزمۂ جنون مرا

از بیکسی بهیچ غمی می طپید دلم	اندک ملال سخت نماید بخاطرم
تا بازبرپیچه بنیم چو قفل بی کلید	تا شکست دل نباشد کار نکشاید مرا
معشوق من بمذهب هرکس برابرست	با من شراب خورد و بزاهد نماز کرد
درین بوستان خوارم از بینوایی	غریبم چو گل بر سر روستایی
بجیبی ورکفنی خوابم و کنجی لحدی	غریبم کار گر افتاده شهیدان بدی

۵۲۲ نادم از سکنهٔ هرات بوده و شاعر خوش ابیات ویراست

در خانقاه وحدت دیگر مخالفی نیست	چون تار سبحه یکطرف از صد دو من ایم

۵۲۳ ناظم هروی یوسف زلیخا بهتر از دیگران گفته است بسیار خوشگوست

این مطلع نیکو ازوست

آن بلبلم که هرگه از دل گشتم فغان را	از خون چو ساغری بر سازم آشیانه را

۵۲۴ نکهت شاعر بی نظیر و عدیل خطهٔ اروجیل بوده ویراست

قطرهٔ آب خضر عمر ابدی می بخشد	التفات کم صاحب نظران بسیار

۵۲۵ ملا نشار رکنی شاعر نازک تلاش بوده راقم از کلامش بیک بیت اکتفا نموده و آن اینست

نه گلابست اینکه بر رخسار مهوشش میزنی	تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

۵۲۶ میر نجابت برادر میر سیادت لاهوری بوده فقیر از اشعارش باین مطلع اکتفا نموده

بعلم و هنر بین هنرهم عیب یاب گوهرم	چون نگاه جوهری غوطه زن آب گوهرم

۵۲۷ نقطهٔ دائرهٔ سخندانی آقا محمد حسین ناجی اندجانی از جملهٔ منشیان عالمگیر

بادشاه بوده ببعض خدمات ممتاز می زیسته ویراست

نگر بخواب بروی تو وا شود چشمم	خدا کند که بخواب آشنا شود چشمم

۵۲۸ محمد یوسف نکهت مخاطب بسخنور خان از سخن سنجان این زمان بوده و بیت است

نگه و رفعت و بنا دوون پی گلشن بهار | بگردون خیمهٔ اخیدان بلنا افتاده که برخیزد

۵۲۹ عارف کامل والا دستگاه شیخ محمد محسن نیرنگ سلمه الله ذات پاکش و دارالملک دهلی افاضت تابست و مید شمس الدین فقیر ابن عمر طبع مبارکش اکثر به نیک و تریان میل میفرماید فقیر از کلام فیض انضمامش باین مطلع اکتفا مینماید

افیون و بنگ باهم دارند طرفه جوشی | خضری سیاه مستی بودی سبز پوشی

حرف الواو

۵۳۰ واهب دقائق خفی و جلی ساکن دشت بیاض ملا ولی معاصر شاه طهماسپ بوده و در سال نه صد و نود و نه رحلت نموده من دیوانه

کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا | تا بحسرت نکشد طعنهٔ بدخواه مرا

نتوانم از دیار تو رفتن بهیچ روی | ندیده ام که توان زین دیار رفت

گفتم نه تنگیسم و عدو را حدیث بندگی | بشوخی سر برآورده و رسوا ساختی ما را

هلاک میشوی اینک ولی میگفتم | بکس که خام فریب است

دلی که هر دم از رخت صد هوسش منظورست | گر تسلی به نگاهی نشود معذورست

هر چند می‌روم که بیایم نمیشود | یا دیده بر رخت نگشایم نمیشود

به مصلحت گله را میکند ورنه | فدای تست اگر صد هزار جان دارد

درمانده‌ام احوال خودم اینچه حکایت | فارغ نگنده طاقت نظاره که دارد

جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد | که هرچه در حق من غیر گفت باور کرد

یاد آن آغاز رسوایی که یار از دیدنم | این شد رنگین بگشت و من از وی حجابی داشتم

هزاران آه زان خواری که چون پیش آمدم آرم | بامید شفاعت جانب اغیار میدیدم
دل میخواهی دیدار هم به که زود ور | همچو حسرت زدگان آیم و نظاره کنم
گشتم جفا و بگویم بکس حکایت تو | که نا امید نگردیدم از عنایت تو
بهر تو شنیده ام سخنها | شاید که تو هم شنیده باشی
غم میخوار سے از بسکه مینمی ای کاش | هر آن ملال که تو داری از آن من بودی

وحشی غزال مرغزار بافق بوده و در سال نهصد و شصت و یک رحلت نموده بسیار خوشگوست اینچند بیت از وست

چه لطفها که در ان شیوه نهانی نیست | عنایتی که تو داری بمن بیانی نیست
مریض طفل مزاج اند عاشقان ورنه | علاج رنج تغافل بدوروزه پرهیز است
صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش | منکه خواهم مرد کو از حسرت دیدارش
مست حسنی با حریفان میل میخوردن مکن | با حریفان بد اینها گفتمت هشیار باش
بسته بان شکوه ام لب بسخن کشادنش | بعذر عتاب گفتن و مژده لطیف دادنش
مصلحت دید چنین صبر که سویش نروم | بنشینم بره‌اش بر سر کویش نروم
شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند | دارم این باب کز دیده منور نکنم
آن قدر حیرت بازم که اگر حسرت صید | چنگ بر جان زندم میل کبوتر نکنم
در بهشت مگشا بر رخم ای خازن خلد | که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم
باید که صبر نگرسته بود این بار بیموقع | غلط کردم چرا این صلح بی هنگام میکردم
ز رقیبان که نه میگذرد خوشخرامی من | کی ملتفت شود بجواب سلام من
مرغ ازو در تماشای گلستان کسی | بنسیمی شده خرسند ز بستان کسی

ملا وحشی نام ۵۳۱ – ۱
وفات ۹۹۱ھ وطن بافق (ملک عراق عجم)
بعهد شاه طهماسپ صفوی والی ایران

در نظر نعمت دیدار بحسرت نگران	دستها بسته و مهمان شده بر خوان کسی
وحشی از شوق تو جان داد و تو باشی زنده	زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

۵۳۲ شاعریست رشید نواب طاهر وحید وزیر سلاطین صفویه بوده فقیر از کلامش باین چند بیت اکتفا نموده

دیوانه میشوم ز تراشیدن خطش	چون بنده که گم کند آزاد نامه را
در سر کوی بتان همچو سخن بر دل لال	هر طرف روی کنم راه بدر نیست مرا
اعتبارات جهان فتنه است پیش از آمدن	نامها در وقت کندن از نگین افتاده است
بسان مغز بادامیکه از تو ام جدا ماند	در آغوشم نمایانست خالی بودن جایت
چون نماز عصر غربت زادگان را فقر	با وجود ناتمامیها قبول درگه اند
اشک ریز است گوهر کفش وقت شمار	مال منعم گریه بر حال منعم میکنند
مانند شان موم که سازند شمع رو	ست خانها خراب که قدرتانهالش
رشک چشم احولم سوزد گر اسباب جهان	هرچه می بیند بیک دیدن مکرر میکند
ز یاران کهنه هرگز در دل یاران نمی ماند	بروی آب جای قطرهٔ باران نمی ماند
بگلشنی که رخ دوست بیحجاب شود	عکس خورشید ز آیینه بدیوار افتاد
لبی که زمزمهٔ خواستن بود سازش	صدای ریختن ابروست آوازش
نه امروز است این سرگشتگی ما را که چون گوهر	نشان از ما نبود و کشتی ما بود دریایی

۵۳۳ میر والهی از سادات بلدهٔ قم بوده است بر امرد پسری از طایفهٔ شاملو شیفته شده گوش و بینی خود را بباد داده و بسیار اشعار آبدار بر صفحهٔ روزگار رقم نموده از انجمله است

چاک پیراهن یوسف که گل همت بود	خنده بر سستی تدبیر زلیخا میکرد

حلق خشکی ز تف سوختن دل دارم	دم ابی طمع از خنجر قاتل دارم
که کنم از رومی بوسه گهی میل کنار	یک کف خاک و صد اندیشهٔ باطل دارم
نگه تا کی گریزان دارم از تو	گرفتارم چه پنهان دارم از تو

۴۳۴ گل گلستان نکته شماری خواجه عطای والهی بخاری طالب علم مستعد بوده ویراست

ز چاک سینه بناخن دل حزین کندم	جدا چو گشتم ازان مه دل اینچنین کندم

۴۳۵ زیب افزای کرسی فصاحت آفرینی میرزا احمد رفیع واعظ قزوینی بر فضائل و کمالاتش کتاب ابواب الجنان که تصنیف اوست دلیلیست صاحب افکار عمرزداست

این چنین بیت ویراست

بخون ریزی جهان داده الفت چشم جادو را	که از مژگان نهد انگشت بر دم تیغ ابرو را
نماند خاک را بر دم بانگشت عصای پیری	که امروز نیست با فردا که خواهد بود جا بیجا
بزمین برده فرو خجلت محتاجانم	بزاری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد
کار ما را همه حق بست هم او بگشاید	دانه از آب گره گشت و از او بگشاید
غمی بر ما اسیران بگذرد بی بیری چون نشتر	که از چشم سفید عاشقان نبود سحرگاه شر
ما از شکست خویش رخ یار دیده ایم	این باغ را ز رخنهٔ دیوار دیده ایم
همچو حرفی که زکتاب افتاده باشد بر کنار	گر بصورت دور از یاران بمعنی همدمی
چون نگردد حال بر مفلس ز شرم قرضخواه	میپرد از دیدن خورشید رنگ از روی ماه

۴۳۶ شاه تقی واحد صفاهانی راقم از اشعارش باین دو بیت اکتفا نموده

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند	مژگان چو آشیانه مرغ پریده را
چو پست سفله که با خاک ره شود یکسان	زبان بدیده رسد گر غبار برخیزد

۵۳۷ شاعر نیکو دستگاه میرزا مبارک الله شاگرد محمد زمان راسخ بوده و واضح تخلص می‌نموده منه

ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد	مهر را آینه دار ید بیضا میکرد
کشته یاقوت بیاد لب شیرین جوشند	خون فرهاد که جا در رگ خارا میکرد

۵۳۸ آهوی مرغزار معنی پروری شیخ عبدالله وحشت تهانیسری سخن سنج کامل بوده است و معاصر میرزا عبدالقادر بیدل ویراست

بمحفلیکه حریفان وحدت آهنگ اند	بهم چو دیدهٔ تصویر محو یکرنگ اند

۵۳۹ شاعر مکاسب میرزا حسن واهب صفاهانیست معنی سنج روشن بیان بوده معاصر شاه عباس منه

نشاء بست نرگس سبز تو سرخ پنداری	که در پیالهٔ فیروزه کرده اند شراب
آتش افسرده از کاروان وامانده ایم	همرهان رفتند و خاکستر نشینم کرده اند
برنگ شعله که از تخته های زخم کشند	کشم چو آه دود خون دل بدامانم
بهنگام تواضع هیچ میدانی چها کردی	مرا صاحب سلامت گفتی و خود را دعا کردی

۵۴۰ میرزا نجف قلی بیگ معاصر شاه سلیمان بوده و والی تخلص می نموده ویراست

ز امتحان تو فرموده جان نگین ما	تمام حرف محک شد طلای نقش ما
هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس دگرم کرد	فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

۵۴۱ شاعر عالی دستگاه حکیم عبدالله وحدت تخلص می‌نموده اقم باین بیت از کلامش اکتفا نموده

زلف بگشود و رخ افروخت زهی	طرفه شامی و قیامت شفقی ست

۵۴۲ شاعر طاق محمد اخلاق عذرای معمورهٔ سخن سنج بوده و مشتاق تخلص می‌نموده ویراست

محتسب کشتی از دست تو مشکل شده است	شیشهٔ می به بغل آبلهٔ دل شده است

شاعر هندی اساس منشی منوا بیداس از قوم کایست بوده ولی تخلص مینموده ترک خدمت منشیگری دارا شکوه نموده لباس فقر بر خود راست کرده روزی در گوشه بر کول خود رقعه بر رقعه میدوخت که شاهزاده آمده ملتفت شد شاهزاده فرمود درین فقیری چه حاصل کردی گفت کمترین حصولش اینکه پیشتر من پیش تو استاده می بودم و تو توجه نمی فرمودی اکنون تو استاده و من ملتفت نمی شوم شاهزاده بسیار محظوظ شده حکم کرد که در ولایت ما نباشد وی کرد سفر تبت و این رباعی طرح کرده به شاهزاده فرستاد

بشنو ز ولی وفای دنیا ای شاه	مغرور مشو بدولت و حشمت و جاه
هر چند چو در همی نماید لیکن	چون قطرهٔ شبنم است بر نوک گیاه

۵۴۳ لاله گلستان سخندانی علی قلیخان واله داغستانی در عهد محمد شاه بادشاه بهند آمده بمرتبهٔ امارت رسیده از حیا و حمیت و حفظ مرتبه و اهلیت بهرهٔ تمام و نصیب مالاکلام در تذکرهٔ خود بروضه اسین آورده که انیکس بکل شفقت سلطان خدیجه دختر عم خود پرورش یافته باز واله وصالش نگردیده چنانچه تذکره و دیوانش دلیل این معنی ست سه

میکند ز ضعف بانیه وی جانان اختلاط	دیو را اینکه دارد با سلیمان اختلاط
من بیادش گشته ام خاموش و رندیده ستان	با رقیبان میکند او در صفاهان اختلاط
شد غنچه غلام لب می نوش خدیجه	شمشاد بوده غاشیه بر دوش خدیجه
محروم ز دولت گشتم از کم بیشمار م	از نخل هما سایه پابوس خدیجه
واله چو راست نیست بجز منش منصور	بوسی ستان از لب منوش خدیجه

از دختر عم خویش دارم فریاد — زان کافر کیش دارم فریاد
فریاد کسان بود ز بیگانه و من — از دختر عم خویش دارم فریاد

حرف الهاء

۵۴۴ بادشاه گردون دستگاه همایون بادشاه ابن بابر بادشاه بن عمر شیخ میرزا تاریخ تولدش اینست — آخر همایون از برج سعد طالع

و تاریخ وفاتش این مصرع ست ع همایون بادشاه از بام افتاد و گنبد قبرش در نهایت عظمت شرق رویه دهلی نزدیک درگاه حضرت نظام الدین اولیاست این چند بیت از وست

بدست آینه داد آنکه دلستان مرا — یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا
بود که بینی و زخمی نماید ای همدم — ز گریه پاک مکن چشم خونفشان مرا
ازان ز سجده تیغ تو بر ندارم سر — که او ز قید تن آزاد ساخت جان مرا
بگو بگوی همایون تو حال خود با یار — که نیست تاب سخن پیش او زبان مرا
روز وصلت بیک عشوه مکن زار مرا — بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
نیست جز سوختن چاک دلم کار دگر — تا به تیغ تو فتاد دست سر و کار مرا
صد ره هم عشق ستمگار دهد توبه ز عشق — باز از ره برد آن شیوهٔ رفتار مرا
آنرا که فلک بقبضهٔ قدرت اوست — داد است ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست دارد کس را — هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

۵۴۵ خواجه هاشمی شیخ الاسلام بخارا بوده فقیر باین چند بیت از کلامش اکتفا نموده

بناز سرمه مکش چشم بی ترحم را — نشسته گیر بخاک سیاه مردم را
بر آفتاب جمالش و میکه چشم تر افکند — پی نظاره سرشکم بهر دو دیده گر افکند

مرا نور دیده و از دیده هم عزیزتری	چه دیده که براحوال ما نمی نگری

۵۵۶ شاعر اعظم محمد هاشم طوطی شکرستان قندهار بوده در خدمت نواب بیرم خان بسر میبرده

سرو چون قد تو آن غنچه دهن دلجو نیست	غنچه چون لعل شکرخند تو شیرین گو نیست
نیست کس همچو من از اهل وفا بیدل و زار	از بتان مثل تو هم سنگدل و بدخو نیست
ای نکو رو مشنو در حق من قول بدان	که شنیدن سخن بد صفت نیکو نیست

۵۵۷ صاحب اشعار متین مولانا غیاث الدین بلخی بوده همتی تخلص مینموده بسیار خوشگوست ازوست

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد	وز بهر نشستن آشیانی دارد
نی خادم کس بود نه مخدوم کسی	گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

۵۵۸ گل گلستان سخن سرای بلبل بوستان مشهد مولانا هوائی برادر قمری است در نقاشی و کتابت دستگاهی داشته اشعار خود را ترتیب کرده بمردم میداد تا شهرت گیرد چون ظرفا امینی بدو میگفتند بهزل و خنده میگذرانید ازوست

بگرد کوی تو با صد نیاز می گردم	نگاه میکنم از دور و باز می گردم

۵۵۹ مهر سپهر روشن مقالی مولانا بدر الدین هلالی از تربیت کردهای امیر علی شیر بوده من دیوانه غزل

سعی کردم که شود یار ز اغیار جدا	آن نشد عاقبت و من شدم از یار جدا
از من امروز جدا میشود آن یار عزیز	همچو جانی که شود از تن بیمار جدا
گر جدا مانم ازو خون مرا خواهد ریخت	دل خون گشته جدا دیدهٔ خونبار جدا
زیر دیوار سرایش تن کاهیدهٔ من	همچو کاهیست که افتاده ز دیوار جدا

یار من هرگز نیازارد دل اغیار را
گل مرا یار است اما نسوزد خار را

به من بجلوه گاهی که تراشنودم آنجا
جگرم زغصه خون شد که چرا نبودم آنجا

اگر از آمدنم رنجه نگردد خوبیت
هردم از سر قدمی بنازم و آیم سویت

میکشم هر نفسی از خط و زلفت آهی
آه بنگر که چها میکشم از هر مویت

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست
شب چنین و روز چنان آه چه مشکل حالیست

هرگز آن شوخ بمن غیر نگاهی نکند
آنهم از ناز کند گاهی و گاهی نکند

سوی هر کس که باین شکل و شمائل گذرد
که تواند گذری که ترا بیند و آهی نکند

اینهمه ناله که من میکنم از درد فراق
هیچ ماتم زده جامه سیاهی نکند

روز عید است سر راه گذارے گیرم
با هروی بکف آریم و کناری گیرم

چنان از پا فگند امروز آن رفتار و قامت هم
که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

ناگاه گر ز سختی گوش میکنی
یک لحظه ناگذشته فراموش میکنی

من مثنوی شاه و گدا در صفت تیر اندازی شاه گفته

استخوان را اگر نشان کردی
تیر را مغز استخوان کردے

در صفات العاشقین در صفت نابینائی زلیخا گفته

سیه بادام او از جور ایام
شد از عین سفیدی مغز بادام

در لیلی و مجنون تصنیف خود گوید

پاکیزه تنے چو نقرهٔ خام
نازک بدنے چو مغز بادام

چشمش زاغی نشسته در باغ
ابروے سیاه او پر زاغ

۵۵ مولانا ہلالی ہروی است برفاقت جامی سعادت زیارت بیت الله دریافته است از وست

دہن تنگ تو غنچه تر ہر دو یکیست	اشک گلگون من خون جگر ہر دو یکیست

۵۵۱ مولانا عبد الله ہاتفی ہمشیره زاده مولوی جامیست چون اراده تصنیف لیلی و مجنون نمود بخدمت مولوی آمده اجازت خواست مولوی فرمود که اگر جواب قطعه مشهور فردوسی بگوئی اجازت داده آید و آن قطعه اینست

درختیکه تلخست ویرا سرشت	گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب	به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد	همان میوهٔ تلخ بار آورد

مولانا این قطعه جواب گفته بخدمت مولوی بگذرانید

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت	نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش	ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل	بآن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ	برد رنج بیهوده طاوس باغ

مولوی فرمود اگرچه در هر بیت بیضه گذاشته لیکن اجازتست مولانا استدعا نمود که جهت یمن و افتتاح بیتی بفرمائید مولوی گفت

این نامه که خامه کرد بنیاد	توقیع قبول روزیش باد

این دعا مستجاب گردید و توفیق اتمام یافت و قبول خاطر افتاده بجنگ نوفل بادشاه با قوم لیلی گوید

گوشش ز غم سروران لشکر	میزد بدریغ دست بر سر

میکرد غمزه نگهای کاری — در باغ بدن نهال زاری
باران شده تیغ تیر کینه — این دوخته آن دریده سینه
هر تیر که بوسه داد بر شست — کشته ز نی شهادت انگشت
در گرد سیاه شعلهٔ تیغ — رخشنده برنگ برق در میغ
برخاسته از میان مدارا — کردند قیامت آشکارا

در سبب بیماری لیلی گوید

دید آنکه نشست سرو قد موزون — در خواب که مرده است مجنون
از غایت اضطراب آن شب — بیدار شد آن نگار و در تب
بنهاده بر آن لبان چون گوش — با خال سیاه شد هم آغوش
زین واقعه چون گذشت چندی — شد زار و نزار مستمندی
چون مرده شدش عذار ساده — مانند گلی گلاب داده
آن غبغب چون هلال تابان — تاری شده از رهٔ گریبان
شد زانوی پای آن یگانه — موی گرهیش در میانه
حالش چو شد آن چنان مبدل — شد نامه بر وزنش مسجل
با مادر خویش گفت که ای یار — یک لحظه غنیمت ست دیدار
عمریست که زحمتم کشیدی — وز من همه رنج و تعب دیدی
وقت آمده است یار غمخوار — کز گردن تو سبک کنم بار
خواهم که به بیند ای نکو زن — جز سنگ لحد گرانی از من
باید نکشد ز من کسی یاد — من بعد گر جنازه بردار

حاشا که نگیرد از وجودم ... الا المحدی که من شنودم

دوره فلکم چو داد بر باد ... بارے بدعا ز من کنی یاد

هرچند نه زامن شکیبا ... دارم ز تو نیز یک تمنا

آوازه ده آن اسیر ما را ... دان کشتهٔ زخم تیر ما را

احوال مرا چنانکه دانے ... گوئی بطریق ترجمانے

برگوی که شمع جان گدازان ... وی چشم و چراغ عشقبازان

لیلی ز غم تو رفت در خاک ... پاک آمد و رفت همچنان پاک

در راه وفا اگر نهٔ سست ... باز آی که چشم در ره تست

من زان توام تو زان من باش ... من جان توام تو جان من باش

باشیم بهم دو یار دلسوز ... بی طعنهٔ دشمنان شب و روز

این گفت و سپرد جان بجانان ... آسوده ز خیل ناتوانان

چون زان تن خسته جان برآمد ... فریاد ز این و آن برآمد

خوبان قبیله مو بریدند ... چون گل همه جامها دریدند

تابوتش از آن بتان چو حور ... بردند ز خانه جانب گور

میرفت جنازه بر سر دوش ... مانندهٔ مردمان بی هوش

چون پیغام لیلی به مجنون رسید بخاک طپید و مرد و وحوش گرد وی حلقهٔ ماتم بستند درین حال جمعے از صاحبان در رسیدند و وحوش گریختند مجنون را مرده یافتند نماز گذارده بخاکش سپردند آنجا گوید

لیلی مجنون بهانه بود ... وین گفتن ما فسانه بود

او تیر ز شست دیگری خورده	وز محنت و رنج دیگرے مرد
هر کس به بهانهٔ ازین باغ	چون لاله برفت بر جگر داغ
ما نیز بدرد و داغ اندوه	از پی برویم با صد اندوه

روزی شاه اسمعیل ماضی صفوی بر طرف باغیکه مسکن مولانا بود با چندے از خواص گذر کرده در بسته یافت فرمود تا کسان از بالای دیوار باغ در آمدند مولانا از آمدن بادشاه مطلع شده بخدمت شتافت بادشاه آمده بی تکلفانه بر کهنه حصیرے که بود بنشست و ماحضرے که مولانا داشت تناول کرده تفقد فرمود بمطالعه دیوان مولانا پرداخت چون باین قطعه رسید تبسم کرد

پس عجب دارم ز دارای کشور کشا	آنکه بر درگاه او گردون غلامی کرده است
گر برای خاطر جمع تو ندما تراش	نقطهٔ جامی را تراشیده است خامی کرده است

وجه گفتن قطعه این بود که بادشاه حکم کرده بود که هر جا که اسم نقطهٔ جامی باشد نقطهٔ جیمش تراشند و بر سرش نقطه نهند

هجرے اصفهانی شمشیرگر بوده سفر ازو بیک شعر بر میزد

در عرق بوی خوش از تاثیر آن رو میشود	هر گلابے کافتابی گشت خوشبو میشود

صاحب اشعار بلند مضمون ساکن اسفراین میر همایون در عنفوان شباب به تبریز شتافته و تقرب سلطان یعقوب یافته ازوست

نشستم تا کمر در خون ز اشک لاله گون خود	تو چون دشمن شدی منهم کمر بستم بخون خود
نمود گوهر سیراب در بناگوشش	چو شبنمی که کشد برگ گل در آغوشش
نیامی در چمن سرو یکه من صد بار در پایش	سری ننهادم و ننگریستم بر پا و بالایش

آهوی من دلخسته ازان طرهٔ پرخم		تاریست که هرچند کشم نگسلد از هم

۵۵۴ موسس اساس معنی طرازی خواجه هدایت الله رازی شرف اصطبل سرکار شاه طهماسپ بوده جواب خمسهٔ نظامی گفته مشروط باین شرط که هیچ یکی از ابیات معنی نداشته باشد و اگر احیاناً در داشته باشد بعوض یک بیت یکدندانش بکنند آخر سه دندانش نظر افت کندید و باقی را بعد و ابیات یک اشرفی جائزه دادند از لیلی و مجنون اوست

لیلی ز دریچهٔ تعلم تو کیستی و قبله ات کیست دندان چپ دریچهٔ کورست		میکرد به فارسی تبسم سی و سه کشید غائبش نیست آئینه کهنه سبی حضورست

از سکندر نامهٔ اوست

اگر عاقلی نجیه بر هو مزن + تحمل کن دار و دادانه کن + که نعل از تبسم مربا شود +		بحز بینه بر نعل آهو مزن غمه او بر دروازه راشانه کن بصبر آشیا کهنه حلوا شود

از شیرین و خسرو اوست

منه چون بیل سر در پای خشخاش بیابان وقت گل دروازه دارد دم بحر طوم زنده بیل مزن	از هفت پیکر اوست	مکن چون سرمه دان هر نکته را فاش کلید بوریا اندازه دارد + سائبان بر سر خلیل مزن

حرف اللام الف

۵۵۵ لامع از سخن سنجان همدان بوده فقیر از کلامش باین مطلع اکتفا نموده

ز بهر آب و رنگ از گفتگو یاقوت خندان را | گریبان چاک همچون گل کند لعل بدخشان را

۵۵۶ شاعر فائق حکیم لائق ملجی ست سخندان نیکو بیان بوده و در خدمت سبحانقلیخان پادشاه توران بسر می نموده وی راست

میسر گشود وصل تو ای آرام جان ما را | که از خویشان ترا بینم تو از بیگانگان ما را
دل و این لفت بکف آری بصد سعی | و نیست که در دامن آن شب سحری نیست

۵۵۷ معنی پروران معظم ملا لا ادری و ملا لا اعلم سلمها بن ملا فراموش بن ملا سهوی عدم آبادی اند کم بیاضی باشد که از اشعار شان سواد ندارد اکثری اشعار ایشان را بنام دیگران می خوانند و بسیاری از ابیات دیگران را بنام ایشان می خوانند وفات اینان بر نفخهٔ صور موقوف ست

چرا با آتش سوزان نسوختند مرا | بدست همچو تو کافر فروختند مرا
بهار آتش روی تو رشک گلزار ست | ز برق تو سیماب تا ثم المنار ست
نیست فوارهٔ نخل سیر ابست | بید مجنون عالم آب ست
ای اجل پر وز فراق آمده دلسوزی نیست | من اگر کشتنی ام بهتر ازین روزی نیست
انیست اینکه خون دل از یک نظاره ریخت | انیست اینکه در جگر الماس پاره ریخت
اگر چه بر دل و جانم جدائت ستم است | بمرگ من تو اگر شاد میشوی چه غمست
عاشق من و معشوق بکام دگر انست | چون غرهٔ شوال که عید رمضانست
خطر از آتش داد و جهان رندمست ست | مصحف سفید گشت نشان قیامت ست
داد این جامهٔ خوش قطع صفای و گر | چین دامان تو شد شانهٔ موی کمرت
چناغ مهر و محبت که بسته با من | مرا همیشه بیاد و ترا فراموش ست

خوش شد دلم خوب شد این غم چون شدنی بود	صد شکر که از دست تو شد چون شدنی بود
گدائی میکند با خسروی قاصد چه آوردی	شه ملک جنون یعنی دل من بر سر کویش
به پشتش سپرد از کمال قبول	چو مهر نبوت به پشت رسول
روز محشر چو بپرسند که خون تو که ریخت	آه حسرت کشم و سوی تو نظاره کنم
دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم	چیزیکه یار خواهد صد حیف ما نداریم
بود همیشه جانم رسم تو بیگنه کشتی	اینکه مرا نمیکشی من چه گناه کرده ام
خوش آنکه اندر سیاحت دستهای خود کمر سازم	لب خود از لبم هر چند دارد دور من بوسم
بحال من چه قدر شفقت ست ابدرا	کباب میشود این مرغ گر شراب خورم
مابین دو عین یار از نون تا میم	یعنی الف کشیده بر صفحهٔ سیم
سے نے غلطم که از کمال اعجاز	انگشت نبی ست ماه را کرده دو نیم
شب از آن وعده چه پرسی چه حالم بگذشت	سوی در دیدن و سر باز بدیوار زدن
فلک بجنگ هم افگنده تاجداران را	خروس بازی این پیر را تماشا کن

نقلست پیر مردی خروس میجگانید گفتند آفرین خروس خوب میجگانی دستی بر ریش برد گفت چرا نه خوب بجگانم که ریش در خروسان سپید کرده ام

تو ز من کشیده بردی چه شد کجا فگندی	خبری ز دل ندارم بنشین حساب کن
چه شد آن وفای عهدی که بمن نموده بودی	ز تو من چه گفته بودم تو بمن چه گفته بودی

حرف الیاے

۵۵۸ والی کنعان اشعار مرغوب یوسف مصر معانی سلطان یوسف بن نوزن حسن آفاق قویلو از پادشاهان بلند اقتدار بوده راقم از کلامش بیک مطلع اکتفا نموده

کسی که با رخ خوب تو حالتی دارد / ز پادشاهی عالم فراغتی دارد

۵۵۵ رمندهٔ غزال صحرای وحشت گزینی شاعر برجسته کلام مولانا یقینی خالی از کیفیت جنونی نبوده فقیر از اشعارش باین یک مطلع اکتفا نموده

تا بکی خواهم بدرد و محنت و غم زیستن / زیستن گر اینچنین باشد نخواهم زیستن

۵۶ دیباچهٔ دفتر نزاکت آفرینی شاعر عالی مشرب مولانا یقینی مست میکدهٔ خوش کلامی بوده معاصر مولوی جامی اشعار ترکی و فارسی بسیار دارد فقیر این مطلع از وی می نگارد

همی که دم بهر نزدیکنفس تو سوی / نخلی که بر نخورد از وی هیچکس تو سوی

۵۶ سالک مسالک ایجاد مولانا ابو اسحاق سجاد ساکن استراباد معنی سنج نیکو اداست معاصر سلطان حسین میرزا و براست

نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد / چه پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

۵۶ قاری قرآن نکته شناسی معاصر مولوی جامی مولانا یاری بغایت شیرین کلام بوده صرف اوقات بتلاوت قرآن مجید نموده از وست

گرم بر سر هزار آید بلا شایستهٔ آنم / که هستم بدترین خلق خود را نیک میدانم

۵۹ شاعر نیکو ادا احمد یار خان یکتا حکومت غزنین و بهکر داشته فقیر این دو بیت از کلامش نگاشته

سرمه آلوده نگاهی که بیادم آید / که سرشک شفقی از مژه ام طوفان ریخت
بر و سامان چه پرسی ز من غربت چون کاکل / سیه بختم پریشانم و زنگار هم خانه بر دوشم

۵۶ موسی مصر خوش تلاشی میر یحیی کاشی دارو غکی کتب خانهٔ شاهجهان بادشاه

داشته و نامور شاهنامه گردیده هر هفته نظم کرده میگذرانید بعطای خلعت
و جائزه سرفراز میگردید روزی داستان نظم کرده بگذرانید چون باین بیت رسید

سر راجپوتان جگت سنگ بود		که بر شیشهٔ فلک سنگ بود

بادشاه گفت از قافیه هم خبر ندارد چون این معنی بدو گفتند گفت ناشنوم
معذورم دریم و بر همین بیت از نظر بادشاه از اعتبار افتاد من دیوانه

به بوریا نه نهی پا که از فقیر انست		قدم منه به نیستان که جای شیر انست
ایکه از دشواری راه فنا ترسی مپرس		بسکه آسانست این ره میتوان خود رسید
بروز درد و غم دوری یار و آشنا بهتر		چو عضوی دردمند افتاد از اعضا جدا بهتر

۵۶۵ یعقوب کنعان نیکو بیانی مولانا یوسفی طبیب خراسانی انشا و طب او
شهرت تمام دارد راقم یک مطلع از وی نگارد

میل سامان دارم و از یار دور افتاده ام		من کجا سامان کجا بسیار دور افتاده ام

بعد الحمد که این مجمع احوال و اشعار اولیا و عرفا و منبع اقوال شعرا و ظرفا
که از حالات عجیب و مقالات غریب لبریز است حسن اتمام پذیرفت و
این زبدة الکوائف و منتخب اللطائف نشاط خواطر بلغا و انبساط ضمائر
فصحاست زیب اختتام پذیرفت و بتوقیع قبول آن جناب افاضت شمول
سراج کاشانهٔ شریعت و طریقت شمع شبستان حقیقت و معرفت یگانهٔ حضرت
جهان پیر و معبود حضرت شاه شرف الدین محمود مدظله رسید و منظور نظر کیمیا اثر
آن ذات ملائک صفات حجت الکاملین برهان الواصلین گردید یقین که تا روز قیام مطلوب و مرغوب
خاص و عام گردد ۵ این نسخه چو یافت زیب اتمام + تاریخ شد شش خجسته انجام

خاتمة الطبع

ثنا بیکران و ستایش فراوان خالقی را زیبا که از دو حرف کن نظم
آسمان و زمین بهزاران تزئین آراسته و نعت متکاثره بآن صاحب
عظمت که بخطاب یسین و طه شرف و کرامت یافته ابد بر ارباب
خبرت و بصیرت مخفی و محتجب مباد که درین ایام فرحت انضمام
راحت التیام نسخه لطافت قرینی در نظم و نثر معانی آفرینے
المسمی به تذکره حسینی که از کلام اولیاے کرام و
قدما سابقین مشتمل قد و قامت عروس سخن سراپا
بحلیه نزاکت و حلیه بلاغت زیبائی و رعنائی دارد و مولفش
مقبول طبائع کونین میر حسین دوست سنبهلی
در ترکیب و ترتیب این تذکره بلاغت آمیز فصاحت
انگیز داد تالیف داده و جان تازه و روح بے اندازه
در قالب طالبان سخن و چشم شائقان جادو فن دمیده
در مطبع نامی زمان و گرامی دوران فے الاطراف مشهور
جناب منشی نول کشور صاحب به ماه می ۱۸۷۵ عیسوے
مطابق شهر ربیع الثانی سنه ۱۲۹۲ هجرے بمقام لکهنو طبع حسن انطباع
رونق بخش جاودان گردیده

تمت